

سرگذشت آب و آتش

مهرگان

مهرگان روز مهرورزی است،

روز تحکیم دوستی و محبت.

مهرگان روز شماست!

شما که مهربانی را خوب می‌شناسید...

سرشناسه : ترقی، لطف‌الله، ۱۲۸۲ - ۱۳۵۲.
 عنوان و نام پدیدآور : مهرگان- سرگذشت آب و آتش / نوشته بهار برادران.
 مشخصات نشر : تهران: انتشارات پتر، ۱۳۹۶.
 مشخصات ظاهری : ۶۳۰ص: ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.
 شابک : 978-600-8137-70-2
 وضعیت فهرست‌نویسی : فیا



انتشارات پتر

- نام کتاب: مهرگان (سرگذشت آب و آتش)
- نویسنده: بهار برادران
- طرح جلد: علی شیردستان
- نوبت چاپ: اول ۱۳۹۶
- تیراژ: ۲۰۰ نسخه
- قیمت: ۴۲۵۰۰ تومان
- شابک: ۲-۷۰-۸۱۳۷-۶۰۰-۹۷۸ ISBN: 978-600-8137-70-2

آدرس: خ لبافی نژاد، بین خ دانشگاه و فخرآزی، پلاک ۱۷۴ واحد ۳
 تلفن: ۶۶۴۶۶۳۶۰ - ۶۶۴۶۶۹۶۵ - ۹۱۲۳۰۲۵۲۰۵

www.ParNashr.ir

بسم الله الرحمن الرحيم

به نام خداوند جان و خرد کزین برتر اندیشه بر نگذرد
حکیم ابوالقاسم فردوسی

اهورامزدا از دو واژه‌ی اهورا و مزدا ساخته شده است. در زبان
اوستایی کهن، اهورا به معنای وجود مطلق و هستی‌بخش است که
عالم و هرچه در آن است، چون جان‌مان را آفریده و از او به عنوان
خدا یاد می‌شود. مزدا نیز به معنای حافظه و به یاد داشتن و یا همان
دانش و هوش بزرگی ست که در لغت خرد خلاصه می‌شود.
بنابراین واژه‌ی اهورامزدا به معنای دانای بزرگ و هستی‌بخش یا
به عبارت دیگر همان خداوند جان و خرد می‌باشد.

سخنی با خواننده

سرگذشت آب و آتش رمانی است عاشقانه که در دل تاریخ و حوادث آن روایت می‌شود. بخش اول این داستان که با نام **مهرگان** پیش روی شماست، به معرفی شخصیت‌ها و روابطشان می‌پردازد و بیش از تاریخ، روایتگر عواطف و احساسات انسانی است که در هر زمان و هر مکان ثابت و پایدار بوده‌اند. تلاش نویسنده بر آن بوده که جامعه‌ی ایرانی در قرن ششم میلادی را به تصویر بکشد و خواننده را با ریشه‌های فرهنگی و تاریخی این سرزمین آشنا کند. رسالتی که به امید خدا در بخش‌های بعدی داستان، **آبانگان** و **آذرگان**، بهتر محقق خواهد شد.

حوادث تاریخی داستان به نقل از منابع تاریخی به تصویر کشیده شده‌اند و تلاش شده تا به صورت مستند و بر پایه‌ی تحقیقات تاریخی نوشته شوند. البته گاهی برخی از اتفاقات با رعایت تقدم تاریخی از نظر زمانی کمی جابه‌جا شده‌اند.

بخش عاشقانه‌ی داستان نیز که رابطه‌ی تنگاتنگی با بخش تاریخی دارد، بیشتر بر پایه‌ی تخیل نویسنده و با شناخت از جامعه‌ی ایرانی نگاشته شده است.

امید است این اعمال سلیقه تنها به بهبود روند داستان کمک کرده و مخاطب را از تاریخ و واقعیت‌های آن دور نکرده باشد.

یک آن شد این عاشق شدن
آن دم که چشمانت مرا
دنیا همان یک لحظه بود
از عمق چشمانم ربود
افشین یدالهی

مقدمه

نور نارنجی رنگ خورشید آخرین تلاشش را برای روشن کردن آسمان می‌کند. اما لحظه به لحظه دورتر می‌شود. شاهزاده همچنان به من خیره شده است. در حالی که نگاهم را از چشمانش دور نگه می‌دارم، می‌گویم:

- باز هم باید صبر کنم؟

- صبر کردن بلد نیستید.

زیر لب می‌خندد. سرش را بلند می‌کند و نگاهی به آسمان سیاه بالای سرمان می‌اندازد. دوباره به من نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد:

- بالأخره شب رسید.

این نگاهش سنگین به نظر می‌رسد. تا لحظاتی پیش حتی به من نگاه هم نمی‌کرد. اما حالا این برخوردش مرا آزار می‌دهد. سرم را بر می‌گردانم. به روبه‌رو خیره می‌شوم. به یاد صحبت‌هایش می‌افتم. زمانی که از شب و آزادی‌اش می‌گفت. می‌پرسم:

- منتظر بودید شب از راه برسه؟

- منتظر بودم شب از راه برسه تا راحت‌تر صحبت کنم.

- چه صحبتی؟

شاهزاده پوریا مکث می‌کند. به سمتش می‌چرخم. صورتم درست روبه‌رویش قرار می‌گیرد. همچنان چشمانم را از چشمانش دور نگه می‌دارم. شاهزاده می‌گوید:

- در کتابی خوندم که چشم‌ها دریچه‌ی روح.
- تعبیر جالبیه.

لبخند تلخی بر لب می‌آورد. سرش را آرام به چپ و راست تکان می‌دهد و سپس زمزمه می‌کند:

- روح زیبایی داری... دایانا.

ناخودآگاه نگاهم به سمت چشمانش می‌رود. نگاهش را از من می‌گیرد و به پایین خیره می‌شود. دیگر چشمانش برق نمی‌زنند. انگار در آن‌ها چیزی را می‌بینم که تا به حال ندیده بودم. غمی را می‌بینم که آشنا به نظر می‌رسد. غمی که برایم آشناست اما نمی‌شناسمش. آشناست و ناشناخته! درست مثل مفاهیم آخرین کلماتی که بر زبان آورده بود. چشم، روح، زیبایی...، دایانا!

فصل یکم

- دایانا؟ آماده شدی؟

- الآن میام.

سرم را از روی میز بلند می‌کنم و نگاهی به آینه می‌اندازم. مدت‌هاست که چنین لباسی بر تن نکرده‌ام. موهایم را پشت سرم جمع می‌کنم اما پشیمان می‌شوم. دوباره آن‌ها را روی شانهم می‌ریزم. شل زردرنگ را بر تن می‌کنم. دسته‌ای از موهایم را از زیر شل بیرون می‌آورم و روی سینه‌ام قرار می‌دهم. روسری را روی سر می‌گذارم و با نوار ابریشمی آن را پشت گردنم محکم می‌کنم. فرهای درشت موهایم در کنار حاشیه‌ی نارنجی‌رنگ روسری زیبا به نظر می‌رسد. شمشیرم را برمی‌دارم. از اتاق خارج می‌شوم. پدر را پیدا می‌کنم و با لبخند می‌گویم:

- آماده شدم.

پدر بدون آنکه حرفی بزند، با اخم به من نگاه می‌کند. سیمین به سمتم می‌آید. دستم را می‌گیرد و به پدر می‌گوید:

- الآن بانو رو آماده می‌کنم فرمانده.

به نشانه‌ی تعظیم سرش را خم می‌کند. تلاش می‌کند مرا به سمت اتاق ببرد. دستم را از دستش بیرون می‌کشم. رو به پدر می‌گویم:

- حالا که دارم به قصر میام، دوست دارم خودم باشم. همین‌که لباس رسمی پوشیدم، احترام‌شون حفظ میشه.

- ملکه برای تو دعوت‌نامه فرستادن.

- حتی در دعوت‌شون هم اجبار هست. دعوت نیست، یک نوع دستوره.

پدر نفسش را از دهانش بیرون می‌فرستد. نگاهی به سیمین می‌اندازد و سپس از در بیرون می‌رود. دستی به روسری می‌کشم. عاجزانه به سیمین نگاه می‌کنم. لبخند می‌زند و به سمت می‌آید. می‌پرسد:

– اجازه هست؟

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم. روسری را از سرم برمی‌دارد. موهایم را به سه دسته تقسیم می‌کند و آن‌ها را می‌بافد. همه را پشت سرم جمع و با سنجاقی محکم می‌کند. روسری را با نوار ابریشمی روی سرم می‌گذارد. روبه‌رویم می‌ایستد و با نگاهی قانع‌کننده می‌گوید:

– از فرمانده دلخور نباشید، بانو. حضور در قصر تشریفات ویژه‌ای دارد. دیدار با ملکه‌ی این کشور افتخار کمی نیست.

لبانم را بر هم می‌فشارم. نمی‌خواهم با سیمین بحث کنم. او تنها، خدمتکار این عمارت نیست. پس از مرگ مادر، بیشتر شبیه دایه‌ی من بوده است. سیمین ادامه می‌دهد:

– مشکلی هست؟

– نمی‌تونم به این دیدار به چشم افتخار نگاه کنم.

– هنوز دوست ندارید به قصر برید؟

نه. دوست ندارم! مدت‌هاست که قصر و خاندان سلطنتی جذاییتی برایم ندارند. از همان هشت سال پیش که تصمیم گرفتم در جشن‌های قصر شرکت نکنم، نظرم درباره‌ی آنان بسیار تغییر کرد. دیگر آن همه ثروت و عظمت و قدرت، برایم باشکوه به نظر نمی‌رسد. حالا دیگر سال‌هاست که خود را یکی از درباریان نمی‌بینم. سیمین نامم را صدا می‌زند:

– بانو دایانا؟

– بله؟

– از رفتن به قصر پشیمون شدید؟

– نه فقط... داشتم به سؤال فکر می‌کردم.

– بهتره سریع‌تر برید. فرمانده منتظر شما هستن.

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم و به سمت در می‌روم. لحظه‌ای مکث می‌کنم. نمی‌توانم به همین سادگی به قصر بروم. هنوز آماده نیستم. به طرف سیمین برمی‌گردم. با خواهش می‌گویم:

– می‌تونی پدر رو چند لحظه مشغول کنی؟

- اما بانو! شما باید در قصر...

- مگه نمی‌خواستی در مورد رفتار مشکوک یکی از سربازها با پدر صحبت کنی؟ الآن فرصت هست. - مکث می‌کنم. - خواهش می‌کنم سیمین! فقط چند دقیقه.

- اگر بیشتر بشه، من نمی‌تونم پاسخ فرمانده رو بدم.

- قول میدم بیشتر طول نکشه.

- بله بانو.

- ممنونم.

با لبخند به او نگاه می‌کنم. سرش را پایین می‌اندازد و به سراغ پدر می‌رود. من هم به راه می‌افتم. از راهرو می‌گذرم و وارد حیاط می‌شوم. پدر را در انتهای حیاط می‌بینم. به آرامی از پشت درختان عبور می‌کنم و به اصطبل می‌رسم. از در وارد می‌شوم. رعد را مثل همیشه سمت راستم می‌بینم. در را به حالت نیمه‌باز می‌گذارم و به سراغ رعد می‌روم. مرا که می‌بیند شیهه‌ای می‌کشد. دستانم را پشت گوش‌هایم می‌گذارم و آرام می‌گویم:

- سلام سیاه من!

سرش را جلو می‌آورد و بینی‌اش را به شانه‌ام می‌مالد. بلند می‌خندم. کمی عقب می‌روم تا او را دقیق‌تر ببینم. می‌گویم:

- اگر بقیه‌ی آدم‌ها هم تو رو می‌دیدن، می‌فهمیدن که مشکلی جزو زیباترین رنگ‌های دنیاست. تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟

رعد به من نزدیک‌تر می‌شود. دستم را بر روی لکه‌ی سفیدرنگی که میان چشمانش قرار دارد می‌گذارم. لکه‌ای که تا بینی‌اش کشیده شده است. به آرامی او را نوازش می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم:

- امروز که برگردم حتماً با هم به باغ میریم.

جابه‌جا می‌شوم و کنارش می‌ایستم. او را در آغوش می‌گیرم. سرم را روی گردنش می‌گذارم. انگشتانم را بر روی یال نرمش می‌کشم و زمزمه می‌کنم:

- برام دعا کن رعد. نمی‌دونم در قصر چه اتفاقاتی در انتظارمه. هرچی که هست، امیدوارم بهتر از این زندگی یکنواخت باشه. - آهی می‌کشم. - خوشحالم که حداقل تو هستی. تو که بهتر از همه حرف‌هام رو می‌شنوی و من رو درک می‌کنی. تو هم... من رو دوست داری، رعد؟

نامش را که می‌شنود، پایش را چند بار بر زمین می‌کوبد. شروع به خندیدن می‌کند. رعد هم شیهه‌ای می‌کشد. دستم را زیر گردنش می‌کشم و می‌گویم: - باشه. می‌دونم. زود برمی‌گردم.

گوشه‌ی چشمش را می‌بوسم و به سرعت از اصطبل خارج می‌شوم. نگاهی به اطراف می‌اندازم. کسی را نمی‌بینم. سرم را بلند می‌کنم. خورشید در میان آسمان است. چشمانم را می‌بندم. دستانم را بلند می‌کنم. کف دستانم را روی هم می‌گذارم و زیر لب زمزمه می‌کنم: - خدایا! خودت مراقبم باش.

دستانم را پایین می‌آورم و چشمانم را باز می‌کنم. به سرعت به سمت کوچه می‌روم. پدر مرا که می‌بیند شروع به حرکت می‌کند. پشت سرش به راه می‌افتم. همیشه همان‌قدر که از او می‌ترسم، دوستش دارم و نگرانش هستم. شاید به همین دلیل چهار سال پیش تصمیم گرفتم مثل یک محافظ آموزش ببینم. به هر حال او تنها دخترش را دوست دارد و تعلق خاطر برای یک فرمانده می‌تواند خطرناک باشد. حالا که می‌توانم به تنهایی از خود محافظت کنم، برای فرماندهی ایران هم بهتر است. پاهای پدر از حرکت می‌ایستند. من هم متوقف می‌شوم. پدر به نگهبان دروازه برگه‌ای را نشان می‌دهد. نگهبان تعظیم می‌کند. دستور می‌دهد در را باز می‌کنند. پشت سر پدر وارد می‌شوم. پس از چند قدم، سرم را بلند می‌کنم. عمارت بزرگ و بلند قصر را روبه‌رویم می‌بینم. اینجا واقعاً قصر تیسفون است! پس از هشت سال وارد آن شده‌ام. می‌چرخم و دور تا دورم را نگاه می‌کنم. آذرگان همان سال، روشن‌ترین خاطره‌ای است که در ذهن دارم. آذین‌بندی‌های جشن، قصر را یکپارچه به رنگ قرمز و نارنجی درآورده بود و تمام درباریان و اشراف زاده‌هایی که می‌شناختم حضور داشتند. دو خدمتکار به سمت‌مان می‌آیند. به پدر تعظیم می‌کنند و مرا به همراهی با خود دعوت می‌کنند. آرام به پدر می‌گویم:

- به اجبار اومدم اما ناامیدتون نمی‌کنم.

سرم را خم می‌کنم و از پدر فاصله می‌گیرم. به دنبال خدمتکاران به راه می‌افتم. از کنار حوض بزرگ عبور می‌کنیم و پس از گذشتن از یک عمارت، به عمارت ملکه می‌رسیم. به همراه خدمتکاران از پله‌ها بالا می‌روم و پشت در منتظر می‌مانم. ندیمه‌ای که کنار در ایستاده است، حضورمان را اعلام می‌کند. پس از تأیید ملکه، به آرامی وارد می‌شوم. پیش از آنکه چهره‌ی ملکه نیوان را ببینم، با پیراهن بلند

سرگذشت آب و آتش ۱۱

قرمز و طلایی رنگش او را می شناسم. به او ادای احترام می کنم. ملکه مرا به نشستن دعوت می کند. به سمتش می روم. روی صندلی روبه رویش می نشینم. سرم را به آرامی بلند می کنم. اولین چیزی که توجهم را به خود جلب می کند، گردنبند مرواریدی است که بر گردن دارد. به راستی این گردن آویز چه زیباست! موهای مشکی و لختش پشت سرش جمع شده و تنها دسته ای از آن روی سینه اش قرار گرفته است. تاج کوتاه طلایی رنگی که بر سر دارد با مروارید و زمرد تزئین شده است. تاجش نیز همچون گردن آویزش می درخشد. لبخند کوچکی بر لب می آورد و می گوید:

– بانو دایانا، دختر فرمانده گرشاسپ. از توانایی ها و مهارت های شما زیاد شنیدم.

سرم را کمی خم می کنم. دستانم را روی پاهایم جمع می کنم و صاف می نشینم. لبخند ملیحی بر لب می آورم و پاسخ می دهم:

– از محبت شما سپاس گزارم ملکه.

– می خوام بدونید که حضور شما در قصر باعث خشنودی ماست.

– من همیشه در خدمت گزاری به شما حاضرم.

– خوبه. – مکث می کند. – دوست دارم بیشتر از شما بشنوم. اما تا جشن فرصت زیادی باقی نمونه و بهتره سریع تر درباره ی محافظت از جشن با هم صحبت کنیم.

– هر طور شما صلاح می دونید.

– حتماً فرمانده از اهمیت جشن مهرگان امسال به شما گفتن. چند ماه بیشتر تا بیست سالگی ولیعهد باقی نمونه و محافظت ها شدیدتر شده. ما باید تنها افراد مورد اطمینان رو نزدیک خودمون نگه داریم.

ملکه نیوان پیاله ای را که روی میز قرار دارد، پر می کند و جلوی من می گذارد. به پیاله نگاه می کنم. به رنگ طلایی است. نقش دو سیمرغ بر روی آن حک شده است. زیبا و سلطنتی به نظر می رسد. پیاله را در دست می گیرم. می گویم:

– سپاس گزارم.

– می تونید بنوشید.

پیاله را به آرامی بلند می کنم. کمی از آن می نوشم. شربت شیرین هوم است. جرعه ای دیگر می نوشم و پیاله را روی میز می گذارم. به ملکه نگاه می کنم. چینی روی پیشانی اش می نشیند. نگران به نظر می رسد اما با لحن ملایمی ادامه می دهد:

– من می‌خوام در تمام مدت جشن در کنار من باشی. البته نه فقط به عنوان یک محافظ. باعث افتخار ماست که دختر فرمانده در کنار ما باشن.
 می‌دانم که ملکه نیوان از صمیم قلب این حرف‌ها را بر زبان نمی‌آورد. دلیلی هم ندارد که من برای او بیش از یک محافظ اهمیت داشته باشم. هرگز پاسخی برای چنین تمجیدهایی نداشته‌ام. با لبخندی ساختگی می‌گویم:
 – واقعاً از توجه شما سپاس گزارم. من هرکاری لازم باشه برای محافظت از شما انجام میدم.

– از الان به بعد ندیمه‌ها و محافظان من، هماهنگی‌های لازم رو با شما انجام میدن.
 – بله.

– پس صحبتی باقی نمی‌مونه.
 ملکه نیوان از جا بلند می‌شود. من هم بی‌درنگ می‌ایستم. به ندیمه‌ای که جلوی در ایستاده است نگاه می‌کند و می‌گوید:
 – بانو دایانا رو همراهی کنید.

ندیمه تعظیم می‌کند و با سر به من اشاره می‌کند. به او نزدیک می‌شوم و پشت سرش به راه می‌افتم. از عمارت ملکه که خارج می‌شویم، ندیمه می‌گوید:
 – باید قبل از خروج دوباره تعظیم می‌کردید.
 – من رو ببخشید. فراموش کردم.

– از یک نجیب‌زاده چنین رفتارهایی بعیده بانو. این از بزرگواری ملکه‌ست که واکنشی نشون ندادن.

بزرگواری... چه عجیب! تنها چیزی که در رفتار ملکه دیده می‌شد، غرور و ریا بود. اگر ملکه به راستی بزرگوار بود، برای مردم سرزمین‌مان کاری می‌کرد. البته که من نمی‌توانم با ندیمه‌ی ملکه بر سر چنین موضوعی بحث کنم. پس سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم و از پله‌ها پایین می‌روم. به سمت در اصلی قصر به راه می‌افتم. دو ندیمه پشت سرم قرار می‌گیرند. می‌گویم:
 – لازم نیست من رو همراهی کنید. راه رو یاد گرفتم.

– ما وظیفه داریم از خروج شما مطمئن بشیم، بانو.
 نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم موضوع را به همان مسخرگی که هست، برای خود جلوه دهم. آیا واقعاً انقدر تشریفات لازم است؟ چه دلیلی دارد که من بخوام مدت بیشتری در قصر بمانم؟ آن هم در قصری که بیشتر شبیه به یک

سرگذشت آب و آتش ۱۳

زندان است، البته یک زندان بسیار بزرگ و مجلل. به راه خود ادامه می‌دهم و تلاش می‌کنم در تمام مسیر جلوتر از ندیمه‌ها قدم بردارم. صدایی می‌شنوم:

– بانو دایانا؟

از شنیدن نام خود متعجب می‌شوم. می‌ایستم. سرم را بر می‌گردانم تا صاحب صدا را پیدا کنم. مرد جوانی به همراه دو محافظ به سمت می‌آید. موهای فرو و مشکی رنگش توجهم را به خود جلب می‌کند. موهایش روی پیشانی‌اش ریخته شده و کمی از ابروهایش را هم پوشانده است. این مدل مو برایم تازگی دارد. لبخند آشنایی که بر لب دارد، با تعجبی که در چشمان مشکی‌اش موج می‌زند، هم‌خوانی ندارد. مشکی! چه رنگ آشنایی. در فاصله‌ی دو قدمی از من می‌ایستد. ندیمه‌هایی که همراهم هستند، تعظیم می‌کنند. می‌خواهم از او پرسم کیست و مرا چگونه می‌شناسد اما او پیش دستی می‌کند و می‌گوید:

– بانو دایانا، دختر فرمانده گرشاسپ. درست میگم؟

تقریباً مطمئن هستم که هرگز این مرد جوان را ندیده‌ام. اما او نام مرا طوری بر زبان می‌آورد که انگار مرا خوب می‌شناسد. با تردید پاسخ می‌دهم:

– درسته. – مکث می‌کنم. – من مدت‌هاست که به قصر نیومدم. باید شما رو

بشناسم؟

به ندیمه‌ها نگاه می‌کند و با جدیت می‌گوید:

– شما می‌تونید برید. باید بانو رو جایی ببرم.

چشمانم گرد می‌شوند. این مرد غریبه می‌خواهد مرا کجا ببرد؟ ترجیح می‌دهم همچنان در کنار ندیمه‌های ملکه بمانم. بی‌درنگ می‌پرسم:

– کجا؟

بدون آنکه پاسخ مرا بدهد، با سر به ندیمه‌ها اشاره می‌کند. آن‌ها دوباره تعظیم می‌کنند و به سمت عمارت ملکه می‌روند. مرد جوان به من نزدیک‌تر می‌شود. سرش را کج می‌کند و می‌گوید:

– گفتید مدت‌هاست در قصر نبودید. می‌خوام جایی رو بهتون نشون بدم.

ناخودآگاه ترسی در وجودم ریشه می‌دواند. از او فاصله می‌گیرم. شمشیرم را در دست می‌فشارم و نگاهی به آن می‌اندازم. دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بلند می‌کند. لبخندش به خنده‌ای تبدیل می‌شود. سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و آرام می‌خندد. با دیدنش در این هیئت لبخندی بر لبانم می‌نشیند.

لبخندی که بی‌شبهت به خنده‌ای که او بر لب دارد نیست. با انگشت به باغی که کنارمان قرار دارد، اشاره می‌کند و می‌گوید:

- مدت‌ها پیش که از قصر خسته شده بودم، زیر یکی از درخت‌های انار باغ نشستم. انقدر شجاعت نداشتم که از قصر فرار کنم. تحمل دستورات ملکه هم برام سخت بود. اون روز فقط دختر فرمانده که پنهانی از پشت درخت‌ها... اتفاقات آذرگان هشت سال پیش، در ذهنم مرور می‌شود. شاهزاده، ملکه نیوان، جشن، اشراف زاده‌ها، این باغ و درختان انگور و انار و شیطنت همیشگی‌ام که مرا به دنبال شاهزاده کشاند. سریع یک قدم از شاهزاده پوریا فاصله می‌گیرم. سرم را به نشانه‌ی احترام خم می‌کنم و می‌گویم:

- شاهزاده.

دستش را که هنوز به باغ اشاره دارد، پایین می‌آورد. کمی اخم می‌کند و بی‌مقدمه می‌پرسد:

- چرا دیگه به قصر نیومدید؟

با تعجب به او نگاه می‌کنم. این سؤالی نیست که در این لحظه توقع شنیدنش را داشته باشم. می‌گویم:

- داستانی طولانی داره.

- پس دنبالم بیاید.

این را می‌گوید و به سمت باغ به راه می‌افتد. دو محافظی که با فاصله از ما ایستاده‌اند، شروع به حرکت می‌کنند. سؤالات زیادی در ذهنم می‌نشیند. سؤالاتی که نمی‌دانم پرسیدنشان درست است یا نه. اما نباید فرصت را از دست بدهم. چند قدم اول را سریع‌تر برمی‌دارم. در کنارش قرار می‌گیرم. من هم بی‌مقدمه می‌پرسم:

- من رو چطور شناختید؟

سرجایش می‌ایستد. از چهره‌اش مشخص است که او هم از سؤال من جا خورده است. اما درنگ نمی‌کند. می‌گوید:

- می‌دونستم امروز دختر فرمانده به ملاقات ملکه میان. دختران جوان زیادی هم در قصر رفت و آمد نمی‌کنن که شمشیر داشته باشن.

با نگاهی قانع‌کننده به من نگاه می‌کند و دوباره به راه می‌افتد. همچنان بی‌حرکت سر جایم می‌مانم. احساس می‌کنم شاهزاده زیادی درباره‌ی من می‌داند

و من مدت‌هاست که دیگر او را نمی‌شناسم. چنین ملاقات غیرمنتظره‌ای را دوست ندارم. صدایش را می‌شنوم:

- چرا ایستادید؟

کنجکاوای کودکانه‌ام مرا تشویق می‌کند که زودتر به راه بیفتم و دوباره در همان باغ پای حرف‌های شاهزاده بنشینم. شاهزاده پوریا! اما حالا دیگر او تنها یک شاهزاده‌ی کوچک نیست. سه سال می‌شود که شاهزاده کاووس از ولیعهد برکنار و شاهزاده پوریا ولیعهد ایران شده است. پس بهتر است او را ولیعهد خطاب کنم؛ ولیعهد پوریا، ولیعهد ایران! بسیار هیجان‌انگیز به نظر می‌رسد! شاید بهتر باشد به همراهش بروم. اما حسی که برایم بیشتر آشناست، مرا به عقب می‌راند. حس آشنایی که نامی برایش نمی‌شناسم. با احترام می‌گویم:

- من باید برم.

به ناگاه حالت چهره‌اش تغییر می‌کند. در چشمانش غمی را می‌بینم که بسیار قدیمی به نظر می‌رسد. غمی که رنگی از ناامیدی دارد. می‌خواهم بیشتر این غم را بشناسم اما نگاهش را پایین می‌اندازد و با صدای آرامی می‌گوید:

- فکر می‌کردم قصر هنوز برای شما جالب باشد. - مکث می‌کند. - دیگه هیجان‌انگیز نیست؟

در پاسخ به او، اولین جمله‌ای را که به ذهنم می‌رسد، بر زبان می‌آورم:

- دیوارهای قصر زیادی بلندن.

مدتی می‌گذرد اما پاسخی نمی‌شنوم. نه پاسخی و نه حرکتی. سکوت. سکوتی طولانی که بین‌مان ایجاد می‌شود. به هشت سال پیش فکر می‌کنم. زمانی که شاهزاده مرا پشت درختان دید و باهم معامله‌ای کردیم. او حضور من در باغ عمارتش را از محافظان قصر پنهان کرد و من از بیرون قصر و زندگی مردم برایش گفتم. از بازار، مغازه‌ها و فروشنده‌ها. از مردم، زنان و کودکان. از جشن‌های خارج از قصر و شادی‌های مردم عادی. از بازی‌های کودکان و خوردنی‌هایی که در لباس‌هایشان پنهان می‌کردند. حتی از خودم و آرزوها و غم‌هایم. آن روزها غم شاهزاده را به خوبی می‌فهمیدم و خوشحال بودم. خوشحال بودم چون او هم مثل من تنها بود. شاهزاده پوریا در قصر بزرگ ایران، در کنار تمامی ندیمه‌ها و خدمتکاران و محافظانش تنها بود! تنها بود و اسیر. در آن سن و سال، معنای واقعی اسارت را نمی‌فهمیدم. اسارتی که به شاهزاده اجازه‌ی خروج از قصر را نمی‌داد.

برای او این قصر با تمام عظمتش شبیه به یک زندان بود، یک زندان با دیوارهایی بلند. کمی به او نزدیک می‌شوم و با ناراحتی می‌پرسم:

– هنوز اجازه‌ی خروج از قصر رو ندارید؟

با نگاه عجیبی به چهره‌ام خیره می‌شود. سپس مردمک چشمانش می‌لغزد و سر تا پایم را نگاه می‌کند. لحظه‌ای چشمانش را می‌بندد. دوباره چشمانش را باز می‌کند و به سرعت چند قدم به سمتم برمی‌دارد. در کنارم قرار می‌گیرد. سرم را می‌گردانم تا بتوانم چهره‌اش را ببینم. اما پیش از آنکه موفق شوم، صدایش در گوشم می‌پیچد:

– چقدر زیبا شدی.

به سرعت از کنارم عبور می‌کند. سرجایم می‌خکوب می‌شوم. آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم و تلاش می‌کنم آرام نفس بکشم. به خود می‌آیم. برمی‌گردم و پیش از آنکه از دید چشمانم خارج شود، رفتنش را تماشا می‌کنم. نمی‌دانم الآن باید چه کار کنم. ذهنم بسیار آشفته است. چرا این ملاقات انقدر عجیب بود؟ ترجیح می‌دهم فعلاً به آن فکر نکنم. باید زودتر به خانه بروم. با قدم‌های خسته و آهسته به طرف خانه حرکت می‌کنم. از قصر خارج می‌شوم. از چند کوچه می‌گذرم تا به عمارت‌مان می‌رسم. زمانی که به خود می‌آیم، در اتاقم را روبه‌رویم می‌بینم. نمی‌دانم در تمام مسیر بازگشت، به چه فکر می‌کردم. پاسخ سلام خدمتکار آونگ را می‌دهم و وارد اتاق می‌شوم. در را پشت سرم می‌بندم. نگاه و جمله‌ی آخر شاهزاده دوباره در ذهنم مرور می‌شود. شمشیر را روی میز می‌گذارم. بدون آنکه لباسم را عوض کنم، روی تخت می‌نشینم. با اینکه روز سختی را نگذرانده‌ام، خستگی را در تمام وجودم حس می‌کنم. به آرامی روی تخت دراز می‌کشم. دستانم را روی هم می‌گذارم. به سقف اتاق خیره می‌شوم. تلاش می‌کنم به چیزهای دیگری که دوست‌شان دارم فکر کنم. به پدر، مادر، سیمین، مهین‌بانو، دیبا یا حتی به شمشیر و شکوفه‌های انار. به درختان انگور و آن باغ و شاهزاده و... سرم را تکان می‌دهم. می‌خواهم بر افکارم تسلط پیدا کنم اما تنها جمله در ذهنم تکرار می‌شود:

– چقدر زیبا شدی.

فصل دوم

لیوان شیر را کامل سرمی کشم و روی میز می گذارم. از روی صندلی بلند می شوم. سیمین را صدا می زنم:

- سیمین؟ شنل من رو میاری؟

با همان آرامش همیشگی وارد اتاق می شود و جلوی در می ایستد. با نگرانی می گوید:

- بهتر نیست فردا برید؟ امروز همه جا شلوغ.

- شلوغ باشه که بهتره. در ضمن فقط قاره دیا رو ببینم و برگردم.

سرش را پایین می اندازد، لبش را می گزد و با ناراحتی می گوید:

- می دونید که فرمانده دوست ندارن زیاد از عمارت بیرون برید.

- اگر تو چیزی نگی، پدر نمی فهمه. - مکث می کنم. - کمک کن سریع حاضر

بشم.

به سمت صندوق گوشه ای اتاق می رود. شمشیر را به کمرم می بندم و دنبالش

به راه می افتم. روسری و شنل سرمه ای رنگم را بیرون می آورد. دستم را دراز

می کنم تا شنل را از او بگیرم. می گوید:

- اگر فرمانده در جنگ بودن، مسئله ای نبود. اما اگر برگردن و سراغ شما رو

بگیرن چی بهشون بگم؟

- زود برمی گردم.

شنل را برمی دارم و بازش می کنم. آن را روی شانهم می اندازم. بندش را جلوی

گردنم گره می زنم. سیمین روسری را بر سرم می اندازد. آن را با نوار ابریشمی آبی

محکم می کند. جلوی آینه می ایستم. حاشیه های دو طرف روسری را روی سینه ام

مرتب می کنم. روسری تا آرنجم می رسد و موهایم را کامل می پوشاند. سیمین

می پرسد:

- موهاتون رو ببندم؟

دوباره در آینه نگاهی به خود می اندازم. دسته ی کوچکی از موهای کنار سرم را در دست می گیرم و پاسخ می دهم:

- آره. لطفاً بقیه رو جمع کن.

موهایم را پشت سرم می بندد. دسته ای از آنها را که در دست دارم، رها می کنم تا روی سینه ام قرار گیرد. حاشیه ی راست روسری را کنار می زنم تا فرهای درشت موهایم کمی دیده شود. سیمین کنارم می ایستد. دستانش را می گیرم و با لبخند می گویم:

- نگران نباش. کاری نمی کنم که تو دردسر بیفتی.

آرام گونه اش را می بوسم. سرش را بلند می کند. دستش را روی گونه اش می گذارد و با اخم به من نگاه می کند. هرگز نمی توانم سیمین را مثل یک خدمتکار ببینم. می دانم این اخم او نیز تنها برای رعایت احترام است. سیمین هم دوست دارد رابطه مان همین طور صمیمانه باشد. لبخند می زنم و از او فاصله می گیرم. با قدم های سریع به سمت در پشتی می روم. پیش از آنکه سربازان و خدمتکاران مرا ببینند، از در خارج می شوم. به بازار که می رسم نفس راحتی می کشم. همیشه زمانی که پدر به خانه برمی گردد، رفت و آمد برایم سخت تر می شود. به سراغ عمو تیرداد می روم. مثل همیشه چند نفر جلوی مغازه اش ایستاده اند. صبر می کنم تا کارشان تمام شود. آخرین نفر بسته ای خرما برمی دارد و می رود. نگاهش به من می افتد. از جا بلند می شود و سرش را خم می کند. بی درنگ می گویم:

- عمو! خواهش می کنم بنشینید.

- بانو دایانا! خوش اومدید.

- ممنونم.

- شنیدم فرمانده برگشتن. حال شون خوبه؟

- آره. خوین. حتی یک زخم هم برنداشتن.

- خدا رو شکر. - مکث می کند. - فکر نمی کردم این چند روز به بازار بیاید.

نگاهی به چپ و راست می اندازم. سرم را کمی جلو می آورم و می گویم:

- پنهانی اومدم.

سرش را تکان می دهد. دستی به ریش سپیدش می کشد و می گوید:

- فرمانده حق دارن. بهتره به حرف پدرتون گوش بدید.

سرگذشت آب و آتش ۱۹

آهی می کشم و به انگورهای سبزرنگی که روی هم چیده شده اند نگاه می کنم.
می گویم:

- می خوام چند خوشه انگور برای دیا ببرم. میشه آماده شون کنید؟
- حتماً.

سبد کوچکی بر می دارد و به سراغ جعبه‌ی انگور می رود. سبد را پر می کند و روی میز می گذارد. چند سکه برمی دارم و به سمتش می گیرم. دستش را روی سکه ها می گذارد و می گوید:

- هنوز حساب مون تسویه نشده. سبد رو بردارید و برید.
با دست چپم سبد را بلند می کنم. از عمو تیرداد خداحافظی می کنم و چند قدم به جلو برمی دارم. سپس به سرعت برمی گردم و سکه ها را روی میز می گذارم. لبخند می زنم و دوباره به راه می افتم. از پشت سر صدای عمو را می شنوم:
- بانو دایانا!

آرام می خندم. سبد را محکم در دستانم می گیرم و سریع تر قدم برمی دارم. چند دقیقه بیشتر طول نمی کشد تا به خانه‌ی کوچک دیا می رسم. آرام بر در می کوبم. صدای دیا بلند می شود:
- بله؟

- منم... مثل همیشه.
در را باز می کند. سبد را روی زمین می گذارم و یکباره او را در آغوش می گیرم. صدای خنده اش را می شنوم. در گوشم زمزمه می کند:
- چند وقت دیگه نمی تونی این طور من رو بغل کنی.
خود را از آغوش بیرون می کشم. دستم را روی شکمش می گذارم و می پرسم:

- چقدر مونده؟

دستم را می گیرد و مرا به داخل خانه می برد. در را پشت سرم می بندد. خم می شوم و سبد انگور را برمی دارم. سبد را از دستم می گیرد و می گوید:
- سه چهار ماه دیگه به دنیا میاد.
به چهره اش که این روزها مهربان تر به نظر می رسد، نگاه می کنم. به تخت گوشه‌ی حیاط اشاره می کنم و می گویم:
- هوا خوبه. همین جا بشینیم.

سبد انگور را روی تخت می گذارد و می گوید:

- تو بشین تا من شربتی بیارم با هم بخوریم.
- نه. پدر برگشته. باید زود برم. فقط اوادم کمی با هم حرف بزنیم.
- مخالفتی نمی کند. هم زمان با هم روی تخت می نشینیم. دستم را می گیرد و می پرسد:
- فرمانده خوبن؟
- آره خوبن.
- شهر جدیدی رو نگرفتن؟
- نه هنوز. این دفعه پیروزی بزرگی به دست نیاوردن. دارن تلاش می کنن ایران رو به وسعت زمان هخامنشیان برسونن اما
- ساکت می شوم و سرم را پایین می اندازم. دیبا می پرسد:
- اما چی؟
- به چه قیمتی؟ خون زیادی داره ریخته میشه.
- واقعاً تو داری این حرف رو می زنی؟ به شمشیرت نگاه کن.
- دستم را روی شمشیرم می گذارم. سرم را بلند می کنم و به آسمان آبی بالای سرمان نگاه می کنم. می گویم:
- من تا به حال نه در میدان جنگ بودم و نه کسی رو کشتم. شمشیرزنی رو هم فقط برای محافظت از خودم یاد گرفتم.
- می دونم. ولی ما داریم چیزی رو پس می گیریم که زمانی مال ما بوده.
- تو این طور فکر می کنی؟
- من فقط می بینم که پس گرفتن این زمین ها مردم رو خوشحال می کنه. به خاطر همین انقدر فرمانده رو دوست دارن.
- دوست داشتن! ناخودآگاه لبخندی بر لبانم می نشیند. به چهره ی دیبا خیره می شوم و بی مقدمه می پرسم:
- من خیلی زیبا شدم؟
- چشمان دیبا گرد می شود. مشخص است که از سؤالم جا خورده است. نگاهی به لباسم می اندازد و می گوید:
- مثل همیشه به نظر می رسی.
- نه. در مقایسه با هفت هشت سال پیش بگو. خیلی زیبا شدم؟
- این طور که من به یاد دارم، تو همیشه زیبا بودی. چرا می پرسی؟
- شانه هایم را صاف می کنم. دست به سینه می نشینم و می گویم:

- کسی که مدت‌ها من رو ندیده بود، بهم گفت چقدر زیبا شدی.
- دیبا بلند می‌خندد. دست راستم را در دستانش می‌فشارد و می‌گوید:
- پس امروز به خاطر همین اتقدر خوشحالی.
- کم و بیش آره.
- اگر این جمله تو رو انقدر خوش حال می‌کنه، منم میگم تو واقعاً زیبایی دایانا!
- ممنون! تو همیشه به من محبت داری.
- نه. جلدی گفتم. خوشحال باش.
- خوشحال که... - کمی فکر می‌کنم. - می‌دونی دیبا، اهمیت جملات فقط به مفهوم‌شون نیست. بستگی داره که چه کسی چنین جمله‌ای رو میگه. وقتی از کسی توقع شنیدن حرفی رو نداری و بعد اون رو می‌شنوی، طبیعیه که خوشحال بشی.
- آره خب. حالا بگو این جمله رو چه کسی بهت گفته؟
- یک آدم مهم.
- مهم‌تر از من؟
- نگاهم را از او می‌گیرم و ساکت می‌شوم. دیبا اخم می‌کند و می‌پرسد:
- دوست جدید پیدا کردی؟
- نه. من به جز تو دوستی ندارم.
- پس چه کسی بوده؟
- سرم را پایین می‌اندازم. تلاش می‌کنم جلوی لبخندم را بگیرم. حالت چهره‌ی دیبا تغییر می‌کند. با لحن مشکوکی می‌پرسد:
- این کسی که میگی، مرد که نیست؟
- با صدای آرامی می‌خندم. صدایم را کمی پایین می‌آورم تا بتوانم ذوقم را پنهان کنم. به آرامی پاسخ می‌دهم:
- همیشه خوب حدس می‌زنی.
- واقعاً یک مرد این حرف رو بهت زده؟
- بله. یک مرد جوان بهم گفت.
- شوخی می‌کنی؟
- نه. جلدی میگم.
- ساکت می‌شود. با چشمان بی‌حالتش به من نگاه می‌کند. دستش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد و می‌پرسد:

- تو خوبی دایانا؟
 - آره. من هرگز انقدر خوب نبودم!
 - باورم نمیشه. یعنی واقعاً تو داری این حرف‌ها رو می‌زنی؟
 - مگه من چی گفتم؟
 پاسخی نمی‌دهد. برای مدت کوتاهی پرسشگرانه به چهره‌ام نگاه می‌کند. لبخند دوباره به چهره‌اش بازمی‌گردد. می‌گوید:
 - پس بالأخره راضی شدی ازدواج کنی.
 از جا می‌پریم و سریع می‌گوییم:
 - نه نه! اصلاً ماجرا این نیست. من فقط بعد از مدت‌ها به قصر رفتیم، مرد جوانی رو دیدیم و بهم گفت چقدر زیبا شدی. من هم خوشحال شدم. همین.
 با جدیت به او نگاه می‌کنم. چشمانش را تنگ می‌کند و به شوخی می‌گوید:
 - پس عاشق شدی؟!
 - عاشق چیه؟ همه‌چیز خیلی ساده‌ست. اون هم حرف مهمی نزد. فقط بی‌اختیار ساکت می‌شوم. کمی فکر می‌کنم. به چهره‌ی دیبا نگاه می‌کنم. لبانم را می‌گرم و با نگرانی می‌پرسم:
 - عاشق شدن چطوریه؟
 این‌بار دیبا بلند می‌خندد. سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:
 - یا تو واقعاً حالت خوب نیست، یا اینکه اصلاً دایانا نیستی! - مکث می‌کند. - البته یک احتمال دیگه هم وجود داره. شاید من اصلاً تو رو نشناختم که امروز انقدر به نظرم عجیب می‌رسی.
 - من فقط احساسم رو بهت گفتم. انقدر تعجب نداره.
 - حالا بگو این مرد جوان خوشبخت چه کسیه؟ از طبقه‌ی رعیت که نیست؟
 - نه. رعیت نیست. - به روبه‌رو خیره می‌شوم. - ولیعهده.
 کلمه‌ی آخر را با لحنی عادی بر زبان می‌آورم و ساکت می‌شوم. دیبا هم سکوت می‌کند. بیشتر منتظر می‌مانم. اما پاسخی نمی‌شنوم. سرم را بر می‌گردانم. دیبا را می‌بینم که با دهان باز به من نگاه می‌کند. حالت چهره‌اش واقعاً خنده‌دار است. اما نمی‌توانم به او بخندم. انگار بحث‌مان دارد کمی جدی می‌شود. دیبا همچنان با تعجب به من نگاه می‌کند. می‌گوییم:
 - ولیعهده دیگه. شاهزاده پوریا... عجیب‌تر شد؟

دهانش را می‌بندد. امیدوارم دوباره با من شوخی کند و به حرف‌هایم بخندد. اما نگران به نظر می‌رسد. دستانش را در هم قفل می‌کند و می‌گوید:

- دختر فرمانده که تا به حال دست رد به سینه‌ی تمام خواستگارانش زده و از ازدواج فرار کرده، در یک نگاه عاشق ولیعهد ایران میشه. هیچ‌کس هم نه، ولیعهد! واقعاً خنده داره اما من نمی‌تونم بخندم.

- چرا؟

- فکر می‌کنم ترسیدم. شاید هم نگرانتم.

- نگران چی؟

- اول بگو تو که به همین راحتی به ولیعهد علاقه‌مند نشدی؟

- نه دیبا. اصلاً فکر نمی‌کنم عشق و دوست داشتن این‌طور باشه. من هم مثل تو می‌خواستم به این وضعیت بخندم اما نتونستم.

- خب؟

- خب من الآن به خاطر همین اینجام. من حالم رو نمی‌فهمم. نمی‌فهمم چرا انقدر بهش فکر می‌کنم. به خودش هم نه، بیشتر به همون جمله. شاهزاده که چیز خاصی نگفت. چرا من باید انقدر ذوق کنم و خوشحال بشم؟

- داری اشتباه می‌کنی. شاهزاده جمله‌ی خاصی بهت گفته. من و آزاد یک ساله که با هم ازدواج کردیم اما آزاد تا به حال چنین چیزی به من نگفته. می‌دونم من رو دوست داره ولی این‌طور نیست که تعریف کنه یا به زبون بیاره.

- راست می‌گی. پدر من هم به ندرت با من حرف می‌زنه. اصلاً هم چنین جمله‌هایی رو نمی‌گه.

دیبا ساکت می‌شود. دستم را در دست می‌گیرد و بی مقدمه می‌پرسد:

- تو می‌تونی ملکه بشی؟

- چی؟

- می‌خوام بدونم طبق رسوم قصر، شاهزاده می‌تونه...

دستانم را روی گوش‌هایم می‌گذارم و می‌گویم:

- خواهش می‌کنم ادامه نده. اصلاً نمی‌خوام بهش فکر کنم. باید ره‌اش کنم.

این همه موضوع برای فکر کردن هست؛ تو، پدرم، شمشیر، زمین، آسمون، خورشید

سرم را بلند می‌کنم. خورشید نارنجی‌رنگ را در آسمان می‌بینم. نزدیک غروب است. می‌ایستم. می‌گویم:

- دیر شد دیبا! من باید برم.
 می‌خواهد از جا بلند شود اما مانعش می‌شوم. دستانش را می‌گیرم و می‌گویم:
 - نه. بلند نشو. باید از اینجا تا خونه بدوم. به همه سلام برسون، به خصوص به مادرت.

- پس حرف‌ها چی؟
 آرام صورتش را می‌بوسم و می‌گویم:
 - باز هم میام. خدانگهدار.
 قبل از آنکه پاسخش را بشنوم، خودم را به در می‌رسانم. در را باز می‌کنم.
 صدای دیبا را می‌شنوم:
 - خدا نگهدارت باشه.
 شروع به دویدن می‌کنم. به بازار که می‌رسم سرعتم را کمتر می‌کنم. صدای سامان را می‌شنوم که نامم را بر زبان می‌آورد. می‌ایستم. در حالی که نفس نفس می‌زنم به سمتش می‌روم و می‌گویم:
 - سلام.
 سرش را پایین انداخته است. به او نزدیک‌تر می‌شوم. می‌پرسم:
 - چی شده؟
 - حال مادرم خوب نیست. پزشک گفت کمی دارو بگیرم اما - مکث می‌کند. - گرون میشه.
 کیسه‌ی پول را از جیبم بیرون می‌آورم. چند سکه برمی‌دارم و بقیه‌ی کیسه را به دستش می‌دهم. می‌گویم:
 - بگیر سامان.
 با اکراه کیسه را می‌گیرد و با خواهش می‌گوید:
 - باید بری؟
 - دیر شده اما هنوز کمی فرصت دارم. کاری داری؟
 - من باید همه‌ی این سکه‌ها رو بهت برگردونم.
 - قبلاً که با هم صحبت کردیم. وقتی کشاورز خوبی شدی و درآمد زیادی داشتی...
 - نه. کشاورزی نه. - چشمانش برق می‌زنند. - من می‌خوام تاجر بشم.
 جمله‌اش مرا غافلگیر می‌کند. تلاش می‌کنم عادی به نظر برسم. لبخند می‌زنم و می‌گویم:

- چقدر خوب!

- می‌دونی برای تاجر شدن باید چی کار کنم؟

- من چیزی از تجارت نمی‌دونم اما... می‌تونم از مهین بانو بخوام که راهنماییت کنن.

- میشه ببینمشون؟

- حتماً. - نگاهی به آسمان قرمز بالای سرم می‌اندازم. - فقط مهین بانو برای

تجارت به ارمنستان رفتن. هفته‌ی دیگه برمی‌گردن. بهت خبر میدم تا با هم به دیدنشون بریم.

- ممنون دایانا!

- می‌تونن تنها برای خرید داروها بری یا باید همراهت پیام؟

- نه. خودم میرم.

- پس من دیگه برم.

- باشه.

- مراقب خودت باش.

- خدانگهدار.

- خدانگهدارت.

با لبخند او را بدرقه می‌کنم. از من که فاصله می‌گیرد، نفس عمیقی می‌کشم و با عجله به سمت خانه حرکت می‌کنم.

فصل سوم

نوار بالای روسری ام را صاف می‌کنم. لبه‌هایش را مرتب می‌کنم و وارد عمارت می‌شوم. به سمت خدمتکاری که کنار در ورودی ایستاده است، می‌روم. می‌پرسم:

- می‌تونم مهین بانو رو ببینم؟

- بانو منتظر شما هستن. فقط اون پسر - به درخت گوشه‌ی حیاط اشاره می‌کند. - گفت همراه شماست.

سامان را می‌بینم که زیر درخت نشسته است و با دقت خدمتکاران و کارگران را تماشا می‌کند. پاسخ می‌دهم:

- بله. همراه منه. لطفاً بگید به اینجا بیاد.

خدمتکار سرش را خم می‌کند و به سمت سامان می‌رود. در گوش سامان زمزمه‌ای می‌کند. سامان به سرعت از جا بلند می‌شود و به سمت می‌آید. با خوشحالی می‌گوید:

- سلام!

- سلام سامان.

- دیر کردی.

- آره. کمی دیر شد. الان آماده‌ای که بریم داخل؟

سرش را چند بار تکان می‌دهد. لبخندی بر لب می‌آورم و برمی‌گردم. به راه می‌افتم. سامان پشت سرم حرکت می‌کند. از در اصلی وارد می‌شویم و پس از عبور از راهرو، به اتاق مهین بانو می‌رسیم. آرام بر در می‌کوبم. صدای مهین بانو را می‌شنوم:

- بیا داخل.

در را باز می‌کنم. مرا که می‌بیند، بلند می‌شود و به سمت من می‌آید. من هم چند قدم را طی می‌کنم تا به هم می‌رسیم. دستانم را می‌گیرد. با لبخند به من نگاه می‌کند و می‌گوید:

- دلم برات تنگ شده بود.

- خوشحالم که به سلامت برگشتید. از سفر راضی بودید؟

- بد نبود. خشکسالی‌های این چند سال رونق تجارت رو کم کرده. اما هنوز همیشه کارهایی کرد.

مهمین بانو سرش را کج می‌کند و با تعجب به پشت سرم نگاه می‌کند. حتماً سامان را کنار در دیده است. دستانم را از دستانش بیرون می‌کشم. کمی از او فاصله می‌گیرم. به سامان اشاره می‌کنم و می‌گویم:

- این سامانه. می‌خواد چند تا سؤال از شما پرسه.

سامان کمی جلو می‌آید. سرش را خم می‌کند و بریده بریده می‌گوید:

- سلام بانو.

مهمین بانو چشمانش را تنگ می‌کند تا دقیق‌تر او را ببیند. با اخم کوچکی می‌گوید:

- چقدر بزرگ شدی. آخرین بار که تو رو همراه دایانا دیدم نصف الآن بودی.

- الآن دوازده سالمه.

به سامان اشاره می‌کنم که جلوتر بیاید. به مهمین بانو نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- داره هم قد من میشه. - صبر می‌کنم تا سامان در کنارم قرار گیرد. - حالا هم می‌خواد مثل شما تاجر بشه.

تعجب را در چهره‌ی مهمین بانو می‌بینم. امیدوارم سامان را ناامید نکند. سامان در ادامه‌ی صحبت من می‌گوید:

- منم می‌خوام مثل شما ثروتمند بشم بانو.

مهمین بانو همچنان ساکت می‌ماند. انگار نمی‌داند چه باید بگوید. هر دو می‌دانیم چقدر بعید است که یک رعیت ساده تجارت را یاد بگیرد و بتواند در کنار دیگر تاجران مشغول شود. سکوت را می‌شکنم و می‌گویم:

- البته سامان می‌دونه که تجارت چقدر سخته. ولی می‌خواد بدونه برای تاجر شدن چه کارهایی رو لازمه انجام بده و چه چیزهایی رو یاد بگیره. فکر می‌کنم شما بتونید کمکش کنید.

- آره. خوبه که این‌ها رو بدوننه اما من باید کمی فکر کنم و بعد پاسخ سوالاتش رو بدم. - به سامان نگاه می‌کند. - می‌تونی فردا بیای با هم صحبت کنیم؟ سامان نگاهی به من می‌اندازد. سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم. سامان رو به مهین بانو پاسخ می‌دهد:

- بله. میام.

- بسیار خب، فردا همراه دایانا می‌بینمت.

- ممنون بانو.

- حالا می‌تونی ما رو تنها بذاری؟

- بله.

سامان سرش را خم می‌کند و بی‌درنگ به سمت در می‌رود. او را صدا می‌زنم:

- سامان؟ - برمی‌گردد. - اگر کاری نداری منتظر بمون با هم برگردیم.

- باشه.

دوباره سرش را خم می‌کند و به راه می‌افتد. از در که خارج می‌شود، مهین بانو

با ناراحتی می‌گوید:

- ای کاش قبل از اینکه اون رو به اینجا بیاری با من مشورت می‌کردی.

- فکر می‌کنید غیرممکنه که یک آدم معمولی تاجر بشه؟

- غیرممکن نه. اما به قدر کافی مشکل هست که مردم ترجیح بدن به همون

کار کشاورزی مشغول بشن.

- اما شما هم یک زنید و تاجر موفق هستید. حتماً در این حرفه، زن بودن هم

سخت بوده. اما شما تونستید.

مهین بانو سرش را تکان می‌دهد. به طرف میز می‌رود و روی صندلی‌اش

می‌نشیند. در حالی که کاغذهای روی میز را جمع می‌کند و روی هم می‌گذارد،

پاسخ می‌دهد:

- مشکل فقط این نیست. خودت می‌دونی که ثروت من به خاطر زمین‌هاییه

که در ارمنستان دارم. مالیات برای تاجران بسیار سنگینه. هیچ تاجری با تجارت

ثروتمند نشده.

به او نزدیک می‌شوم. صندلی کنار دیوار را بلند می‌کنم و آن را پشت میز،

روبه‌روی مهین بانو می‌گذارم. می‌نشینم. سرم را کج می‌کنم و می‌گویم:

- یک رعیت نمی‌تونه به سادگی صاحب زمین بشه. اما تجارت ممکنه یک پل باشه و ثروتمند شدن رو راحت‌تر کنه. بالأخره یک نفر باید این نظام زمین‌داری رو تغییر بده.

- الآن طبقه‌ی دهقانان می‌تونن صاحب زمین بشن.

- اون‌ها فقط می‌تونن صاحب زمین‌های کوچک بشن. تازه همه‌شون هم نه، یه عده از دهقانانی که مرفه‌تر از بقیه هستن. بعد هم مشکل که فقط زمین نیست. حتی اگر به اون‌ها زمین داده بشه، همیشه مالکیت قنات‌ها و آب‌ها برای اشرافه. پس باز هم نمی‌تونن قدرت و ثروت ثابتی داشته باشن.

- توقع داری چی بهت بگم؟

- بگید که می‌تونید به سامان کمک کنید.

- باید فکر کنم دایانا.

- بعد که فکر کردید، قبول می‌کنید؟

- نمی‌تونم هیچ قولی بدم.

- خواهش می‌کنم.

- اگر بگم تمام تلاشم رو می‌کنم، راضی میشی؟

- البته.

- پس دیگه بحثی باقی نمی‌مونه.

مهین بانو کاغذهایش را کنار میز می‌گذارد. پس از سکوتی کوتاه، لبخند می‌زند و می‌گوید:

- خب کمی از فرمانده بگو.

- پس شما هم شنیدید که برگشته.

- همه خبر پیروزی‌های جدید رو شنیدن.

- آره. دوباره همون حرف‌های تکراری... سلامتی پدر و گسترش مرزها و

شکوه و اقتدار ساسانیان و... - آهی می‌کشم. - واقعاً دارم خسته میشم.

- انگار کم حوصله شدی. قبلاً بیشتر این اتفاقات رو نقد می‌کردی. - مکث

می‌کند. - اتفاق تازه‌ای افتاده؟

لبم را آرام می‌گزم. دستانم را در هم قفل می‌کنم. آب دهانم را قورت می‌دهم

و با هیجان می‌گویم:

- یک اتفاق مهم.

- چی؟

- البته اتفاق که نه. شاید بشه بهش گفت یک تجربه‌ی بزرگ!

- چه تجربه‌ای دایانا؟

- من تا هفته‌ی پیش فکر می‌کردم عاشق شدم و الآن می‌دونم که اشتباه می‌کردم.

چشمان مهین بانو گرد می‌شود. دستش را روی میز می‌گذارد. سرش را کمی جلو می‌آورد و با تعجب می‌پرسد:

- فکر می‌کردی عاشق شدی؟

- حالا که دیگه تموم شده، دلم نمی‌خواد از اول داستان رو تعریف کنم. اما به شما میگم چون وقتی تجربه‌ام رو به زیون میارم، بهتر تو ذهنم باقی می‌مونن.

- بگو. من گوش میدم.

دستانم را باز می‌کنم و روی زانوهایم می‌گذارم. صاف می‌نشینم. به افکارم نظم می‌دهم و شروع می‌کنم:

- دیدار ساده‌ای بود، با مرد جوانی که سال‌ها اون رو ندیده بودم. همه‌چیز عادی به نظر می‌رسید. اما آخر سر جمله‌ای گفت که فرق داشت. یا حداقل برای من تازگی داشت و ارزشمند بود.

مهین بانو اخم می‌کند و با جدیت می‌پرسد:

- چی گفت؟

- به من نگاه کرد و گفت چقدر زیبا شدی. - مکث می‌کنم. - تا همین چند روز پیش وقتی به این جمله فکر می‌کردم ناخودآگاه لبخند می‌زدم. البته حالا دیگه این جمله و این فکرها، برام عادی شدن، هم عادی و هم بچه‌گانه. اصلاً اوادم اینجا که همین رو بگم. بگم یاد گرفتم فقط زمان می‌تونه نشون بده احساسات ما چقدر واقعی هستن. این واقعاً تجربه‌ی بزرگی برام بود.

- نگفتی چه کسی این حرف رو زده.

- بله؟

- این مرد جوان چه کسی بوده؟

تعجب می‌کنم. این سؤال نیست که تمایلی به پاسخ دادن به آن داشته باشم. الآن دیگر اهمیتی ندارد که آن مرد جوان شاهزاده پوریا بوده یا یک سرباز ساده. در این چند روز به خوبی دریافتم که این حس به همان سرعتی که آغاز شده بود، پایان یافت. من هم درس بزرگی گرفتم. با ملایمت پاسخ می‌دهم:

- به نظرم حالا دیگه این مساله اهمیتی نداره.

سرگذشت آب و آتش ۳۱

- اتفاقاً اهمیت داره. مرد جوانی که در اولین دیدار با تو این طور صحبت کرده در چه جایگاهی؟ تو چه برخوردی با اون داشتی که این جمله رو گفته؟

- الآن عصبانی هستی؟

- نباید باشم؟

- من که گفتم همه چیز تموم شده. دیگه اصلاً مهم نیست چه اتفاقی افتاده. مهم اینه که من چه تصمیمی گرفتم.

- من می شناسمش؟

- مهین بانو!

- بگو من می شناسمش یا نه؟

این برخوردش مرا متعجب می کند. انگار به من شک دارد. احساس بدی پیدا می کنم. از جا بلند می شوم. با اخمی که بر چهره ام نشسته است، می گویم:

- فکر می کردم به من اعتماد دارید. اما شما طوری صحبت می کنید که انگار

من

ساکت می شوم و سرم را پایین می اندازم. باید عصبانیتم را مهار کنم. مهین بانو از جایش بلند می شود. به سمت من آید و دستانش را روی شانه هایم می گذارد. این بار به نرمی پاسخ می دهد:

- دایانا! منظورم این نبود. من فقط می خوام بدونی که این آدم چقدر می تونه خطرناک باشه.

خطرناک! شاهزاده پوریا چطور می تواند خطرناک باشد؟ او که جمله ی بدی را بر زبان نیاورده است. سرم را بلند می کنم و پرسشگرانه به مهین بانو نگاه می کنم. ادامه می دهد:

- مرد جوانی که به همین راحتی در اولین دیدار از تو تعریف می کنه، همین که به خودش اجازه میده این طور صحبت کنه، یعنی قابل اعتماد نیست. تو، دایانا، با شنیدن چنین جمله ای فکر می کنی عاشق شدی. پس دختران دیگه چه برخوردی می تونن داشته باشن؟

- دختران دیگه؟

این سؤال را بی اختیار بر زبان می آورم. لبخند می زند. دستانم را در دست می گیرد و آرام نوازش می کند. پاسخ می دهد:

- چشم هات رو خوب باز کن. همه‌ی آدم‌ها صادق و قابل اعتماد نیستن. و من بهت میگم این آدم علاوه بر اینکه قابل اعتماد نیست، خطرناک هم هست. منظورم رو متوجه میشی؟
- فکر می‌کنم آره.
- ولی من این‌طور فکر نمی‌کنم. - مکث می‌کند. - بگو که دیگه این آدم رو نمی‌بینی.
- احتمالاً نمی‌بینمش.
- اگر هم دوباره اون رو ببینی، می‌دونی چطور باید برخورد کنی؟
- آره.
- چطور برخورد می‌کنی؟
- خیلی خشک و رسمی. حتی ازش فاصله هم می‌گیرم.
- خوبه.
- مهمین بانو مدتی در سکوت به من نگاه می‌کند. سپس به سمت میز می‌رود.
- لیوان آبی را که روی میز قرار دارد، برمی‌دارد و به آرامی می‌نوشد. می‌گویم:
- من دیگه باید برم.
- الآن که زوده. مدت‌هاست با هم صحبت نکردیم.
- اما من باید برم. باز هم به دیدن تون میام.
- باشه. فقط
- سرش را بر می‌گرداند و به سمت کتابخانه می‌رود. کتابی را که در یک پارچه‌ی آبی پیچیده شده است، بر می‌دارد و به سمتم می‌آید. ادامه می‌دهد:
- این بار این کتاب رو برات آوردم. حتماً بخونش.
- کتاب را می‌گیرم. پارچه را باز می‌کنم و عنوان کتاب را می‌خوانم. - انجیل -
- چشمانم گرد می‌شود. سرم را بلند می‌کنم و با تعجب می‌پرسم:
- انجیل؟
- آره. انجیل... کتاب مقدس. خوبه که این کتاب رو بخونی.
- فکر نمی‌کنم درست باشه. ما باید اوستا بخونیم.
- مهمین بانو کتاب را از من می‌گیرد. دوباره آن را درون پارچه‌اش می‌گذارد و به دستم می‌دهد. می‌گوید:
- مگه مادرت، آناهیتا ارمنی نبود؟
- شما که می‌دونید من مثل پدرم به اهورامزدا و دین زرتشت ایمان دارم.

- یعنی حتی نمی‌خوای با عقاید مادرت بیشتر آشنا بشی؟
نگاهی به پارچه‌ی آبی‌رنگی که دور کتاب پیچیده شده است، می‌اندازم.
چشمان مادرم آبی بود. تنها چیزی که به خوبی از او به یاد دارم، همین چشم‌های آبی است. کتاب را می‌گیرم و می‌گویم:
- اگر فرصت کنم، این رو می‌خونم.
- حتماً می‌خونی.
- من دیگه برم.
- مراقب خودت باش.

برمی‌گردم و به سمت در حرکت می‌کنم. در را که باز می‌کنم صدای مهین‌بانو را می‌شنوم:
- دایانا؟
- بله؟

- من پدرت رو راضی کردم که به خواسته‌ی تو برای رد کردن تمام خواستگاران احترام بذاره و بهت فرصت بده. تو که من رو جلوی پدرت شرمند نمی‌کنی؟

کمی طول می‌کشد تا میان چشمان مادر و رد کردن خواستگاران ارتباطی پیدا کنم. این‌طور که مشخص است، هنوز داستان شاهزاده پوریا برای مهین‌بانو تمام نشده است. ای کاش این موضوع را با او مطرح نمی‌کردم. با جدیت پاسخ می‌دهم:

- داستان مرد جوان برای من تموم شده‌ست. همون‌طور که گفتید چنین آدم‌هایی قابل اعتماد نیستن.

- خوبه. حالا همون کسی هستی که باید باشی.
خداحافظی می‌کنم و به سرعت از عمارت خارج می‌شوم. تمام خاطراتی که از مادرم شنیده‌ام، تلاش می‌کنند ذهنم را پر کنند. صحبت‌های مهین‌بانو درباره‌ی شاهزاده پوریا هم هنوز برایم عجیب است. کتابی که در دست دارم نیز بر نگرانی‌هایم اضافه می‌کند. انگار به زمانی طولانی برای مرتب کردن افکارم نیاز دارم. باید جای خلوتی را پیدا کنم و مدتی تنها باشم. جایی که...
- بانو دایانا!

سر جایم می‌خکوب می‌شوم. این صدا را به خوبی می‌شناسم. باید برگردم. اما صحبت‌های مهین‌بانو دوباره ذهنم را آشفته می‌کند. از کنارم عبور می‌کند و

روبه‌رویم می‌ایستد. سرم را بلند می‌کنم. تمام تلاشم برای پاسخ دادن به شاهزاده پوریا به یک کلمه منتهی می‌شود:

- سلام.

لبخند می‌زند و به گرمی پاسخ می‌دهد:

- سلام. عجله دارید؟

چشمم به کلاهی که موهایش را پوشانده است، می‌افتد. این‌بار چشمان مشک‌آش بیشتر جلب توجه می‌کنند. پاسخ می‌دهم:

- نه. عجله ندارم. چطور؟

- شما حتی فراموش کردید به من ادای احترام کنید.

کمی عقب می‌روم و بی‌درنگ سرم را خم می‌کنم. در حالی که تلاش می‌کنم لحنم عادی به نظر برسد، می‌گویم:

- ببخشید.

- حال تون خوبه؟

- بله. فقط من... صحبت‌هایی رو شنیدم که خاطرات گذشته رو برام زنده کرد. به خاطر همین کمی آشفته شدم.

- کاری می‌تونم براتون انجام بدم؟

- فکر می‌کنم بهتره جایی بنشینم.

شاهزاده پوریا دستش را بلند می‌کند و کاروانسرای تیسفون را که پشت سرمان قرار دارد، نشان می‌دهد. می‌گوید:

- اینجا حتماً جایی برای نشستن پیدا میشه. همراهم بیاید.

بدون آنکه منتظر پاسخی از من باشد، به راه می‌افتد. دوست ندارم در چنین مکان شلوغی باشم. اما فکر نمی‌کنم این اطراف مکان مناسب‌تری پیدا شود. به دنبال شاهزاده حرکت می‌کنم. روی نیمکتی که کنار در قرار دارد، می‌نشینم. شاهزاده پوریا خدمتکاری را صدا می‌کند. خدمتکار به سمت مان می‌آید و کنارمان می‌ایستد. شاهزاده می‌گوید:

- یک پیاله آب بیار. - چند سکه در دست خدمتکار می‌گذارد. - بهتره اینجا هم کمی خلوت بشه. زیادی شلوغه.

خدمتکار تعظیم می‌کند و به سرعت از ما فاصله می‌گیرد. چند لحظه بیشتر نمی‌گذرد که با یک پیاله آب برمی‌گردد. آن را جلوی شاهزاده می‌گذارد و می‌رود. شاهزاده پوریا پیاله را روبه‌رویم می‌گذارد و می‌گوید:

- بفرمایید.

- این برای منه؟

- حال تون رو بهتر می کنه.

- واقعاً... سپاس گزارم.

لبخند کوچکی می زند. پیاله را برمی دارم و جرعه ای آب می نوشم. چشمانم را می بندم. باید تمام اتفاقات امروز را فراموش کنم. این کار را به خوبی می توانم انجام دهم. نفس عمیقی می کشم و چشمانم را باز می کنم. با لبخند می گویم:

- ببخشید شاهزاده. اصلاً متوجه حضور شما نشدم. باز هم معذرت می خوام که ادای احترام نکردم.

دوباره سرم را به نشانه ای احترام خم می کنم. شاهزاده پوریا با لحن ملایمی پاسخ می دهد:

- عذرخواهی لازم نیست. اتفاقاً کار درستی کردید. بهتره خارج از قصر مثل مردم عادی با ما رفتار بشه. در این صورت احتمال اینکه مردم ما رو بشناسن کمتر میشه.

به اطراف نگاه می کنم. محافظان شاهزاده را می بینم که با فاصله ی چند قدم از ما ایستاده اند و همه جا را زیر نظر دارند. تا این لحظه متوجه حضورشان نشده بودم. سرم را می گردانم و دوباره به شاهزاده پوریا نگاه می کنم. در همین لحظه سؤالی در ذهنم می نشیند. چطور شاهزاده الآن خارج از قصر است؟! با تعجب می پرسم:

- شما اجازه ی خروج از قصر رو دارید؟

- دو ساله که به بیرون قصر میام. بالآخره موفق شدم.

سرش را کج می کند و لبخند می زند. من هم به تقلید لبخند کوچکی بر لب می آورم و می گویم:

- همون قدر که فکر می کردید جالب بود؟ بازار، مردم عادی، خونه ها؟

- اوایل آره. جالب بودن. اما الآن قصر رو ترجیح میدم.

مکث می کند. نگاهی به اطراف می اندازد و با صدای آرامی ادامه می دهد:

- با اینکه دیوارهای قصر زیادی بلندن.

لبخندی بر لبانم می نشیند. پس دیدار قبلی مان هنوز برای شاهزاده تمام نشده است. پاسخ می دهم:

- خوشحالم که الآن قصر رو دوست دارید.

- موهات تغییر کرده.

بر دسته‌ای از موهایم که از زیر روسری بیرون آمده و روی سینه‌ام ریخته شده است، دست می‌کشم. شاهزاده ادامه می‌دهد:

— درست مثل زمان کودکی مون شدی. — مکث می‌کند. — این‌طوری زیباتر میشی.

لبخند بر لبانم خشک می‌شود. تذکر مهین‌بانو را به یاد می‌آورم. — این آدم علاوه بر اینکه قابل اعتماد نیست، خطرناک هم هست. — لبه‌ی سمت راست روسری‌ام را جلو می‌آورم و روی موهایم می‌اندازم. دستانش را از روی میز برمی‌دارد. شانه‌اش را صاف می‌کند و شمرده‌شمرده می‌گوید:

— البته این‌طوری درست‌تره. بهتره که شما همیشه، مثل یک نجیب‌زاده، همین‌طور پوشیده ظاهر بشید.

باز هم جملات مهین‌بانو در ذهنم تکرار می‌شود. — پس دختران دیگه چه برخوردی خواهند داشت؟ — دختران دیگر... کدام دختران؟ بی‌درنگ و با کنایه می‌پرسم:

— شما همیشه وقتی یک بانوی جوان رو می‌بینید، از زیبایش تعریف می‌کنید؟ شاهزاده شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و بدون آنکه متوجه کنایه‌ام شود، با جدیت پاسخ می‌دهد:

— دختران جوان زیادی به قصر رفت‌وآمد نمی‌کنن.

— خب همون‌هایی که رفت‌وآمد می‌کنن.

— به ندرت پیش میاد که با اون‌ها هم صحبت بشم. ملکه نیوان فکر می‌کنن دختران جوانی که رؤیای ملکه شدن رو در سر دارن خطرناک‌ترین موجودات این سرزمین. — پوزخندی می‌زند. — ملکه همیشه نگران من هستن. اما اشتباه می‌کنن. یعنی من رو دست کم می‌گیرن.

احساس می‌کنم دهانم باز مانده است. چه جملات عجیبی! ملکه نیوان را با زرهی فولادین و چهره‌ای ترسناک تصور می‌کنم که در حال مراقبت از شاهزاده است. خنده‌ام می‌گیرد. با تعجب می‌گویم:

— خدای من! ملکه واقعاً این‌طور فکر می‌کنن؟

— همیشه همین جملات رو میگن.

— شما چطور؟ همین‌طور فکر می‌کنید؟

— به این شدت نه. اما کمی با ملکه موافقم.

- پس شما باید خیلی مراقب باشید شاهزاده. من الآن یکی از همون موجودات خطرناکی هستم که

لبم را آرام می‌گزم و با ناباوری سرم را تکان می‌دهم. شاهزاده می‌خندد. به یاد دوران کودکی مان می‌افتم. ملکه نیوان همان زمان هم که شاهزاده پوریا ولیعهد ایران نبود، قوانین سختی را برایش وضع کرده بود. قوانینی که بیش از دیگر شاهزادگان او را محدود می‌کرد. از سه سال پیش، که شاهزاده به عنوان ولیعهد انتخاب شده است، سختگیری‌های ملکه هم باید بیشتر شده باشد. می‌پرسم:

- الآن ملکه اطلاع دارن شما اینجا هستید؟

- نه. نمی‌دونن. - سرش را بلند می‌کند و به آسمان نگاه می‌کند. - تا قبل از ظهر باید به قصر برگردم. فقط اوادم خبری رو به شما بدم.

- چه خبری؟

- فردا محافظان ملکه برای جشن مهرگان جلسه دارن. شما هم باید بیاید.

- هرگز ولیعهد رو برای رسوندن چنین خبری نمی‌فرستن. شما زودتر به دنبال من اومدید که این خبر رو بهم بدید یا اتفاقی من رو دیدید؟

- فرقی می‌کنه؟

ولیعهد طوری پاسخخم را می‌دهد که انگار نباید چنین سؤالی را می‌پرسیدم. در سکوت به او نگاه می‌کنم. کلاهی که موهایش را پوشانده است، نگاه نافذش را مشخص‌تر می‌کند. می‌گویم:

- نه. فرقی نمی‌کنه. همین‌طوری پرسیدم.

سرم را پایین می‌اندازم و آرام نفس می‌کشم. از جا بلند می‌شود و می‌گوید:

- بلند شید. تا خونه شما رو همراهی می‌کنم.

- می‌تونم خودم برم. لازم نیست به زحمت بیفتید.

- در راه صحبت می‌کنیم.

بلند می‌شوم. شاهزاده به سمت بازار حرکت می‌کند. کتاب را از روی نیمکت برمی‌دارم و دنبالش به راه می‌افتم. بدون هیچ صحبتی از کاروانسرا و بازار اصلی می‌گذریم. به تدریج اطراف مان خلوت‌تر می‌شود. شاهزاده سرعتش را کم می‌کند و در کنارم قرار می‌گیرد. بی‌مقدمه شروع به صحبت می‌کند:

- شما با بقیه فرق دارید. همین‌که شمشیر به دست می‌گیرید و بدون محافظ

در شهر می‌گردید نشون میده که چقدر متفاوت هستید. شما حتی قصر رو هم دوست ندارید.

- بله. همین طوره.
- یعنی به دنبال ثروت و مقام هم نیستید.
- درسته.
- پس میشه به این نتیجه رسید که شما مثل دختران دیگه رویای ملکه شدن رو هم در سر ندارید.
- رویاهای من هرگز انقدر ساده و بیچه گانه نبودن.
- خوبه. به خاطر همین من اینجا هستم. چون شما مثل بقیه‌ی آدم‌ها نیستید.
- احساس می‌کنم شاهزاده این کلمات را بر زبان می‌آورد تا به نوعی خودش را قانع کند. در لحش اطمینانی وجود ندارد و مهم‌تر آنکه آشکارا می‌ترسد. می‌خواهم جمله‌اش را تصحیح کنم و منظورش را از بقیه‌ی آدم‌ها بدانم. اما منصرف می‌شوم. سؤال مهم‌تری را باید بپرسم. می‌گویم:
- چرا این‌طور صحبت می‌کنید؟ انگار از چیزی رنج می‌برید.
- اولین چیزی که یک ولیعهد یاد می‌گیره، اعتماد نکردنه. کم کم می‌پذیره که هیچ‌کس قابل اعتماد نیست. به همین دلیل هم تنها میشه. لذت‌ها محدود میشن و... زندگی واقعاً سخت میشه.
- اما فقط شما نیستید که احساس تنهایی می‌کنید. همه‌ی آدم‌ها تنهان. دوستان و اطرافیان‌مون فقط باعث میشن این تنهایی رو برای مدت کوتاهی فراموش کنیم.
- من حتی چنین آدم‌هایی رو هم تو زندگیم ندارم. چون نمی‌تونم به کسی اعتماد کنم، هیچ دوستی ندارم که حتی برای مدت کوتاهی در کنارم باشه.
- خب این... کمی غمناکه.
- پس شما چنین دوستانی رو دارید.
- بله دارم. البته کم. اما هستن.
- چند نفرن؟
- سیمین، مهین بانو و - مکث می‌کنم. - دیبا. همین سه نفر.
- پس شما هم به بقیه اعتماد نمی‌کنید و با افراد کمی در ارتباط هستید.
- نه اتفاقاً. من آدم‌های زیادی رو می‌شناسم. بدون اعتماد هم میشه کنار مردم بود.
- چطور میشه؟
- تنها چند قدم تا عمارت‌مان باقی مانده است. می‌ایستم. شاهزاده هم متوقف می‌شود. پاسخ می‌دهم:

- ما باید یاد بگیریم بدون اعتماد کردن به آدم‌ها، اون‌ها رو دوست داشته باشیم. فقط وقتی بین مردم باشیم، می‌تونیم معنای زندگی رو بفهمیم. - به دیوار پشت سرم اشاره می‌کنم. - رسیدیم.

- فردا بعد از جلسه به باغ عمارت من میاید؟ اون روز عجله داشتید. زود رفتید.

نصیحت‌های مهین‌بانو در ذهنم مرور می‌شوند. هنوز نتوانسته‌ام به صحبت‌هایش فکر کنم. شاید بهتر باشد بهانه‌ای برای نپذیرفتن این دعوت بیاورم. اما نه! مهین‌بانو از جایگاه این مرد جوان پرسید. اگر می‌دانست شاهزاده پوریا، ولیعهد ایران، همان مرد جوان است، قطعاً برداشت دیگری از جمله‌ی او می‌کرد. علاوه بر آن، مهین‌بانو چند بار بر عبارت - اولین دیدار - نیز تأکید کرد. در حالی که آن روز اولین دیدار ما نبود و بیشتر به یک تجدید خاطره شباهت داشت. ما از مدت‌ها پیش با هم آشنا هستیم. ما! این لفظ را عجیب دوست دارم. می‌توانم بیشتر فکر کنم و تصمیم بگیرم. تمام امشب را برای فکر کردن فرصت دارم اما باید سریع‌تر پاسخی به شاهزاده بدهم. فردا، باغ عمارت، همان درختان انگور و انار و شاهزاده‌ای که صحبت‌هایم برایش تسکین‌دهنده است. شاید بتوانم کمکش کنم. دلیلی برای تأمل ندارم. پاسخ می‌دهم:

- فکر می‌کنم بتوانم پیام.

- پس می‌بینم تون.

- حتماً.

شاهزاده پوریا نگاهی به اطراف می‌اندازد. نگاهش را دنبال می‌کنم. به جز محافظان ولیعهد که با فاصله از ما ایستاده‌اند، کسی را نمی‌بینم. می‌گوید:

- می‌تونم سؤالی بپرسم؟

- البته.

- همیشه بدون محافظ از عمارت خارج میشدید؟

- اغلب همین‌طوره. می‌تونم مراقب خودم باشم.

- درسته اما اگر بدون محافظ از خونه خارج میشدید، بهتره لباس مردم عادی رو

بپوشید. این‌طوری امنیت‌تون بیشتر میشه.

- درسته. سعی می‌کنم همین کار رو انجام بدم.

لحظه‌ای به چهره‌ام خیره می‌شود. سپس بر می‌گردد و شروع به حرکت

می‌کند. قبل از آنکه از من فاصله بگیرد، او را صدا می‌زنم:

- شاهزاده پوریا؟

می ایستد. برمی گردد و منتظر می ماند. ادامه می دهم:

- خدانگهدار.

- خدانگهدار بانو دایانا.

لبخند می زند و دوباره به راه می افتد. محافظانش را می بینم که به دنبالش می روند. قدم هایش را دنبال می کنم تا کاملاً از دید چشمانم خارج شود. دوست دارم به فردا فکر کنم. فردایی که می تواند پر از اتفاقات هیجان انگیز باشد. اما سنگینی کتابی که در دست دارم باعث می شود افکار آشفته ام را به یاد بیاورم. مادرم، عقاید دینی اش، مهین بانو و شاهزاده پوریا. می دانم که حتماً تعارضات زیادی میان شان پیدا خواهم کرد. شب سختی در پیش است.

فصل چهارم

جلوی در اصلی قصر می ایستم. سرم را بلند می کنم و انتهای دیوار را که به شکل کنگره درآمده است، می بینم. چند نگهبان شمشیر به دست بالای دیوار ایستاده اند. سرم را پایین می آورم. با نشان دادن نامه و مهر ملکه وارد می شوم. پس از چند قدم به حوض بزرگ می رسم. هفته ی گذشته که همراه پدر آمدم فرصت نشد قصر را درست ببینم. جلوتر می روم و نزدیک لبه ی حوض می ایستم. تمام حوض با کاشی های آبی رنگ ساده پوشانده شده است. تنها یک ردیف انتهایی در هر چهار طرف حوض، کاشی هایی طرح دار دارد. به تصویر زنانی که روی کاشی نقش بسته است نگاه می کنم. یکی از آن ها گل سرخی در دست دارد و بقیه مشغول نواختن چنگ هستند. زیبا به نظر می رسد. چند خدمتکار به سمتم می آیند. ادای احترام می کنند. یکی از آن ها با احترام می گوید:

– خوش آمدید. اجازه میدید شما رو همراهی کنیم؟

به پشت سر خدمتکار نگاه می کنم. عمارت بزرگ قصر روبه رویم است. عمارتی بسیار بلند که سه طبقه دارد. به عمارت اشاره می کنم و می پرسم:

– این عمارت اصلیه، درست میگم؟

– بله بانو. عمارت پادشاه بزرگترین عمارت قصر به حساب میاد. تمام جلسات وزیران و مشاوران در دو تالار شمالی و جنوبی برگزار میشه.

– گفتید عمارت پادشاه. یعنی پادشاه اینجا اقامت دارن؟

با دست راهروی بزرگی را که میان دو تالار قرار دارد نشان می دهد. در انتهای راهرو بیش از ده محافظ و خدمتکار را می بینم. پاسخ می دهد:

– عمارت کوچکی در انتهای این راهرو قرار داره. پادشاه اغلب در این عمارت هستن. اگر از در غربی قصر وارد بشید، روبه روی عمارت سیمرخ، اقامتگاه پادشاه رو می بینید.

سرم را به راست می چرخانم. در ابتدای راهرو، پس از ستون‌های سفید، فرورفتگی طاقی شکلی وجود دارد. در داخل آن درب بزرگ و قهوه‌ای رنگ تالار شمالی توجهم را به خود جلب می کند. گنج بری‌های طلایی رنگ اطرافش زیبا به نظر می رسد. نام این تالار را بارها از سربازان پدرم شنیده‌ام. اینجا همان مکانی است که تصمیمات بزرگ کشور در آن گرفته می شود. حس عجیبی پیدا می کنم. این بنا و ساختمان در ذهنم پررنگ تر می شود. صدای خدمتکار را می شنوم:

- بانو، همراه ما میاید؟

- بله.

خدمتکار ادای احترام می کند و به راه می افتد. به دنبالش حرکت می کنم. به عمارت ولیعهد که می رسیم، لحظه‌ای می ایستم. به باغ روبه روی عمارت نگاه می کنم. امروز پس از جلسه باید به اینجا بیایم. قبل از آنکه فاصله‌ام با خدمتکار زیاد شود، سریع تر قدم برمی دارم و در کنارش قرار می گیرم. زمان زیادی طول نمی کشد که به عمارت ملکه می رسیم. از پله‌ها بالا می رویم. از کنار عمارت عبور می کنیم و در حیاط پشت عمارت متوقف می شویم. خدمتکار دستش را بلند می کند. به چند نفری که پایین پله‌ها ایستاده‌اند، اشاره می کند و می گوید:

- مردی که میان محافظان ایستاده، فرمانده آترس، فرماندهی محافظان قصره. محافظ شخصی ملکه محافظ بهمن هستن که لباس شون سرمه‌ای رنگه. بقیه‌ی محافظان هم لباس خاکستری بر تن دارن. می تونید به دیدن شون برید. با من امری ندارید؟

- نه. فقط اگر لازم هست چیز دیگه‌ای رو هم بدونم لطفاً بگید.

- توضیحات لازم رو بهتون میگن.

- بله.

خدمتکار ادای احترام می کند و می رود. از پله‌ها پایین می روم. فرمانده آترس مرا که می بیند، نگاهش بر روی صورتم ثابت می ماند. باقی محافظان هم برمی گردند. پس از چند قدم به آن‌ها می رسم. همه به جز فرمانده ادای احترام می کنند. لبخند می زنم و می گویم:

- سلام. من بانو دایانا هستم، دختر فرمانده گرشاسپ.

فرمانده با جدیت پاسخ می دهد:

- همه شما رو می شناسن بانو دایانا. از قبل حضور شما رو به محافظان اصلی

اطلاع دادیم.

- پس ممکنه من هم با محافظان آشنا بشم؟ من مدت‌ها از قصر دور بودم و نمی‌دونم...

فرمانده آترس صحبت‌ها را قطع می‌کند:

- اولین درسی که به عنوان یک محافظ یاد می‌گیرید اینه که باید کوتاه حرف بزنید. بیشترین اخبار در کمترین کلمات. لازم به توضیح اضافه‌ای نیست.

لبخند روی لبانم خشک می‌شود. فرمانده بی‌درنگ محافظ بهمن را صدا می‌زند و با حرکت سرش به من اشاره می‌کند. محافظ جلو می‌آید و می‌گوید:

- من محافظ شخصی ملکه نیوان هستم. این سه نفر هم - به سه نفر از محافظان زنی که کنارش ایستاده‌اند، اشاره می‌کند. - از محافظان اصلی ملکه هستن. در روزهای آینده با این سه نفر بیشتر آشنا میشید.

فرمانده آترس ادامه می‌دهد:

- جزئیات زیادی هست که باید در مورد قصر و تشریفات جشن بدونید. جایگاه پادشاه و ملکه، مسیر حرکت از عمارت تا تالار بزرگ قصر، خدمتکاران و ندیمه‌هایی که اجازه‌ی حضور در جشن رو دارن و تمام اقدامات امنیتی که در شرایط ویژه باید انجام بشن. فرمانده گرشاسپ چه مواردی رو توضیح دادن؟

سرم را پایین می‌اندازم و چند بار پلک می‌زنم. به جملات فرمانده آترس فکر می‌کنم. چقدر آن‌ها را سریع بر زبان می‌آورد! دوباره سرم را بلند می‌کنم، به فرمانده نگاه می‌کنم و پاسخ می‌دهم:

- پدرم فقط گفتن برای محافظت از ملکه به قصر پیام. توضیح دیگه‌ای ندادن.

- باید حداقل در مورد اقدامات امنیتی توضیح می‌دادن.

صحبت‌های سیمین را در صبح امروز به یاد می‌آورم. هنگامی که در حال آماده شدن بودم، آرام در گوشم زمزمه کرد:

- زمانی که آدم‌ها بزرگ میشن و کارهای مهمی انجام میدن، حرف‌های زیادی پشت سرشون زده میشه. فرمانده گرشاسپ خیلی محبوبن. مراقب صحبت‌ها و تهمت‌های مخالفان پدرتون باشید.

آیا فرمانده آترس هم از مخالفان پدر است؟ آیا جملاتی که بر زبان می‌آورد، واقعاً توهین به پدر محسوب می‌شود؟ این‌ها را نمی‌دانم اما لحش طوری به نظر می‌رسد که انگار می‌خواهد پدر را سرزنش کند. من هم بارها از پدرم انتقاد کرده‌ام اما می‌دانم که هرگز در مسئولیت‌های حکومتی‌اش کوتاهی نمی‌کند. مهین‌بانو همیشه درباره‌ی پدرم می‌گوید - فرمانده گرشاسپ اول فرمانده‌ی سپاه ایران

هستن و بعد پدر تو. - همان قدر که این جمله برایم دردناک است، آن را قبول دارم و کم و بیش با این حقیقت کنار آمده‌ام. باید در این زمینه از او حمایت کنم. بی‌درنگ پاسخ می‌دهم:

- اگر کاری جزو مسئولیت‌های فرمانده گرشاسپ باشد، حتماً اون رو انجام میدن. بنابراین توضیح این اقدامات امنیتی قطعاً وظیفه‌ی پدرم نبوده. البته من هنوز از مقامات قصر و مسئولیت‌هاشون کامل اطلاع ندارم. اما فکر می‌کنم فرماندهی جنگ با فرماندهی محافظان تفاوت زیادی داشته باشه. این طور نیست؟ فرمانده آترس پس از مکث کوتاهی با لحنی جدی و ترسناک می‌گوید:

- برخلاف پدرتون خیلی حرف می‌زنید.

آب دهانم را قورت می‌دهم و لبانم را بر هم می‌فشارم. محافظ بهمن کنارم می‌ایستد و رو به فرمانده می‌گوید:

- همون طور که دستور دادید من به تنهایی توضیحات لازم رو به بانو میگم. نگران نباشید.

فرمانده به من نزدیک‌تر می‌شود. با اخمی که بر پیشانی دارد، می‌گوید:

- بیشترین اخبار در کمترین کلمات. این رو فراموش نکنید دختر فرمانده گرشاسپ.

پیش از آنکه کلمه‌ی آخر را بر زبان آورد از کنارم عبور می‌کند و دور می‌شود. چند بار با دهانم نفس می‌کشم. محافظ بهمن محافظان دیگر را مرخص می‌کند و روبه‌رویم می‌ایستد. سرش را کمی جلو می‌آورد و می‌گوید:

- برای صحبت با فرمانده آترس، شما ابتدا به اجازه‌شون نیاز دارید. در ضمن باید تشریفات لازم رو هم بدونید. همون‌طور که گفتن کوتاه و مختصر صحبت کنید.

ناخودآگاه سؤالی را که ذهنم را به خود مشغول کرده است، بر زبان می‌آورم:

- فرمانده آترس با پدرم مشکلی دارن؟

- خوب دقت کنید بانو. باید یاد بگیرید که در قصر نه چیزی رو ببینید و نه چیزی رو بشنوید. اگر هم دیدید و شنیدید خودتون رو ندیده و نشنیده فرض کنید. - با صدایی آرام‌تر ادامه می‌دهد- در ضمن به شما توصیه می‌کنم اسم فرمانده گرشاسپ رو جلوی فرمانده آترس نیارید. دلیلش رو هم نپرسید.

- اسم پدرم رو به زبون نیارم. زیاد صحبت نکنم. نبینم و نشنوم.

- دقیقاً.

- یعنی انقدر با پدر من مشکل دارن؟
- محافظ بهمن دست به سینه می ایستد. یکی از ابروهایش کمی بالا می رود. ناامیدانه به من نگاه می کند و می گوید:
- قرار شد نینید و نشنوید.
- پس تمام زندگی یک محافظ این طور می گذره؟ نینه، نشنوه، صحبت هم نکنه... این که اسمش زندگی - توصیه های محافظ را به یاد می آورم - فهمیدم. نباید زیاد صحبت کنم.
- خوبه. در ضمن شما اینجا یک محافظ نیستید بانو. دختر فرمانده گرشاسپ هستید که این چند روز در کنار ما قرار می گیرید. همه شما رو این طور می شناسن.
- پس من یک محافظ موقتم.
- محافظ موقت نه، محافظ مخفی. محافظی در لباس مبدل.
- چرا مخفی؟ همه می دونن که من مهارت های شمشیرزنی دارم و برای محافظت از ملکه اینجا هستم.
- در سه روز اصلی جشن که شما هم حضور دارید، پادشاه و ملکه روی تخت می نشینن. در کنار ملکه شاهزاده جم و در کنار پادشاه هم ولیعهد پوریا قرار دارن. شاهزاده کاووس و شاهدخت پرین هم کنار ولیعهد هستن. در بین مقامات دربار، فرمانده نزدیک ترین کسی هستن که بعد از شاهزاده و شاهدخت، کنار ولیعهد قرار می گیرن. شما هم در کنار فرمانده هستید. اگر کسی نقشه ای برای سوء قصد به جان ولیعهد داشته باشه، حتماً پیش بینی حضور فرمانده و محافظان رو می کنه. بنابراین ما به تعدادی محافظ در لباس مبدل نیاز داریم. متوجه میشید؟
- این طور که گفتید، این تدابیر امنیتی برای محافظت از جان ولیعهد، نه ملکه. پس من چرا باید الان اینجا باشم؟
- خوشحالم که چنین سؤالی می پرسید. این یعنی میتونیم امیدوار باشیم که مهاجمان احتمالی هم همین طور فکر می کنن و برای اطلاع از برنامه ی محافظت از ولیعهد، جاسوسی رو در قصر ملکه نمی ذارن.
- چه هوشمندانه! احساس می کنم چشمانم برق می زنند. می پرسم:
- پس همه فکر می کنن که...
- شما برای محافظت از ملکه اینجا هستید.
- درحالی که هدف ما محافظت از ولیعهد.
- درسته.

- زیرکانه‌ست.

محافظ بهمن نگاهی به اطراف می‌اندازد و می‌گوید:

- بهتره اینجا نمونیم. توضیحاتی رو که برای امروز لازم بود، گفتیم. به زودی من یا فرمانده آت‌رس با شما ملاقات می‌کنیم و مسائل دیگه رو هم می‌گیم. اگر سؤالی ندارید من برم.

- نه. سؤالی نیست. فقط ترجیح میدم باقی توضیحات رو هم از شما بشنوم. فکر می‌کنم این‌طوری برای فرمانده هم بهتر باشه.

- نگران نباشید. فرمانده آدم بدی نیستن. فقط بهانه‌ای دست‌شون ندید. در ضمن فراموش نکنید که از نظر همه‌ی ما شما فقط دختر فرمانده گرشاسپ هستید. و همین برای اعتماد به شما کافیه. درست می‌گم؟

- امروز چیزی ندیدم و نشنیدم.

محافظ به نشان تأیید سرش را خم می‌کند و از کنارم عبور می‌کند. پیش از آنکه دور شود صدایش می‌کنم:

- محافظ بهمن؟

- بله بانو؟

- فکر می‌کنم برای آشنایی با موقعیت قصر لازم باشه کمی اینجا قدم بزنم.

- یکی از خدمتکاران رو همراه شما می‌فرستم.

- ترجیح میدم تنها باشم. امکانش هست؟

- مسئله‌ای نیست.

- سپاس گزارم.

محافظ بهمن برمی‌گردد و به حرکت ادامه می‌دهد. انگشتانم را در هم قفل می‌کنم و دستانم را بلند می‌کنم. روی نوک پاهایم می‌ایستم و خود را بالا می‌کشم. چند نفس عمیق می‌کشم. سپس دستانم را پایین می‌آورم. تمام شد! لبخندی روی لبانم می‌نشیند. نگاهی به اطراف می‌اندازم. حیاط پشت عمارت ملکه دو ردیف باغچه دارد. در این باغچه‌ها چند درخت نارنج کاشته شده است. گلدان‌های کوتاه نیلوفر نیز دور باغچه‌ها را پوشانده‌اند. در فصل بهار این عمارت با گل‌های آبی‌رنگ نیلوفر و شکوفه‌های سفید بهارنارنج حتماً بسیار زیبا می‌شود. ما هم باید در حیاط خانه‌مان چند گل نیلوفر بکاریم. نفس عمیقی می‌کشم. بهتر است بیش از این اینجا نمانم. به راه می‌افتم. از کنار عمارت ملکه عبور می‌کنم و به طرف باغ عمارت ولیعهد می‌روم. چند ندیمه از کنارم عبور می‌کنند. بدون توجه به آن‌ها به

حرکت ادامه می‌دهم. هنگامی که به باغ می‌رسم، نگاهی به اطراف می‌اندازم تا مطمئن شوم کسی مرا نمی‌بیند. بی‌درنگ وارد باغ می‌شوم. به سرعت از کنار درختان انگور که در چند ردیف کاشته شده‌اند، می‌گذرم تا به درختان انار می‌رسم. سرم را می‌گردانم. دیگر سربازان و خدمتکاران را نمی‌بینم. بعید می‌دانم کسی هم بتواند مرا در میان درختان ببیند. دوباره به راه می‌افتم. کمی طول می‌کشد تا همان درخت انار بزرگ را پیدا کنم. پس از گذشت هفت سال شناختنش عجیب به نظر می‌رسد. با آنکه بسیار تنومندتر شده است، به کمک درختان کوچک‌تر اطرافش آن را می‌شناسم. در آذرماه آن سال برگ‌هایش در حال ریختن بودند. اما حالا پر از برگ و انارهای کوچکِ نرسیده است. جلوتر می‌روم. چشمانم را می‌بندم و بر روی تنه‌اش دست می‌کشم. برآمدگی‌ها و فرورفتگی‌هایش نوک انگشتانم را قلقلک می‌دهند. احساس می‌کنم پشت درخت، در انتهای باغ، کسی حرکت می‌کند. پنهان می‌شوم. آرام سرم را کمی کج می‌کنم و با چشمان تنگ‌شده‌ام به انتهای باغ نگاه می‌کنم. با وزش باد سایه‌ای روی زمین می‌افتد. صدای جاری شدن آب به گوش می‌رسد. با احتیاط چند قدم برمی‌دارم. پس از گذشتن از چند درخت، جوی آب کوچکی را روبه‌رویم می‌بینم. به آب زلالی که در حال گذشتن است نگاه می‌کنم. تصویر شاخه‌های بید مجنونی را در آب می‌بینم. سرم را بلند می‌کنم. نگاهم به درخت بید مجنون بزرگی می‌افتد که پشت جوی آب است. لبخندی بر لبانم می‌نشیند. چقدر این درخت زیباست! چند بید مجنون را در شهر می‌شناسم اما این درخت از همه‌ی آن‌هایی که دیده‌ام، بزرگ‌تر و زیباتر است. بید مجنون را دوست دارم. حتی بیش از درخت انار و شکوفه‌های قرمزرنگش. بید مجنون بسیار آزاد است، آزاد و آشفته. آشفته‌گی‌اش را هم دوست دارم! بی‌دلیل نیست که نامش را مجنون گذاشته‌اند. از روی جوی آب می‌پریم. شاخه‌های بید را کنار می‌زنم و زیر آن می‌نشینم. به تنه‌اش تکیه می‌دهم. پاهایم را دراز می‌کنم. ای کاش ما هم در باغ‌مان یک بید مجنون داشتیم. به روبه‌رو نگاه می‌کنم. تماشای درختان باغ و جوی آب از پشت شاخه‌های افتاده‌ی بید مجنون بسیار دلنشین و آرامش‌بخش است. نور خورشید در چشمانم می‌افتد. چشمانم را می‌بندم و سرم را خم می‌کنم. دستم را بالا می‌آورم. آن را کنار پیشانی‌ام قرار می‌دهم تا جلوی نور را بگیرد. چشمانم را آرام باز می‌کنم. خورشید در وسط آسمان است. از جا بلند می‌شوم. روسری را روی سرم مرتب می‌کنم. رو به

خورشید می‌ایستم. کف دستانم را روی هم می‌گذارم و آن‌ها را تا جلوی سینه‌ام بالا می‌آورم. نماز و مناجات نیمروز را زیر لب زمزمه می‌کنم:

— می‌ستایم و ارج می‌گذارم و خشنود می‌کنم فرشته‌ی پاسبان نیمروز را می‌ستایم و ارج می‌گذارم و خشنود می‌کنم آن سرور شهر را که پاک و دادگستر و سازنده است.

هماره و در همه حال، اهورامزدا، پروردگار یکتا را می‌ستایم.

چشمانم را می‌بندم و در پایان برای سلامتی پدر، دیبا، سامان و تمام کسانی که در یاد دارم دعا می‌کنم. این بار نام شاهزاده پوریا را هم بر زبان می‌آورم. شاهزاده گفته بود قبل از ظهر به باغ می‌آید. حساب زمان را ندارم اما می‌دانم مدت زیادی از پایان جلسه و حضورم در این باغ می‌گذرد. ممکن است اتفاقی برایش افتاده باشد. شاید هم قرار امروز را فراموش کرده است. نه. احتمال سوم را ترجیح می‌دهم. اینکه شاید کار مهمی برایش پیش آمده باشد. از جوی می‌گذرم و به سمت درخت انار میان باغ می‌روم. باز هم کمی منتظر می‌مانم اما خبری نمی‌شود. احساس می‌کنم بدنم کمی داغ شده است. چشمم به دستانم که در هم حلقه شده‌اند می‌افتد. آن‌ها را از هم جدا می‌کنم و دست به سینه می‌ایستم. این واکنش‌ها برای این اتفاق عادی عجیب به نظر می‌رسد. لبم را کمی می‌گزم. نباید نگران باشم. اتفاق غیرمنتظره‌ای نیفتاده است. حتی اگر هم مشکلی برای شاهزاده پیش آمده باشد، من نباید انقدر نگران باشم. افکارم را دوباره مرور می‌کنم. جمله‌ی فرمانده آتوس را به یاد می‌آورم. — خیلی حرف می‌زنید. — حق با فرمانده است. من هم زیاد صحبت می‌کنم و هم زیاد فکر می‌کنم. افکاری که تنها ذهنم را آشفته‌تر می‌کند. سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و از باغ خارج می‌شوم. به سمت در اصلی قصر حرکت می‌کنم. به محافظ بهمن گفتم که می‌خواهم با موقعیت قصر بیشتر آشنا شوم. نمی‌توانم همین‌طور به خانه برگردم. مسیرم را تغییر می‌دهم و پس از عبور از عمارت شاهزاده پوریا و کیقباد، از چند عمارت دیگر هم می‌گذرم. عمارت کوچکی که دورتادورش با پارچه‌های مشکی پوشیده شده است، توجهم را به خود جلب می‌کند. به نظر می‌رسد روی پارچه‌ها با رنگ خاکستری عبارتی نوشته شده است. نزدیک‌تر می‌شوم. دستم را دراز می‌کنم تا یکی از پارچه‌ها را بلند کنم اما صدایی مانع می‌شود:

— دست زن.

برمی‌گردم. مرد جوانی را می‌بینم که به همراه چند محافظ و خدمتکار به سمت می‌آید. او را نمی‌شناسم اما از لباسش مشخص است که مقام بالایی در قصر دارد. چهره‌اش آشنا به نظر می‌رسد. ادای احترام می‌کنم. مرد جوان ادامه می‌دهد:

– هیچ‌کس اجازه ندارد عمارت خورشید خاموش بشه. همه‌ی قصر این رو می‌دونن. تو تازه واردی؟

– من به عنوان محافظ ملکه وارد قصر شدم.

– نزدیک جشن مهرگانه دیگه. – به محافظی که کنارش ایستاده است، نگاه می‌کند. – باز دوباره به خاطر این بار عام، لشکرکشی راه انداختن. خب رسم و رسومات قدیمی رو تغییر بدن.

مرد جوان با تأسف سرش را تکان می‌دهد و به راه می‌افتد. به او ادای احترام می‌کنم. از کنارم که عبور می‌کند سرم را بلند می‌کنم. یکی از محافظانش به سمت می‌آید. می‌گوید:

– می‌تونم مجوز حضور شما در قصر رو ببینم؟

کاغذ را از جیب پیراهنم بیرون می‌آورم و به دستش می‌دهم. با دقت نگاهی به آن می‌اندازد. پس از ادای احترام کاغذ را به سمتم می‌گیرد و می‌گوید:

– ببخشید بانو. اگر گم شدید، می‌تونم شما رو راهنمایی کنم.

– نه. راه خروج رو می‌دونم.

– پس لطفاً اینجا توقف نکنید.

محافظ دوباره ادای احترام می‌کند و از کنارم می‌گذرد. دوباره نگاهی به پارچه‌های مشکی عمارت خورشید خاموش می‌اندازم. عجیب و ترسناک به نظر می‌رسد. این عمارت حتماً داستانی دارد. چشمانم را تنگ می‌کنم تا عبارت نوشته شده روی پارچه‌ها را بخوانم. اما به خطی نوشته شده است که آن را نمی‌شناسم. به راه می‌افتم. صدای شیهه‌ی اسب‌ها باعث می‌شود توقف کنم. زمین سرسبز بزرگی را می‌بینم که مردانی در آن مشغول اسب‌سواری هستند. چوب‌هایی هم در دست دارند. با چشمانم می‌گردم تا گوی چوگان را پیدا کنم. آن را در دست مرد جوانی که همین چند لحظه پیش او را دیدم می‌یابم. مرد جوان خطاب به اسب‌سواران می‌گوید:

– نباید بدون من بازی رو شروع می‌کردید.

نگاهم را از آن‌ها می‌گیرم و دوباره به حرکت ادامه می‌دهم. به سرعت از قصر خارج می‌شوم. زمان زیادی طول نمی‌کشد که به خانه می‌رسم. بدون آنکه با

سیمین روبه‌رو شوم وارد اتاقم می‌شوم و در را می‌بندم. شمشیر و شنلم را روی میز می‌گذارم. جلوتر می‌روم و روی تخت می‌نشینم. کمرم را خم می‌کنم. آرنج‌هایم را روی زانوئیم می‌گذارم و چانه‌ام را روی کف دستانم قرار می‌دهم. سیمین بر در می‌کوبد و می‌گوید:

- بانو دایانا؟

- الآن حوصله ندارم. ناهار هم نمی‌خورم. فعلاً برو.

- نامه‌ای برای شما آوردن.

یک نامه؟ برای من؟ سرم را بلند می‌کنم. می‌پرسم:

- چه کسی برام نامه آورده؟

- فکر کنم یکی از محافظان قصر بود. از عمارت که خارج شدید با عجله نامه رو داد و رفت.

از جا بلند می‌شوم. به سمت در می‌روم. آن را باز می‌کنم. نامه را از سیمین می‌گیرم و دوباره در را می‌بندم. به دیوار تکیه می‌دهم و بی‌درنگ نامه را باز می‌کنم. سیمین آهسته از پشت در می‌گوید:

- شما که تا به حال از این جور آدم‌ها نامه نداشتید. به نظر نمی‌رسه که نامه‌ی رسمی باشه.

- بذار بخونم بهت میگم.

- اگر فرمانده بفهمن ممکنه...

- کمی صبر کن.

سیمین ساکت می‌شود. پیش از آنکه شروع به خواندن نامه کنم نگاهی به آن می‌اندازم. نامی که در پایین کاغذ نوشته شده است، اشتیاقم را برای خواندن بیشتر می‌کند. - ولیعهد پوریای ساسانی - کاغذ را صاف می‌کنم و از ابتدا کلمات نامه را می‌خوانم:

به نام کیقباد

تنها دو هفته تا جشن مهرگان باقی مانده است. عذرخواهی مرا به خاطر این سفر ناگهانی پذیرا باشید. پس از بازگشت از سفر، حضوری از شما عذرخواهی خواهم کرد.

ولیعهد پوریای ساسانی

بیست و هشتم شهریورماه سال بیست و پنجم قباد

سرگذشت آب و آتش ۵۱

سرم را بلند می‌کنم. خود را در آینه می‌بینم. لبخند کوچکی که سعی در پنهان کردنش دارم مرا به خنده وا می‌دارد. دستم را روی دهانم می‌گذارم و ساکت می‌شوم. صدای سیمین را دوباره می‌شنوم:

– بانو دایانا؟ نامه رو خوندید؟

نامه را مرتب تا می‌کنم و در میان یکی از کتاب‌هایی که روی میز قرار دارد می‌گذارم. کمی از میز فاصله می‌گیرم و می‌گویم:

– نامه رو فراموش کن. بهتر نیست ناهار رو بیاری؟

– می‌تونم پیام داخل؟

– آره.

سیمین در را باز می‌کند و وارد می‌شود. لحظه‌ای با تعجب به من نگاه می‌کند و

سپس می‌پرسد:

– در نامه چی نوشته شده بود؟

– خیلی مهم نبود.

– وقتی وارد عمارت شدید ناراحت بودید اما انگار الآن حال‌تون بهتره.

– ناراحت که نبودم فقط امروز... روز عجیبی بود. – شانه‌هایم را بالا

می‌اندازم. – اما مهم اینه که الآن حالم خوبه.

فصل پنجم

موهای بافته‌ام را پشت سرم جمع می‌کنم. چادر کرم‌رنگ را روی سر می‌اندازم. نوار ابریشمی را بالای پیشانی‌ام می‌گذارم و انتهایش را پشت گردنم گره می‌زنم. در آینه نگاهی به خود می‌اندازم. لبه‌های چادر را روی سینه‌ام به هم نزدیک می‌کنم. کمی خم می‌شوم و انتهایش را که تا زانویم می‌رسد مرتب می‌کنم. قلاب‌دوزی‌های صورتی حاشیه‌ی چادر با پیراهن صورتی‌رنگی که بر تن دارم هماهنگ است. از اتاق خارج می‌شوم. بدون آنکه با سیمین روبه‌رو شوم، از راهرو می‌گذرم و وارد حیاط می‌شوم. صدای پدر مرا متوقف می‌کند:

– دایانا؟

سر جایم می‌ایستم. نفس عمیقی می‌کشم. لبخندی بر لب می‌آورم و برمی‌گردم. می‌گویم:

– سلام پدر. زود به خونه برگشتید.

سر تا پایم را با تعجب نگاه می‌کند و می‌پرسد:

– کجا میری؟

آب دهانم را قورت می‌دهم. پدر به ندرت درباره‌ی رفت و آمدهایم می‌پرسد.

او این مسائل را به سیمین سپرده است. به آرامی پاسخ می‌دهم:

– به بازار میرم. ممکنه به دیدن دیبا هم برم. شاید برای تمرین به باغ هم رفتم.

– چرا این‌طور لباس پوشیدی؟

– مردم عادی همین‌طور لباس می‌پوشن. وقتی قراره من هم بین‌شون باشم

بهتره شبیه اون‌ها به نظر بیام. این‌طوری کمتر شناخته میشم. به نظر شما کار

اشتباهی کردم؟

– نه. خوبه.

ساکت می‌شود. سرش را پایین می‌اندازد و نگاهش بر زمین ثابت می‌ماند. می‌خواهم سریع‌تر از او خداحافظی کنم و از عمارت خارج شوم. اما پدر دوباره به چشمانم نگاه می‌کند و می‌پرسد:

- چرا چنین تصمیمی گرفتی؟

- همین‌طوری.

- کسی بهت چیزی گفته؟

ضربان قلبم تندتر می‌شود. امروز پدر در چهره‌ام چه دیده است که انقدر سؤال می‌پرسد؟ تلاش می‌کنم آرام به نظر برسم. پاسخ می‌دهم:

- به نظر خودم این‌طور بهتره. - مکث می‌کنم. - اتفاقی افتاده پدر؟ انگار نگران هستی.

- زود برگرد.

- باشه. حتماً.

مدت کوتاهی به چهره‌ام خیره می‌شود. سپس برمی‌گردد و به سمت خانه می‌رود. چشمانم را می‌بندم و نفسم را از دهانم بیرون می‌فرستم. چقدر رفتار پدر عجیب بود! قبل از آنکه با کس دیگری روبه‌رو شوم، از در خارج می‌شوم. پس از گذشتن از چند عمارت و خانه‌ی کوچک شاهزاده پوریا را در انتهای کوچه می‌بینم. به دیواری تکیه داده است. سرعتم را کم می‌کنم. پیراهن کرم‌رنگی با دامن گرد بر تن دارد که تا زانوانش می‌رسد. شلوار گشاد سرمه‌ای‌رنگش با کمربندی که دور کمرش بسته شده است، هماهنگ است. این‌بار شنل و لباس ابریشمی پرنقش‌ونگاری بر تن ندارد، اما باز هم زیبا و آراسته به نظر می‌رسد. هر دو شبیه مردم عادی این شهر شده‌ایم. هرچند که نو بودن لباس‌هایمان باز هم نشان می‌دهد جزو اشراف‌زادگان هستیم. مرا که می‌بیند لبخند می‌زند و جلو می‌آید. سرم را به نشانه‌ی احترام خم می‌کنم. آرام می‌گویم:

- سلام.

- سلام. دیر کردید.

سرم را بلند می‌کنم تا جوابی بدهم اما ادامه می‌دهد:

- البته من هنوز یک عذرخواهی به شما بدهکارم. نامه به موقع به دست‌تون

رسید؟

- نه. ولی مشکلی نیست. - نگاهی به اطراف می‌اندازم. - تنها هستید؟ محافظان

کجا هستن؟

- فقط محافظ شخصیم همراهمه. الآن هم همین جاست.

سرش را می گرداند. دستش را بلند می کند و نام گيو را بر زبان می آورد. مرد جوانی با لباسی شبیه به آنچه شاهزاده بر تن دارد، به ما نزدیک می شود. روبه رویم می ایستد و ادای احترام می کند. مردی لاغر اندام اما چهارشانه است. به نظر نمی رسد بیش از بیست و دو سال داشته باشد. چهره اش جدی اما مهربان است. انگار او را می شناسم. شاهزاده پوریا دستش را روی شانه ی محافظ گيو می گذارد و می گوید:

- دفعه ی پیش به شما گفتم دوستی ندارم. اما انقدر هم تنها نیستم. گيو برای من هم یک دوسته و هم یک محافظ.

- سپاس گزارم شاهزاده.

محافظ گيو این را می گوید و به سمت من برمی گردد. سرش را خم می کند و در پاسخ به نگاه پرسشگرانه ام ادامه می دهد:

- شما قبلاً با من ملاقات کردید بانو. من از شاگردان فرمانده گرشاسپ بودم. - درسته! فکر می کنم به سال ها پیش برمی گردد. - مکث می کنم. - اما پدرم سربازان جنگ رو آموزش میداد، نه محافظان قصر.

پیش از آنکه محافظ گيو پاسخم را بدهد، شاهزاده پوریا می گوید:

- ناعدلانه است که گيو با مهارت های منحصر به فرد تنها سرباز جنگ باشه. من هرگز فراموش نمی کنم که فرمانده بهترین شاگردشون رو به عنوان محافظ به من بخشیدن.

- پدرم هرگز خودش رو صاحب کسی نمی دونه که بخواد اون رو به کس دیگه ای ببخشه. حتماً به خواست محافظ گيو بوده.

شاهزاده پوریا به محافظش نگاه می کند و منتظر می ماند. محافظ گيو پاسخ می دهد:

- بله بانو. خدمت به شاهزاده باعث افتخار منه.

شاهزاده دوباره دستش را روی شانه ی محافظ گيو می گذارد و با لحن ملایمی می گوید:

- حالا می تونی بری.

محافظ گيو پس از ادای احترام از ما فاصله می گیرد. نگاهم را از او می گیرم. به شاهزاده نگاه می کنم و می پرسم:

- دفعه‌ی پیش محافظان بیشتری داشتید. حضور فقط یک محافظ خطرناک نیست؟

- به همین دلیل لباس مبدل پوشیدم. این لباس رو حتی اشراف‌زادگان هم بر تن نمی‌کنن. - به لباس‌هایم نگاه می‌کند. - شما هم همین کار رو کردید.
- گفتید چون بدون محافظ بیرون میام، بهتره مثل مردم عادی لباس بپوشم. - به چادرم نگاه می‌کنم. - همیشه فکر می‌کردم این لباس‌ها آراسته نیستن اما انگار اگر چادر به خوبی استفاده بشه، می‌تونه مثل شنل آراستگی داشته باشه.

- حتماً همین‌طوره. - با دستش انتهای کوچکی را نشان می‌دهد. - بریم؟
سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم. شروع به حرکت می‌کند. من هم پشت سرش به راه می‌افتم. سرعتش را کم می‌کند تا به او برسم. در کنارش قرار می‌گیرم. سایه‌هایمان روی زمین می‌افتد. شاهزاده پوریا هم مثل پدرم یک سر و گردن از من بلندتر است. سرم را کج می‌کنم و از نیم‌رخ به موهایش نگاه می‌کنم. فرقش را کج باز کرده است. مثل همیشه موهای بالای سرش روی پیشانی‌اش ریخته شده و آن را کامل پوشانده است. موهای کنار سرش بلندتر است و چند تار آن روی گوشش قرار گرفته است. باقی موهای مشکی‌اش را با نوار ابریشمی کرم‌رنگی پشت سرش بسته است. پشت موهایش باید بلند باشد اما چون فرو حالت دار است تا گردنش می‌رسد. پوست سفیدش در کنار موهای مشکی‌رنگش تضاد جالبی دارد. البته آنقدر هم سفید نیست. کمی گندمگون به نظر می‌رسد. سرش را برمی‌گرداند. نگاه‌مان به هم گره می‌خورد. بی‌درنگ رویم را بر می‌گردانم و به ادامه‌ی مسیر نگاه می‌کنم. می‌پرسد:

- به بازار بریم؟

- بهتره جایی نریم که آدم‌های زیادی من و شما رو ببینن. در نظر مردم، قدم زدن یک دختر و پسر جوان اصلاً مناسب نیست.
- درسته. به خصوص که خیلی‌ها شما رو می‌شناسن.
- این به خاطر شما هم هست. حدس زدن اینکه شما شاهزاده پوریا هستید، نباید کار سختی باشه.

- بعید می‌دونم کسی بتونه حدس بزنه که در این وقت روز، ولیعهد ایران، بدون محافظانش در بازار تیسفون قدم می‌زنه.

- بعید می‌دونم به جز ولیعهد ایران مرد دیگه‌ای در کل شهر تیسفون باشه که چنین مدل مویی داشته باشه.

این جملات را با لحن خودش بر زبان می‌آورم و با لبخند به او نگاه می‌کنم. سرجایش می‌ایستد و آرام می‌خندد. ساکت می‌شود و می‌پرسد:
- خوبه؟

- چه چیزی خوبه؟

- اینکه موهام این شکلیه.

نمی‌دانم چه پاسخی باید بدهم. البته می‌دانم اما گفتنش را درست نمی‌دانم. روبه‌رویش بایستم و بگویم - شاهزاده پوریا! این مدل مو بسیار برازنده‌ی شماست! - نه. نمی‌توانم. درست نیست. دختر فرمانده گرشاسپ باید محتاط‌تر عمل کند. از سکوت من استفاده می‌کند و ادامه می‌دهد:

- این اولین تصمیمیه که خودم تو زندگیم گرفتم. دو سال پیش به ملکه گفتم نمی‌خوام ظاهر من مثل پدرم باشه. کوتاه کردن جلوی موهام و بستنش به این شکل، اولین کاری بود که برای متفاوت بودن با کیقباد انجام دادم.

- پس کار بزرگی بوده. - مکث می‌کنم. - واقعاً برازنده‌ی شماست.

- این موها؟

- انجام دادن کارهای بزرگ و مخالفت با هنجارهایی که برای شما، برای مردم، برای همه‌مون تعیین شده.

- پس شما هم با اقدامات پدرم مخالفید.

- فکر می‌کنم بهتره جایی بنشینیم و بعد صحبت کنیم. تا به حال به آشکده‌ی بازار بزرگ رفتید؟

- نه.

- همه‌ی تیسفون حداقل یک بار غذای آشکده رو امتحان کردن. من صاحبش رو می‌شناسم. می‌تونیم جایی بنشینیم که کسی ما رو نبینه.

- اگر این‌طوره، بریم.

دوباره به راه می‌افتیم. این بار من کمی جلوتر حرکت می‌کنم و شاهزاده پوریا قدم به قدم همراه من می‌آید. مسیرهای زیادی را در کوچه و بازار پایتخت می‌شناسم. آن‌هایی را انتخاب می‌کنم که کمتر محل رفت و آمد مردم هستند. مسیر کمی طولانی می‌شود. شاهزاده صحبتی نمی‌کند. من نیز ساکت می‌مانم. بالاخره به آخرین کوچه می‌رسیم. از آن می‌گذریم و از در پشتی آشکده وارد می‌شویم. به داخل اشاره می‌کنم و می‌گویم:

- همین جاست.

به سمت سالن اصلی می‌روم. به اطراف نگاه می‌کنم. ماهرخ را می‌بینم که پشت میز نشسته است و سالن را زیر نظر دارد. کمی طول می‌کشد تا نگاهش به من بیفتد. از جا بلند می‌شود و به سمت من می‌آید. با لبخند می‌گوید:

- بانو دایانا! خوش آمدید.

- سلام خاله ماهرخ. میز همیشگی خالیه؟

- البته. تنها هستید؟

سرم را برمی‌گردانم و به شاهزاده پوریا و محافظ گیو که کنارش ایستاده است، اشاره می‌کنم. ماهرخ نگاهی به آن‌ها می‌اندازد. سپس با تعجب می‌پرسد:

- این مردان جوان... چه کسانی هستن؟ فرمانده می‌دونن شما با این دو نفر اینجا هستید؟

سرم را کمی جلو می‌برم و طوری که کسی نشنود، پاسخ می‌دهم:

- زمانی که بهت گفتم، خیلی تعجب نکن. چون نباید کسی متوجه بشه. -

مکث می‌کنم. - ای دو مرد شاهزاده پوریا و محافظ‌شون هستن.

ماهرخ جا می‌خورد. به سرعت از من فاصله می‌گیرد و به شاهزاده پوریا تعظیم می‌کند. به سمتش می‌روم. دستش را در دستانم می‌فشارم و آرام می‌گویم:

- گفتم کسی متوجه نشه.

با دستپاچگی جواب می‌دهد:

- بله. همراهم بیاید.

از پشت آشپزخانه می‌گذریم و وارد همان سالن کوچکی می‌شویم که دو میز در آن قرار دارد. ماهرخ به میزی که بزرگ‌تر است اشاره می‌کند و می‌گوید:

- بفرمایید.

به سمت میز می‌روم و کنار صندلی می‌ایستم. منتظر می‌مانم تا شاهزاده پوریا هم بیاید و با هم بنشینیم. اما شاهزاده همچنان بی‌حرکت مانده است. به طرف محافظ گیو برمی‌گردد و نامش را صدا می‌زند. محافظ از شاهزاده فاصله می‌گیرد و سالن را با دقت بررسی می‌کند. به سراغ پرده‌ی سبزرنگ بزرگی که گوشه‌ی آن قرار دارد می‌رود. آن را کمی کنار می‌زند. می‌پرسد:

- این در بزرگ به بازار اصلی راه داره؟

ماهرخ پاسخ می‌دهد:

- بله سرورم. پشت پرده، سالن اصلی پذیرایی قرار داره که با همون در بزرگ

به بازار راه پیدا می‌کنه. آشکده خیلی هم بزرگ نیست.

محافظ گيو سرش را به نشانه‌ی تأييد تكان می‌دهد و به سمت ميز می‌آيد. نگاهی به ميز و صندلی کنارش می‌اندازد و رو به شاهزاده پوريا می‌گويد:

- موقعيت مون مشخصه. می‌تونيد بنشينيد سرورم.

شاهزاده پوريا به سمت ميز می‌آيد و روی صندلی می‌نشيند. سرش را بلند می‌کند. نگاهش که به من می‌افتد از جا بلند می‌شود. می‌گويد:

- بفرمايد بانو دایانا.

گيو از ما فاصله می‌گيرد و کنار پرده می‌ايستد. دامن پيراهنم را کمی بلند می‌کنم و می‌نشينم. شاهزاده پوريا هم روبه‌رويم، روی صندلی قرار می‌گيرد. می‌گويم:

- چه تشریفاتى!

- در مکان‌هایی که نمی‌شناسيم بايد محتاط‌تر باشم. همیشه گيو موقعيت مون رو بررسی می‌کنه.

صحتی ندارم که در پاسخ به او بگويم. شاهزاده گلدان کوچکی را که بين مان روی ميز قرار دارد جابه‌جا می‌کند و ساکت می‌ماند. خاله ماهرخ جلو می‌آيد و رو به شاهزاده پوريا می‌پرسد:

- سرورم سفارشی داريد که برای شما آماده کنم؟

شاهزاده پوريا به من نگاه می‌کند. پاسخ می‌دهم:

- دو کاسه آش آلودی هميشگی.

- بله بانو دایانا.

محافظ گيو را به ياد می‌آورم و می‌گويم:

- ببخشيد... سه تا.

ماهرخ دوباره ادای احترام می‌کند و از در خارج می‌شود. شاهزاده پوريا بلند می‌شود و به سمت پرده می‌رود. آن را کمی کنار می‌زند. به سالن اصلی نگاه می‌کند. دستانم را در هم حلقه می‌کنم و روی ميز می‌گذارم. نامم را صدا می‌زند:

- بانو دایانا؟

- بله؟

- هميشه به همین شکل بیرون بیاید.

- يعنی چه شکلی؟

- اين دفعه موهاتون رو کامل جمع کرديد. درست مثل اشراف‌زاده‌ها.

- دفعه‌ی قبل گفتید زمانی که بدون محافظ بیرون میام بهتره مثل مردم عادی باشم. اینکه موهای یک زن از زیر روسری کمی مشخص باشه، در بین مردم عجیب نیست.

- این فرق می‌کنه. شما به هر حال یک نجیب‌زاده‌اید. باید بیش از بقیه در پوشش‌تون دقت کنید.

- دوست ندارم کسی بهم دستور بده که چی کار کنم. به خصوص زمانی که می‌دونم کارم درسته.

- دستور ندادم. پیشنهاد بود.

- از لفظ باید استفاده کردید. لحن‌تون هم حالت دستور داشت.

- به خاطر موقعیتی که دارم. به این‌طور صحبت کردن عادت کردم.

دوباره پشت پرده را نگاه می‌کند. نفس عمیقی می‌کشد. سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و می‌گوید:

- ممکنه یک لحظه به اینجا بیاید؟

بلند می‌شوم. به سمتش می‌روم و روبه‌رویش قرار می‌گیرم. پاسخ می‌دهم:

- بله؟

- به اون زن جوان نگاه کنید.

به او نزدیک‌تر می‌شوم. از گوشه‌ی پرده نگاه شاهزاده را دنبال می‌کنم تا به همان زن جوان می‌رسم. زنی که آنقدر هم جوان نیست اما زیبا و جذاب به نظر می‌رسد. هیچ پوششی بر سر ندارد و موهای قرمزش را روی شانه‌هایش ریخته است. موهای قرمز! از پیراهن گشاد و رنگ و رو رفته‌ای که بر تن می‌توان حدس زد که خدمتکار است. اما آرایش چهره و موهایش به خدمتکاران نمی‌ماند. گردنبند سنگی هم که بر گردن دارد قیمتی به نظر می‌رسد. شیهش را تنها زنان اشراف‌زاده دارند. رویم را برمی‌گردانم و به شاهزاده پوریا نگاه می‌کنم. می‌گوید:

- حالا به مردانی که کنار در ایستادن نگاه کنید. همه محو تماشای اون زن شدن. این اصلاً خوب نیست.

لحظه‌ای چشمم به مردان می‌افتد. نگاهم را به سرعت از آن‌ها می‌گیرم و سرم را پایین می‌اندازم. کمی از شاهزاده پوریا فاصله می‌گیرم و می‌گویم:

- در اوستا نگاه پاک بر پوشش اولویت داره. همه‌ی ما، زن و مرد، ابتدا به نگاه پاک توصیه شدیم و بعد به رعایت محدودیت‌های پوشش.

- درسته اما نمی‌تونیم توقع داشته باشیم همه رعایت کنن.

- تا به حال دقت نکردم که مردان کوچه و بازار چطور به من نگاه می‌کنن. اما فکر می‌کنم تفاوت زیادی بین من و اون زن هست. من هم حد و حدودی رو که اغلب زنان رعایت می‌کنن، رعایت می‌کنم.

- اما شما با بقیه فرق دارید. نجیب‌زاده‌اید، عاقلید و - مکث می‌کند. - زیباترید.

- پس توصیه می‌کنید مثل ملکه با نقاب بیرون پیام؟

ساکت می‌ماند. دوباره به پشت پرده نگاه می‌کند. سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و می‌گوید:

- من یک مردم. می‌دونم این نگاه یعنی چی.

- دارید به اون زن نگاه می‌کنید؟

- من برعکس پدرم مزدکیان رو قبول ندارم. به اوستا و زرتشت هم ایمان ندارم. بسیاری از دستورات اوستا رو با اکراه انجام میدم. اما در این یک مورد سختگیری رو لازم می‌دونم. زمانی که پادشاه بشم حدودی رو برای این موضوع تعیین می‌کنم. حتماً باید تنبیهی در نظر گرفته بشه.

- برای زنانی که رعایت نمی‌کنن؟

- آره. شاید هم بیشتر برای مردانی که چنین نگاهی دارن.

- ولی شما نمی‌تونید راحت نگاه مردم رو بسنجید. یعنی...

ماهرخ با سینی بزرگی که در دست دارد، وارد می‌شود. ساکت می‌شوم. شاهزاده پرده را رها می‌کند و به سمت میز می‌رود. من هم در کنارش حرکت می‌کنم. هر دو روی صندلی می‌نشینیم. ماهرخ کاسه‌ای آش را روبه‌روی من و کاسه‌ای را روبه‌روی شاهزاده می‌گذارد. کاسه‌ی سوم را هم روی میز دیگر جلوی محافظ گیو قرار می‌دهد. سپس به شاهزاده ادای احترام می‌کند و از در بیرون می‌رود. شاهزاده پوریا نگاهی به کاسه‌اش می‌اندازد. می‌گوید:

- من اجازه ندارم خارج از قصر چیزی بخورم. - به گیو نگاه می‌کند. - گیو؟

محافظ گیو به سمت‌مان می‌آید. یک قاشق از آش می‌خورد و منتظر می‌ماند. آش خودم را هم می‌زنم. مگر ممکن است کسی در اینجا قصد مسموم کردن ولیعهد را داشته باشد؟ سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم:

- حضور شما در اینجا از قبل برنامه‌ریزی نشده که کسی قصد جان شما رو داشته باشه. خاله ماهرخ هم قابل اعتماد.

بین محافظ گیو و شاهزاده پوریا نگاهی برقرار می‌شود. سپس محافظ گیو از ما فاصله می‌گیرد و پشت میزش می‌نشیند. شاهزاده پوریا قاشقش را برمی‌دارد و مشغول خوردن می‌شود. من هم قاشقم را در دهان می‌گذارم. می‌گوید:

– طعم خوبی داره.

– خوشحالم که در مقایسه با غذاهای قصر هم خوب به نظر می‌رسه.

– متفاوت. اما خویه.

قاشقی دیگر در دهان می‌گذارد. سرم را پایین می‌اندازم و آرام آتش می‌خورم. سؤالی در ذهنم می‌نشیند. اما بهتر است حالا که مشغول خوردن هستیم صحبت نکنم. نگاهم را از روی کاسه برمی‌دارم و سرم را بلند می‌کنم. ولیعهد را می‌بینم که به من خیره شده است. بی‌درنگ نگاهش را از من می‌گیرد. چهره‌اش را در کودکی درست به یاد نمی‌آورم. تصویر مبهمی از او در ذهن دارم. فقط می‌دانم که چشمان درشت و موهایی فر داشت. صورت گردی هم داشت که الآن کشیده‌تر شده است. فکر می‌کنم بسیار تغییر کرده است. پس از هشت سال هر دو تغییر کرده‌ایم. غذایمان که تمام می‌شود، شاهزاده پوریا به سمت محافظ گیو می‌رود و به آرامی مشغول صحبت می‌شوند. کیسه‌ی سکه‌هایم را از جیب پیراهنم بیرون می‌آورم. درش را باز می‌کنم. مشغول شمردن سکه‌ها می‌شوم که شاهزاده بالای سرم قرار می‌گیرد. می‌گوید:

– درست نیست زمانی که همراه یک مرد هستید، خودتون هزینه‌ای رو پرداخت کنید. به خصوص اگر اون مرد ولیعهد ایران باشه.

در تمام جملات شاهزاده ردی از یک غرور بزرگ شاهانه دیده می‌شود. غروری که با به زبان آوردن کلمه‌ی ولیعهد ایران به اوج می‌رسد. همیشه فروتنی را به غرور ترجیح می‌دهم. اما این بار همان قدر که این غرور مرا آزار می‌دهد دوستش دارم! لبخندی بر لبانم می‌نشیند. سکه‌ها را دوباره در کیسه می‌ریزم و آن را در جیبم می‌گذارم. شاهزاده ادامه می‌دهد:

– گیو رو برای پرداخت هزینه فرستادم. جلوی در منتظر می‌مونیم تا برگرده.

از جا بلند می‌شوم. از همان مسیری که آمده‌ایم به طرف در پشتی می‌رویم. جلوی در کمی منتظر می‌مانیم. بالأخره محافظ گیو به ما می‌پیوندد. رو به شاهزاده می‌ایستد و می‌گوید:

– بانو ماهرخ می‌خواستن برای ادای احترام بیان اما مانع شون شدم. هم از شما و هم از بانو عذرخواهی کردن.

- بانو ماهرخ نه. همه خاله صداش می‌کنن.
این را می‌گویم و با لبخند به محافظ گیو نگاه می‌کنم. سرش را پایین می‌اندازد.
شاهزاده پوریا به راه می‌افتد. محافظ گیو از ما فاصله می‌گیرد و من هم به دنبال شاهزاده حرکت می‌کنم. پس از چند قدم می‌گوید:
- حال و هوای قصر در این روزها دیدنی. فرصت دارید همراه من به قصر بیاید؟

- در نامه نوشته بودید مدت کوتاهی در شهر می‌گردیم.
- حالا می‌تونیم به قصر هم بریم.
- ولی تنها سه روز به جشن مهرگان باقی مونده. کارهای زیادی هست که باید انجام بدم. نبشته‌های شادباش هنوز تکمیل نشدن. سفره‌ی مهرگانی هم همین‌طور.
من رو ببخشید.
- متوجه هستم. تا خونه همراهی تون می‌کنم.
- ممنونم.

به یاد سؤالی که در ذهن داشتم می‌افتم. بی‌مقدمه می‌پرسم:
- شما هرگز در خارج از قصر چیزی نمی‌خورید؟
کمی طول می‌کشد تا شاهزاده متوجه بحث جدیدمان شود. از سرعتش کم می‌کند و پاسخ می‌دهد:
- بر خلاف قوانین قصره اما گاهی میشه اون‌ها رو زیر پا گذاشت. مثلاً برای من این قانون شامل میکده‌ی شهر نمیشه.
- میکده‌ی شهر؟

- بله. میکده‌ی انتهای بازار. البته این ماه نرفتم. کارهای زیادی داشتم و جشن مهرگان هم نزدیک بود. - به چهره‌ی بی‌حالتم نگاه می‌کند. - می‌دونید که نوروز و مهرگان تنها زمانیه که پادشاه و خاندان سلطنتی می‌تونن هر چقدر که می‌خوان شراب بنوشن.

دوباره به چهره‌ام نگاه می‌کند. نمی‌دانم چه واکنشی باید نشان دهم. همین‌طور ساکت بمانم یا او را به نوعی بازخواست کنم. شماره شمرده می‌گویم:
- فرمانده گرشاسپ هرگز شراب نمی‌نوشن.
- فرمانده خیلی سختگیرن.

- سختگیر؟ با چه منطقی میشه این رو توجیه کرد که انسان کاری کنه مست بشه و نفهمه چی می‌گه و چی کار می‌کنه؟

- اگر فرمانده خیلی حساس هستن، می تونن کم بنوشن. البته محدود کردنش آسون نیست. اما فرمانده حتماً می تونن.

- شما چطور؟ می تونید؟

- البته. همیشه خودم تصمیم می گیرم. اگر شرایط مهیا باشه گاهی مستی رو

ترجیح میدم.

- عجیبه.

- چرا عجیبه؟ شما هم شراب نمی نوشید؟

- نه.

- هرگز؟

- هرگز.

- تعجبی نداره. شما هم دختر فرمانده اید.

- پادشاه یک کشور حتی نباید لحظه ای از حال مردم و اوضاع سرزمینش غافل باشه. اما کاری می کنه که حال خودش رو هم نفهمه. واقعاً شرم آور.

سرجایش می ایستد. من هم متوقف می شوم و روبه ریش قرار می گیرم. اخمی پیشانی ام را پوشانده است. به چهره ام نگاه می کند و می پرسد:

- این جملات رو دارید جدی می گید؟

- بله. کاملاً جدی.

- یعنی پادشاه این حق رو نداره که از زندگی لذت ببره؟

- لذت بردن از زندگی با خوش گذران بودن فرق داره.

- پس من یک پادشاه خوش گذرانم.

- این طور که خودتون می گید آره. - جمله اش را تصحیح می کنم. - یک

ولیعهد خوش گذران.

- حتی اگر این طور باشه، چه اشکالی داره؟

- اشکالی نداره. میشه در کتاب تاریخ خشیار شاه بود یا کوروش بزرگ.

انتخاب با شماست.

- و من خشیار شاهم؟

لبانم را بر هم می فشارم و مصمم تر از پیش به او نگاه می کنم. پوزخندی می زند

و سپس با لبخند ادامه می دهد:

- منفورترین پادشاه تاریخ.

- شاید منفورترین اقرارآمیز باشه. یکی از منفورترین ها اصطلاح مناسب تریه.

- واقعاً از محبت تون سپاس گزارم بانو دایانا.

سکوتی که میان مان حاکم و نگاهی که بین مان برقرار می شود گویای دعوایی است که کم و بیش آغاز شده است. دعوایی که هر لحظه ممکن است اوج بگیرد. سرم را پایین می اندازم. چشمانم را می بندم و آرام نفس می کشم. سرم را بلند می کنم و می گویم:

- شما که هنوز پادشاه نشدید. فرصت دارید که انتخاب کنید.

- و اگر تصمیم بگیرم شبیه خشایار شاه باشم؟

باید سرزنشش کنم. من هم باید همانند شاهزاده با همان لحن پر از کنایه به بحث مان ادامه دهم. اما این اتفاق خوشایندی نخواهد بود. بهتر است دیدگاهم را تغییر دهم و این بار بنابر احساساتم پاسخ می دهم. با لحن ملایمی می گویم:

- در این صورت خیلی ها از شما ناامید میشن. این مردم مدت ها است که انتظار داشتن پادشاه بزرگی رو می کشن.

حالت چهره اش به ناگاه تغییر می کند. عضلات شانه اش که منقبض شده اند رها می شوند. پس از مکثی طولانی می پرسد:

- شما چطور کوروش و خشایار شاه رو می شناسید؟

- نباید بشناسم؟

- مردم عادی نمی شناسن. - مکث می کند. - هم زمان زیادی گذشته و هم سیاست ساسانیان بر این بوده که هخامنشیان فراموش بشن.

- من... در موردشون کتاب خوندم.

- البته. شما اشراف زاده هستید. به کتاب های زیادی دسترسی دارید.

- کمتر از شما. - مکث می کنم. - شنیدم که کتابخانه ی قصر تیسفون بزرگ ترین کتابخانه ی جهان.

شاهزاده پاسخی نمی دهد. به او نگاه می کنم. انگار مشغول فکر کردن است. سرم را کمی کج می کنم تا در راستای نگاهش قرار بگیرم. در یک لحظه نگاهش به چهره ام بازمی گردد. بی درنگ می پرسد:

- پدرم، کیقباد، جزو کدوم دسته ست؟

- بله؟

- شبیه کوروشه یا... خشایار شاه؟

- کیقباد پادشاه خوش گذرانی نیستن اما - مکث می کنم. - به نظرم انتقادات زیادی به اقداماتشون وارد. شاید بهتر باشه که بگم پادشاه محبوب من نیستن.

- کدوم اقدامات شون رو مورد انتقاد قرار میدید؟
- مثلاً این جنگ‌ها و پیروزی‌ها. میشه این هزینه و نیرو رو برای اهداف مهم‌تری به کار گرفت.

کمی جلو می‌آید. به من نزدیک‌تر می‌شود. سرش را کج می‌کند و می‌گوید:
- زمانی که پادشاه بشم ترجیح میدم مثل جدم اردشیر بابکان به شهرسازی مشغول بشم. شهرهای زیادی بسازم و برای آبادانی ایران تلاش کنم. من حتی اسم این شهرها رو هم انتخاب کردم. - سرش را بلند می‌کند و به آسمان خیره می‌شود. - بچه‌گانه‌ست؟

- رویای زیباییه و مهم‌تر اینکه شدنی. تا به حال به شهرسازی فکر نکرده بودم.
- حکومت ساسانیان با شهرسازی شکل گرفته. اگر در دوره‌های قبل کشاورزی پایه‌ی حکومت بود، پایه‌ی حکومت ما توسعه‌ی شهرسازی و شهرنشینی. این پایه می‌تونه قدرت‌مون رو بیشتر کنه.
- نفوذتون رو هم بین مردم بیشتر می‌کنه. البته هنوز هم پایه‌ی اقتصاد کشور بر زمین داری و کشاورزیه. اما شهرسازی می‌تونه قدم بزرگی برای تغییر این شرایط باشه.

- بانو دایانا! شما مسائل زیادی رو می‌دونید. این‌ها رو چطور یاد گرفتید؟
پیش از آنکه پاسخ دهم محافظ گِیو جلو می‌آید و می‌گوید:
- سرورم... من رو ببخشید اما دیر شده. باید به قصر برگردید.
پس از تمام شدن صحبت‌های گِیو به یکدیگر نگاه می‌کنیم. پیشقدم می‌شوم و می‌گویم:

- سه روز دیگه در بار عام با هم ملاقات می‌کنیم.
شاهزاده به محافظ گِیو اشاره می‌کند. محافظ از ما فاصله می‌گیرد. مدتی در سکوت به من نگاه می‌کند. انگار می‌خواهد مطلبی را بر زبان بیاورد اما درنگ می‌کند. بالاخره نفشش را از دهانش بیرون می‌فرستد و می‌گوید:
- ملکه نیوان محافظان زیادی دارن. اگر اتفاقی افتاد لازم نیست خودتون رو درگیر کنید. - سرش را پایین می‌اندازد. - نمی‌دونم چرا شما رو به عنوان محافظ انتخاب کردن. - دوباره سرش را بلند می‌کند. - اصلاً شما چرا پذیرفتید؟
- پذیرفتم چون می‌خواستم مفید باشم و کاری انجام بدم. من نمی‌تونم مثل دخترهای دیگه زندگی کنم. هیجان تجربه‌ی محافظ بودن می‌تونه برای من

به خود می‌آیم و ساکت می‌شوم. نباید افکاری را بر زبان بیاورم که هرگز با کسی مطرح‌شان نمی‌کنم. باید بحث را همین‌جا تمام کنم. به محافظ گِیو اشاره می‌کنم و می‌گویم:

- فکر کنم باید برید. هر دو کارهای زیادی داریم که باید انجام بدهیم.
- مراقب خودتون باشید بانو دایانا. - برق شیطنت را در چهره‌اش می‌بینم. -
برای من هم نیشته‌ی شادباش می‌نویسید؟

- البته. حتماً می‌نویسم.

- خدانگهدار.

سرش را برمی‌گرداند تا برود. دستم را بلند می‌کنم و می‌گویم:

- شاهزاده! یک لحظه!

- بله؟

برمی‌گردد و پرسشگرانه به من نگاه می‌کند. آب دهانم را قورت می‌دهم.

لب‌های خشک شده‌ام را بر هم می‌فشارم و می‌گویم:

- شما پادشاه بزرگی میشدید.

آشکارا متعجب می‌شود. شاید نباید این جمله را بر زبان می‌آوردم. همچنان

نگاهش روی چهره‌ام ثابت مانده است. جمله‌ام را در ذهن مرور می‌کنم. آنقدر هم

عجیب نبود. شاهزاده مدتی ساکت می‌ماند. سپس با تردید می‌پرسد:

- چرا این‌طور فکر می‌کنید؟

- فکر نمی‌کنم. احساس می‌کنم.

دوباره ساکت می‌شود. هر دو ساکت می‌شویم. برای مدتی که به نظر طولانی

می‌رسد، تنها به هم نگاه می‌کنیم. شاهزاده با لبخندی ساختگی می‌گوید:

- خدانگهدار.

سرم را کمی خم می‌کنم. به سرعت برمی‌گردد و به سمت محافظ گِیو می‌رود.

چند قدم دور می‌شود، سرچایش می‌ایستد. منتظر می‌مانم تا برگردد و سخنی

بگوید اما دوباره به راه می‌افتد. احساس می‌کنم شانه‌هایم سنگین شده‌اند. با دست

آنها را چند بار می‌فشارم. چادرم را مرتب می‌کنم. لبخند می‌زنم. سرم را رو به

آسمان بلند می‌کنم و زیر لب می‌گویم:

- ممنونم... اهورامزدا.

فصل ششم

پس از هشت سال دوباره با هم روبه‌رو شدیم. ملاقات‌های اخیر برایم عجیب و غیرمنتظره بود و متأسفانه با گستاخی‌های من به پایان رسید.

روی کلمه‌ی گستاخی خط می‌کشم و به دنبال کلمه‌ی مناسبی می‌گردم تا به جایش بگذارم. کلمه‌ای که هم پشیمانی مرا به خاطر بی‌احترامی‌هایم نشان دهد و هم شخصیتم را حفظ کند. واژگان را در ذهنم مرور می‌کنم. بی‌ادبی؟ بی‌احترامی؟ هیچ‌کدام را دوست ندارم. روی کل جمله خط می‌کشم و از ابتدا شروع به نوشتن می‌کنم:

پس از هشت سال دوباره باهم روبه‌رو شدیم. می‌دانم که این ملاقات‌ها آن‌طور که انتظار می‌رفت پیش نرفته است اما

پیش نرفته است؟! مگر انتظار می‌رفت چگونه پیش رود؟ مگر اصلاً من انتظار پیش رفتن این ملاقات‌ها را می‌کشیدم؟ هربار شاهزاده پوریا روبه‌رویم ظاهر شد و درخواست کرد که با یکدیگر ملاقات کنیم. حتی این‌بار هم او از من خواسته است که برایش نبشته‌ی شادباش بنویسم. غیر از این است؟ قلم را رها می‌کنم. دستانم را دو طرف سرم می‌گذارم و به کلمات روی کاغذ نگاه می‌کنم. چشمانم را می‌بندم. زیر لب زمزمه می‌کنم:

– دایانا! خودت باش!

نفس عمیقی می‌کشم. چشمانم را باز می‌کنم. قلم را در دست می‌گیرم. این‌بار ورق را کنار می‌گذارم و در کارت شادباش شروع به نوشتن می‌کنم:

پس از هشت سال دوباره با هم روبه‌رو شدیم.

ملاقاتی که فکر می‌کنم برای هر دویمان غیرمنتظره و تازه بود.

امیدوارم صحبت‌ها و گاهی طعنه‌هایم شما، ولیعهد ایران را آزرده‌خاطر نکرده باشد.

مهرگان‌تان پر از مهر و شادی باد!
بانو دایانا از خاندان مهران

چند بار تک‌تک کلمات را با دقت می‌خوانم. کارت شادباش را برمی‌گردانم و نقاشی پشتش را تماشا می‌کنم. تصویر یک باغ پر از گل‌های ارغوانی و سفید است. لبخندی از رضایت بر لبانم می‌نشیند. صدای شیده را می‌شنوم:
- بانو دایانا پارچه‌ها رو آوردن.

کارت را در میان کتاب‌های روی میز پنهان می‌کنم. از روی صندلی بلند می‌شوم. روسری را روی سرم صاف می‌کنم و از اتاق بیرون می‌روم. خدمتکار شیده رویه رویم ظاهر می‌شود. آرام سرش را خم می‌کند. بسته‌ی پارچه‌ای بزرگی را در دستش می‌بینم. می‌گوید:

- لباس شماست. آماده‌کنم که امتحان کنید؟

- الان نه شیده. لباس رو بذار تو اتاقم و برای چیدن سفره بیا.
لبخند می‌زنم و قبل از آنکه پاسخش را بشنوم، از کنارش عبور می‌کنم. با عجله خود را به سرسرا می‌رسانم. در را باز می‌کنم. سیمین را می‌بینم که با پارچه‌های ارغوانی روبه‌روی میز گرد کنار دیوار ایستاده است. با لبخند به سمتش می‌روم. پارچه‌ها را از دستش می‌گیرم. می‌گوید:

- همه‌چیز آماده‌ست. هر وقت دستور بدید وسایل رو میارن.

یکی از پارچه‌ها را نگه می‌دارم و بقیه را به سمت سیمین می‌گیرم. آن‌ها را برمی‌دارد. پارچه را باز می‌کنم. سرم را کمی جلو می‌آورم. چشمانم را می‌بندم و پارچه را می‌بویم. می‌گویم:

- بوی مهرگان همیشه تازه‌ست. حتی تازه‌تر از نوروز!

هرگز نمی‌توانم میان نوروز و مهرگان یکی را انتخاب کنم. هر دو را بی‌اندازه دوست دارم. چشمانم را باز می‌کنم. پارچه را پایین می‌آورم و می‌گویم:

- شروع می‌کنیم سیمین.

نام اهورامزدا را بر زبان می‌آورم و پارچه‌ای را که در دست دارم روی میز پهن می‌کنم. سیمین بقیه‌ی پارچه‌ها را روی صندلی می‌گذارد. آونگ را صدا می‌زند و از در خارج می‌شود. پارچه‌ی دیگری را که به رنگ ارغوانی تیره است باز می‌کنم.

آن را کنار پارچه‌ی قبلی پهن می‌کنم. از میز فاصله می‌گیرم و منتظر می‌مانم. شیده وارد می‌شود. سبد گل را در دست دارد. بی مقدمه از او می‌پرسم:

- کدوم بهتره؟ ارغوانی سیر یا روشن؟

مدت کوتاهی به میز نگاه می‌کند و سپس پاسخ می‌دهد:

- هرطور شما دوست دارید بانو.

- نظر تو چیه؟

- خدمتکار سیمین تجربه‌ی بیشتری دارن. بهتره از ایشون کمک بگیرید.

- پس صبر می‌کنیم. - به سبد گل خیره می‌شوم. - گل رو به من بده.

جلو می‌آید و سبد گل را به دستم می‌دهد. آن را بلند می‌کنم تا روبه‌روی چشمانم قرار گیرد. روبان دوزی‌های طلایی‌رنگ سبد را دنبال می‌کنم. آن را کمی پایین می‌آورم. گل همیشه شکفته در میان سبد قرار دارد و با برگ‌های سبز و گل‌های شاه‌پسند سفید و صورتی تزیین شده است. زیر لب می‌گویم:

- سیمین واقعاً با سلیقه‌ست.

سیمین و آونگ وارد اتاق می‌شوند. در دستان آونگ چند شاخه گز و هوم قرار دارد و سیمین هم سبد بزرگی از میوه را به همراه دارد. سیمین نام شیده را بر زبان می‌آورد. شیده بی‌درنگ به سمتش می‌رود و ظرف را از دستش می‌گیرد. از سیمین می‌پرسم:

- ارغوانی تیره یا روشن؟

- پارسال انتخاب شما تیره بود. امسال می‌تونیم از ارغوانی روشن استفاده کنیم.

- پس همون پارچه‌ای رو که اول برداشتم پهن کن.

- بله بانو.

سیمین سفره را روی میز پهن می‌کند. جلو می‌روم. سبد گل را روی میز می‌گذارم. کمی آن را جابه‌جا می‌کنم تا دقیقاً میان میز قرار گیرد. سرم را برمی‌گردانم و به آونگ نگاه می‌کنم. آونگ جلو می‌آید. در کنارم می‌ایستد. دو شاخه از شاخه‌های بید را برمی‌دارم. چند برگ را که کمی کهنه شده‌اند از آن‌ها جدا می‌کنم و روی زمین می‌اندازم. شاخه‌های تازه را دور سبد گل می‌گذارم. بقیه‌ی شاخه‌های بید و هوم را نیز دور تا دور سبد به شکل شعاع‌های یک دایره می‌چینم. پس از تمام شدن شاخه‌ها سیمین می‌گوید:

- شیده شربت رو بیار.

شیده سرش را به نشانه‌ی تأیید خم می‌کند و از ما فاصله می‌گیرد. سیمین در برخورد با خدمتکاران زیر دستش همیشه این قاطعیت را دارد. از همان جوانی هم مورد احترام سربازان و دیگر خدمتکاران بود. این روزها که مسن تر شده است، ابهتش نیز بیشتر به چشم می‌آید. صدای آونگ را می‌شنوم:

- خیلی زیبا شد بانو!

برمی‌گردم. به سید میوه‌ای که در دست دارد نگاه می‌کنم. انار، انگور، سنجد و سیب سرخ! بی مقدمه می‌پرسم:

- سیب رو چطور پیدا کردی؟

آونگ به سیمین نگاه می‌کند. سیمین لبخند می‌زند و پاسخ می‌دهد:

- صبح زود جناب تیرداد چند تا سیب برامون آوردن. گفتن مخصوص شماست.

- خدای من! چرا همون موقع بهم نگفتی که ازشون تشکر کنم؟

- خواب بودید بانو. نمی‌خواستم بیدارتون کنم.

- حتماً خیلی زحمت کشیدن تا این سیب‌ها رو برامون پیدا کردن. به خاطر خشکسالی‌های این چند سال، بعضی از میوه‌ها نایاب میشن.

- شنیدم جناب تیرداد یکی از مسئولین تهیه‌ی میوه‌ی جشن امسال قصر هستن. حتماً از میوه‌های قصر آوردن.

یکی از سیب‌ها را برمی‌دارم و آن را گاز می‌زنم. شیرینی‌اش در دهانم پخش می‌شود. اناری را برمی‌دارم و در دست دیگرم می‌گیرم. به سیمین نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- کمک کن میوه‌ها رو بین شاخه‌ها بچینیم.

سیمین کنارم می‌ایستد. با هم مشغول چیدن میوه‌های سرخ پاییزی در سفره می‌شویم. شیده بر در می‌کوبد و وارد می‌شود. با صدای سیمین سرم را بلند می‌کنم:

- شربت رو چرا نیاوردی؟

- مسئله‌ای پیش اومده.

- چی شده؟

- سبهد بویه وارد عمارت شدن. فرمانده گرشاسپ دستور دادن ازشون پذیرایی کنیم اما سبهد تأکید کردن کار واجبی دارن و سریع میرن. الان باید چی کار کنیم؟

- چند بار باید بگم که شما فقط خدمتکار فرمانده...

صحبت سیمین را قطع می‌کنم و می‌پرسم:

- سپهد بویه، برادر ملکه نیوان... یعنی... دایی شاهزاده پوریا هستن، درسته؟

شیده با تعجب به من نگاه می‌کند و بریده‌بریده پاسخ می‌دهد:

- نمی‌دونم. فکر می‌کنم سپهد... رئیس سرداران و فرماندهان باشن. درست

میگم خدمتکار سیمین؟

اناری را که در دست دارم روی میز می‌گذارم. برمی‌گردم و به سمت در

حرکت می‌کنم. در حالی که از اتاق خارج می‌شوم می‌گویم:

- بقیه‌ی سفره رو بچینید تا من بیام.

از راهرو عبور می‌کنم و خود را به اتاق مهمان می‌رسانم. اتاق را دور می‌زنم تا

به در ورودی آن می‌رسم. جلوی در، چند نفر از محافظان قصر را در کنار محافظ

شاهین می‌بینم. به سرعت به عقب برمی‌گردم و پشت به دیوار می‌ایستم. چشمانم

را می‌بندم. تمرکز می‌کنم تا بتوانم صحبت‌هایشان را بشنوم. اما بی‌فایده است. شیده

در حالی که سینی پذیرایی را در دست دارد راهرو می‌شود. مرا که می‌بیند

می‌ایستد. چشمانم را گرد می‌کنم و انگشتم را به نشانه‌ی سکوت روی بینی‌ام

می‌گذارم. سرش را به نشانه‌ی تأیید خم می‌کند. به او اشاره می‌کنم که زودتر برود.

از جلوی عبور می‌کند و وارد راهروی اتاق مهمان می‌شود. آرام بر در می‌کوبد.

پس از مدت کوتاهی در باز می‌شود. صدای پدر در راهرو می‌پیچد:

- فعلاً لازم به پذیرایی نیست. محافظان سپهد رو به داخل حیاط راهنمایی

کن. - مکث می‌کند. - شاهین؟ مراقب باش تا پایان صحبت‌مون کسی این اطراف

نباشه.

- بله فرمانده.

صدای پای چند نفر را می‌شنوم که نزدیک می‌شوند. دامنم را جمع می‌کنم و

روی نوک پاهایم می‌دوم. راهروی اتاق پدر را که می‌بینم، می‌چرخم و به سرعت

خود را به اتاق می‌رسانم. در را باز می‌کنم و وارد می‌شوم. کمی میان در را باز نگه

می‌دارم. شیده را به همراه محافظان قصر می‌بینم که از راهرو عبور می‌کنند و به

سمت حیاط می‌روند. در را باز می‌کنم. به چپ و راست نگاه می‌کنم. با احتیاط

قدم برمی‌دارم. خود را به در اتاق مهمان می‌رسانم. محافظ شاهین مرا که می‌بیند،

تعجب می‌کند. دهانش را باز می‌کند تا حرفی بزند. اما با اشاره‌ی دست او را به

سکوت وامی دارم. نزدیک‌تر می‌شوم و سرم را روی در می‌گذارم. محافظ شاهین همچنان با تعجب به من نگاه می‌کند. آرام زمزمه می‌کنم:

– من دختر فرمانده هستم پس...

دستم را بلند می‌کنم و انگشت اشاره‌ام را روی بینی‌ام می‌گذارم. محافظ شاهین لحظه‌ای به من نگاه می‌کند. سپس سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و عقب می‌رود. کنار دیوار می‌ایستد و اطراف را زیر نظر می‌گیرد. حتماً مراقب است طبق دستور پدر کسی اینجا نباشد. احساس عذاب وجدان می‌کنم. درست نیست نگهداران و خدمتکاران را بر سر دوراهی اطاعت از پدر یا خودم قرار دهم. اما این بار فرق می‌کند. حتماً اتفاق مهمی افتاده است که سپهد، فرماندهی فرماندهان قصر، بدون هماهنگی قبلی به اینجا آمده است. گوشم را به در نزدیک‌تر می‌کنم. صدای پدر را می‌شنوم:

– در این شرایط یک جنگ خارجی دیگه اصلاً به نفع کشور نیست.

– این دستور کیقباده. پیروزی‌های بیشتر در جنگ‌های خارجی می‌تونه مردم رو سرگرم کنه.

– ایران الان بیشتر از کشورگشایی به آرامش داخلی نیاز داره.

– اما تصمیم دربار بر ادامه‌ی جنگه.

– من هم بخشی از این دربارم سپهد. پایان جنگ، نصیحت یک فرماندهی پیره که هم بیشتر عمرش رو در جبهه‌های جنگ گذرونده و هم مردم رو خوب می‌شناسه.

– کیقباد شرایط رو می‌دونن. برای این جنگ هم دلایلی دارن. در زمان مناسب حتماً شما هم در جریان قرار می‌گیرید.

– با چند سرباز می‌خوایم با هیاطله بجنگیم؟ کشور آشفته‌ست. هر لحظه خطر شورش وجود داره. حتی پایتخت هم از این آشفتگی‌ها در امان نبوده.

– فرمانده گرشاسپ این یک دستوره. پادشاه با مشورت مشاوران و وزیر مهبود چنین تصمیمی گرفتن. وظیفه‌ی شما هم فقط اطاعته. پس آماده باشید که پس از پایان هفتمین روز جشن، سپاه اصلی به فرماندهی شما فرستاده بشه.

هر دو ساکت می‌شوند. صدای سپهد بویه هنگام بر زبان آوردن نام پدر در ذهنم می‌پیچد. چطور کسی جرأت می‌کند فرمانده گرشاسپ را با چنین لحنی خطاب کند؟ انگار قلبم فشرده می‌شود. صحبت‌های پدر که کاملاً منطقی بود. سپهد تجربه‌ی پدر را در میدان‌های جنگ ندارد. او حتی دلیلی هم برای این

جنگ نابهنگام نیاورد. تنها خواست پادشاه و مشاورانش را بیان کرد. اما مگر فرمانده گرشاسپ بهترین مشاور برای تصمیم‌گیری در مورد این جنگ نیست؟ صدای پدر را می‌شنوم:

- اگر دستور پادشاه اینه، من اطاعت می‌کنم.

- منتظر بودم همین رو بشنوم.

صدای پای کسی را از داخل اتاق می‌شنوم. از جا می‌پریم. می‌چرخم تا سریع‌تر دور شوم. اما در همین لحظه در باز می‌شود. ضربان قلبم شدت می‌یابد. نمی‌دانم چه کاری باید انجام دهم. محافظ شاهین را روبه‌رویم می‌بینم. با صدای نسبتاً بلندی می‌گوید:

- بانو دایانا فرمانده الآن نمی‌تونن شما رو ببینن. بهتره از اینجا برید.

آب دهانم را قورت می‌دهم. تلاش می‌کنم صدایم عادی به نظر برسد. پاسخ می‌دهم:

- پس من بعداً میام.

می‌خواهم به راه بیفتم اما صدای سپهد را از پشت سرم می‌شنوم:

- نه. لازم نیست. من دارم میرم.

برمی‌گردم و به سپهد بویه که جلوی در ایستاده است، ادای احترام می‌کنم. پدر را در کنارش می‌بینم. برای خداحافظی دستان‌شان را به سمت هم دراز می‌کنند. نگاهی به چهره‌ی سپهد می‌اندازم. مرد میانسالی است که ریش و موهای بلند خاکستری و صاف دارد. حدوداً ده سال جوان‌تر از پدرم به نظر می‌رسد. چشمان درشت مشکی‌اش مرا سرچایم می‌خکوب می‌کند. شبیه همان چشمانی است که در چهره‌ی شاهزاده پوریا دیده‌ام. اما نه. نگاه‌شان بسیار با هم تفاوت دارد. در چشمان شاهزاده، در چهره‌ی شاهزاده پوریا، محبت و احترامی هست که در چهره‌ی سپهد آن را نمی‌یابم.

- دایانا؟

با صدای پدر از افکار خود بیرون می‌آیم. سرم را بلند می‌کنم. پاسخ می‌دهم:

- بله پدر؟

- با من چی کار داری؟

عصبانیت پدر را به خوبی احساس می‌کنم. به اطراف نگاهی می‌اندازم. سپهد رفته است. از محافظ شاهین هم خبری نیست. اولین پاسخی را که به ذهنم می‌رسد بر زبان می‌آورم:

- سفره‌ی مهرگانی آماده شد. میاید ببینید؟
- الآن نه.
- می‌خواهم کمی اصرار کنم. اما صحبت‌های سپهد و عصبانیت پدر را به یاد می‌آورم. پشیمان می‌شوم. می‌گویم:
- باشه پدر. پس من میرم.
- دایانا؟
- بله؟
- امروز عصر فرمانده آترس به اینجا میاد. قبل از حضور فرمانده باید با هم صحبت کنیم.
- هر وقت که شما بگید من میام.
- خوبه. فعلاً برو.
- لبخندی بر لب می‌آورم و به سمت سرسرا حرکت می‌کنم. محافظ شاهین را در انتهای راهرو می‌بینم. قدم‌هایم را تندتر می‌کنم و روبه‌رویش می‌ایستم. پیش از آنکه سخنی بر زبان بیاورد، می‌گویم:
- می‌دونم اذیت شدی اما ممنون که مراقب من بودی.
- این وظیفه‌ی منه که از جان و آبروی شما و فرمانده در برابر دیگران مراقبت کنم.
- واکنشت واقعاً به موقع بود. باز هم ممنونم.
- خواهش می‌کنم. فقط فکر می‌کنم بهتره فرمانده بدونن شما صحبت‌هاشون رو شنیدین.
- نه نه! - مکث می‌کنم. - محافظ شاهین! من دایانام، دختر فرمانده. اگر کاری می‌کنم فقط به خاطر اینه که نگران پدرم هستم. همین. لازم نیست فرمانده رو هم نگران کنی.
- نمی‌دونم شما چی شنیدید اما اسرار قصر اگر فاش بشن همه‌ی ما به خطر می‌افتیم. حتی فرمانده گرشاسپ هم...
- تو که می‌دونی من فردا محافظ ملکه نیوان هستم. این یعنی من قابل‌اعتمادم. پس نباید نگران باشی.
- ولی بانو...
- اولین و آخرین بار بود که این اتفاق افتاد. قول میدم دیگه مجبور نشی بین اطاعت از من و پدر یکی رو انتخاب کنی.

لحظه‌ای ساکت می‌ماند. سپس سرش را به نشانه‌ی تأیید خم می‌کند. از زمانی که به یاد دارم محافظ شاهین همیشه کنار پدر بوده است. باید بیش از این به او احترام بگذارم. با لبخند از او تشکر می‌کنم و وارد سرسرا می‌شوم. به سمت میز بزرگ میان اتاق می‌روم. یکی از صندلی‌ها را از زیر آن بیرون می‌کشم. بر روی آن می‌نشینم و دستانم را دو طرف سرم می‌گذارم. خوشحالم که همه‌چیز به خوبی گذشت. البته جنگ بزرگی در پیش است و این موضوع نگران‌کننده است. اما اگر سپهد می‌فهمید که من صحبت‌هایش را شنیده‌ام، ممکن بود اتفاقاتی بیفتد که هم من و هم پدر را به دردسر بیندازد. خدا را شکر می‌کنم! چهره‌ی سپهد را به‌خاطر می‌آورم. افکارم هنگام مقایسه‌ی چشمانش با چشمان شاهزاده پوریا در ذهنم مرور می‌شود. بی‌اختیار لبخندی بر لبانم می‌نشیند. صدای سیمین را می‌شنوم:

– بانو دایانا؟

سرم را بلند می‌کنم. سیمین را روبه‌رویم می‌بینم. می‌پرسد:

– حالتون خوبه؟

– آره! من خوبم. چطور؟

– با عجله کجا رفتید؟

شانه‌ام را صاف می‌کنم و از جا بلند می‌شوم. تلاش می‌کنم چهره‌ام حالت عادی داشته باشد. با اعتماد به نفس پاسخ می‌دهم:

– کاری داشتم. تموم شد. چطور؟

– ذهن‌تون باید خیلی مشغول باشه چون وارد سرسرا شدید اما سفره رو ندیدید.

– وای! ببخشید. به کلی فراموش کردم.

لبخندی بر لب می‌آورم و به سمت سفره‌ی مهرگانی گوشه‌ی سرسرا می‌روم. بر روی شاخه‌های گز و هوم علاوه بر سیب، سنجد، انار و انگور؛ ترنج، خرمالو و به نیز چیده شده است. رنگ نارنجی و زرد آن‌ها در کنار سرخی دیگر میوه‌های پاییزی جلوه‌ی زیادی پیدا کرده است. بی‌اختیار می‌گویم:

– چقدر زیبا شده!

در همین لحظه چشمم به پارچ شربتی که پشت سبد گل قرار گرفته است، می‌افتد. دستم را دراز می‌کنم و آن را برمی‌دارم. سیمین می‌گوید:

– همون‌طور که شما دوست دارید، آماده شده، عصاره‌ی هوم رقیق شده با

شیر.

- سیمین! ممنون. ولی پدر چی؟

- برای فرمانده جدا درست کردم بانو.

- خب این پارچ آبی بهتره توی سفره نباشه. به اتاقم می برمش. - لباسم را به یاد می آورم. - راستی لباسم رو باید بپوشم. پس من با این پارچ میرم، تو هم یک لیوان برام بیار.
- بله بانو.

پارچ را محکم با دو دست می گیرم و آرام راه اتاق را طی می کنم. وارد اتاقم می شوم. پارچ را روی میز کوچک میان اتاق می گذارم. به دنبال جعبه‌ی لباس می گردم. آن را جلوی آینه، روی میز کنار تخت پیدا می کنم. جعبه را باز می کنم. روسری و شال و شل را برمی دارم. آن‌ها را کنار می گذارم و به سراغ پیراهن می روم. آن را بیرون می آورم و پس از باز کردن آن، پیراهن را روی تخت پهن می کنم. گلدوزی‌های سفید حاشیه‌ی دامن و آستین‌ها بر روی پارچه‌ی ارغوانی رنگ ساده‌ی لباس، خود را بسیار نشان می دهند. در اتاق را می بندم. روسری و لباسم را درمی آورم. با احتیاط پیراهن را بلند می کنم. دکمه‌های پشتش را یکی یکی باز می کنم و آن را بر تن می کنم. به سختی مشغول بستن دکمه‌های پشت لباس می شوم که صدای سیمین را از پشت در می شنوم:
- اجازه دارم پیام داخل؟
- آره. بیا.

وارد اتاق می شود. زمانی که مرا می بیند لبخند می زند. لیوانی را که در دست دارد کنار پارچ روی میز می گذارد. می پرسد:
- شربت بریزم؟
- فعلاً کمک کن این دکمه‌ها رو ببندم.

به ستم می آید. می چرخم و روبه‌روی آینه قرار می گیرم. سیمین مشغول بستن دکمه‌ها می شود. شانه‌هایم را صاف می کنم. دستانم را روی پهلوهاییم می گذارم. سرم را کمی کج می کنم و چانه‌ام را بالا می گیرم. لبخند بسیار ملایمی را بر لب می آورم که هیچ شباهتی به لبخندهای خودم ندارد. سیمین دستش را روی شانه‌ام می گذارد. در حالی که در آینه به تصویر من خیره شده است می گوید:
- حالا شبیه یک بانوی نجیب‌زاده شدیدی!

پوزخندی می زنم. گیره‌ی حلقه‌ای نقره‌ای را از جعبه بیرون می آورم. سیمین هم شال سفید را برمی دارد. وسطش را پیدا می کند. چند تا روی پارچه می زند و

در حالی که عرض شال تقریباً یک چهارم شده است، آن را روی شانهای چپم قرار می‌دهد. گیره را به دستش می‌دهم. شال را روی شانهام با گیره محکم می‌کند. سپس امتداد شال را آهسته باز می‌کند و آن را به صورت اُریب به زانوی راستم می‌رساند. در حالی که شال با تمام عرضش از کمر تا زانوی راستم را پوشانده است، می‌چرخد و انتهای شال را پشت کمرم با گیره‌ی دیگری محکم می‌کند. به سراغ نیمه‌ی پشت شال می‌رود که از پشت شانهای چپم تا زمین کشیده شده است. آن را بلند می‌کند و روی ساعد دست چپم می‌گذارد. حاشیه‌های شال هم با گلدوزی‌های ارغوانی تزیین شده است. سیمین با لبخند به من نگاه می‌کند و به سراغ روسری می‌رود. آن را برمی‌دارد و روی سرم قرار می‌دهد. روسری ارغوانی‌رنگ را با نوار ابریشمی کوتاهی که مثل شال به رنگ سفید است، روی سرم محکم می‌کند. سپس از جلوی آینه کنار می‌رود تا خود را ببینم. نشان خاندان‌مان که به شکل یک مثلث است و نام مهران درون آن نوشته شده است، بر روی نوار قرار دارد. انتهای روسری را روی سینه‌ام صاف می‌کند. آرام دستانم را بلند می‌کنم و در امتداد شانهام نگه می‌دارم. می‌گویم:

– همون شکلی شدم که تو دوست داری!

– شما واقعاً این لباس رو دوست ندارید بانو؟ فکر نمی‌کنید بسیار زیبا شدید؟
– پارچه‌ی سبک و لطیفی داره. رنگ و طرحش هم بی‌نظیره. حتی می‌تونم بگم دوستش دارم اما یک مشکل بزرگ داره. – دست چپم را که انتهای شال را با آن نگه داشته‌ام جلو می‌آورم. – الان دست چپم مشغوله! یک محافظ برای مبارزه به هر دو دستش نیاز داره.

– مگه می‌خواید به میدان جنگ برید؟

– به نوعی آره! من یک مهمان عادی نیستم سیمین.

– یعنی می‌خواید شمشیر رو هم با خودتون ببرید؟

– محافظ بدون شمشیر معنایی داره؟

به سمت تخت می‌روم. شمشیرم را از زیر آن بیرون می‌آورم. کمر بند را نیز از داخل جعبه برمی‌دارم و به همراه شمشیر به دست سیمین می‌دهم. می‌گویم:
– فردا باید این کمر بند رو زیر همین شال ببندی. طوری که شمشیرم مشخص نباشه.

– شما واقعاً می‌خواید با چنین لباسی مبارزه کنید؟

- به احتمال زیاد این اتفاق نمی‌افته. اما اگر شرایطی پیش بیاد، آره. من بیش از ده ساله که برای چنین روزی آموزش دیدم. همیشه هم با پیراهن شمشیرزنی رو تمرین کردم! پس نگران نباش.

- شما که تا به حال در یک مبارزه‌ی واقعی شرکت نکردید.
دستم را کنار صورتش می‌گذارم و با لبخند به چشمان نگرانش نگاه می‌کنم.
می‌گویم:

- نگران من نباش سیمین! مراقب خودم هستم.
چهره‌اش نشان می‌دهد که همچنان ناراضی است. دلم برایش می‌سوزد. تمام این سال‌ها به جای من و پدر برای هر دویمان غصه خورده است. شاید هم هر سه‌یمان. من، پدر و مادر... افکارم را کنار می‌گذارم. گیره‌ی روی شانهم را باز می‌کنم. گیره‌ی پشت کمرم را نیز به سختی اما به سرعت باز می‌کنم و شال و گیره‌ها را به دست سیمین می‌دهم. می‌گویم:
- تا فردا برای پشت شال هم فکری بکن! واقعاً نمی‌تونم روی دستم نگهش دارم.

- پس کاش به خاتون می‌گفتید به جای شال همون شل رو برای روی پیراهن بدوز.

- من، دختر فرمانده گرشاسپ، بعد از مدت‌ها دارم در جشن قصر شرکت می‌کنم! شل برای این مراسم مناسب نیست. همه‌ی اشراف‌زاده‌ها به همین شکل لباس می‌پوشن.

- اما ملکه همیشه شل بر تن دارن.
- خودت داری میگی ملکه. - روسری را از روی سرم برمی‌دارم. - من چه ربطی به ملکه دارم؟

صدای شیده در اتاق می‌پیچد:
- بانو دایانا؟ فرمانده می‌خوان شما رو ببینن.
- الآن میام.

روسری‌ام را دوباره بر سر می‌گذارم. سیمین آن را مرتب می‌کند. می‌پرسم:
- به نظرت پدر وقتی من رو این شکلی ببینه چی کار می‌کنه؟
- حتماً به شما افتخار می‌کنن.
- اما مثل همیشه... چیزی نمیگه.

نفس عمیقی می کشم و به سمت در می روم. صدای سیمین را از پشت سرم می شنوم:

- ولی شما می دونید که فرمانده شما رو بیشتر از هر چیزی دوست دارن.
در چهارچوب در متوقف می شوم. پس از مکث کوتاهی پاسخ می دهم:
- بعد از ایران و سپاهش، شاید.
- بانو دایانا...

اجازه نمی دهم ادامه دهد. بی درنگ از اتاق خارج می شوم. چند قدمی که دور می شوم، به یاد جمله ی سیمین می افتم. زمانی که مرا در این لباس دید، گفت - فکر نمی کنید بسیار زیبا شدید؟ - زیبا شدم؟ به سرعت برمی گردم. از کنار در به او نگاه می کنم. مشغول تا کردن شال است. بلند می گویم:
- من با این لباس زیبا نشدم، سیمین. من - مکث می کنم. - مدت ها است که بسیار زیبا هستم.

چشمانش گرد می شود. اولین بار است که چنین جمله ای را از من می شنود. انگار نمی داند چه پاسخی باید بدهد. خنده ام می گیرد. دوباره به راه می افتم و خود را به اتاق پدر می رسانم. آرام بر در چند ضربه می زنم. پدر پاسخ می دهد:
- بیا داخل.

در را باز می کنم. وارد می شوم و در را می بندم. پدر پشت میز نشسته است. مشغول نوشتن نامه ای است. به سمتش می روم. صندلی روبه رویش را بی صدا بیرون می کشم و روی آن می نشینم. از رنگ و شکل نامه مشخص است که یک نامه ی رسمی است. چشمانم را تنگ می کنم تا شاید بتوانم از نوشته هایش سردریاورم. اما در همین لحظه پدر از نوشتن دست می کشد. قلم در دستش بی حرکت می ماند. سرم را بلند می کنم. چشم هایش را می بینم که روی چهره ام ثابت مانده است. نگاهش پایین می رود و دوباره روی صورتم برمی گردد. گوشه ی لبش کمی جمع می شود. چند بار پلک می زند و سپس نگاهش را از من می گیرد. انگار از این لباس خوشش آمده است. لبخندم را پنهان می کنم. قلم را روی میز می گذارد. نامه را زیر کتابی پنهان می کند و دستانش را روی میز قرار می دهد. بی مقدمه می گوید:

- باید درباره ی فردا با هم صحبت کنیم.

- اتفاق تازه ای افتاده؟

- باید قوی به من بدی.

- چه قولی؟

- در تمام مدت جشن در کنار من می‌مونی و مبارزه رو فراموش می‌کنی.

- منظورتون رو متوجه نمیشم.

- محافظان زیادی اونجا هستن. محافظانی که به مراتب از تو ماهرتر و باتجربه‌ترن. دلیلی نداره تو زندگی خودت رو به خطر بندازی.

- ولی این دستور ملکه‌ست که من...

- فقط کنار من باش. اگر اتفاقی بیفته و لازم به کمک شخص دیگه‌ای باشه،

من هستم. متوجه شدی؟

- ولی پدر خودتون موافقت کرده بودید که من به عنوان محافظ به قصر بیام.

- بحث کافیه دایانا. تو فقط کنار من می‌ایستی و جشن رو تماشا می‌کنی.

فهمیدی؟

این نگاه و لحن امرانه‌ی پدر را خوب می‌شناختم. همیشه در برابر این نگاه محکوم به تسلیم هستم. اما نمی‌فهمم علت مخالفت ناگهانی پدر چیست. احتمالاً اتفاقی افتاده است که من از آن اطلاع ندارم. شاید هم پدر از ابتدا با حضور من به عنوان محافظ مخفی مخالف بوده و به دستور کیتباد مجبور شده است مرا به ملکه نیوان معرفی کند. از صحبت‌های امروز سپهبد و پدر مشخص بود که فرمانده گرشاسپ، فرمانده‌ی سپاه ایران آنقدر هم در دربار قدرتمند نیست. کسانی هستند که پدرم نمی‌تواند مقابل‌شان بایستند. این حقیقت کمی مرا آزار می‌دهد. پدر دوباره تکرار می‌کند:

- قول میدی دایانا؟

- بله.

این بله را بی‌درنگ بر زبان می‌آورم. پس از مکث کوتاهی ادامه می‌دهم:

- هرطور شما بخواید.

فصل هفتم

– دایانا.

با زمزمه‌ی آرام پدر به خود می‌آیم. پاهایم را که در حال تکان خوردن هستند، متوقف می‌کنم و روی صندلی صاف می‌نشینم. کمی که می‌گذرد، سرم را بلند می‌کنم و به چپ نگاه می‌کنم. در امتداد جایگاه ما چند صندلی دیگر قرار دارد که درباریان بر روی آن نشسته‌اند. محافظان‌شان هم پشت سرشان ایستاده‌اند. پس از صندلی‌ها، پرده‌ی حریر نازکی به رنگ ارغوانی روشن آویخته شده است. پرده‌ی بزرگی که پادشاه و خاندان سلطنتی را از دید مردم پنهان می‌کند. یکی از منشیان دربار آن سوی پرده ایستاده است و هدایای مردم را یکی پس از دیگری اعلام می‌کند. این بار منشی پس از بر زبان آوردن نام بامداد کشاورز هدیه‌ی تقدیمی به پادشاه را این‌طور اعلام می‌کند:

– چهار کیسه گندم از برداشت شهریورماه

منشی ساکت می‌شود. کیقباد پس از مکث کوتاهی می‌پرسد:

– کشاورز بامداد، درخواستی از کیقباد داری؟

– پادشاه به سلامت باشن. تنها درخواست این رعیت پیر سلامتی و عمر

طولانی، برای پادشاه ایران‌زمینه.

– پیرمرد! بگو چه درخواستی داری.

– سایه‌ی پادشاه همیشه بر سر ما باشه. خشکسالی‌های این چند سال،

زمین‌های کشاورزی رو از بین برده. اگر کیقباد در مالیات امسال کمی بر ما آسان

بگیرن، قدردان‌شون خواهیم بود.

– در زمین‌های چه کسی کار می‌کنی؟

– زمین‌های خاندان سلطنتی، سرورم.

– مباشر؟

نگاه کیقباد را دنبال می‌کنم. مباشر را می‌بینم که تنها دو صندلی با ما فاصله دارد. دفتر و قلمش را روی میز می‌گذارد. از جا بلند می‌شود و پس از تعظیم پاسخ می‌دهد:

- در خدمتم کیقباد.

- نام این مرد رو یادداشت کنید و یک چهارم مالیات امسال رو از زمین‌هایی که در آن کار می‌کنه، بگیرید.

- بله سرورم.

مباشر برآنوش این را می‌گوید و می‌نشیند. نام او را زیاد از مردم شنیده‌ام. مباشر یا به عبارت دیگر پیشکار املاک سلطنتی، مسئولیت رسیدگی به زمین‌های پادشاه و خاندان سلطنتی را بر عهده دارد. البته خود به طور مستقیم در دریافت مالیات از مردم شرکت نمی‌کند. اما بازرسانی که در تعیین مالیات سالانه‌ی مردم دخالت دارند، زیر نظر او فعالیت می‌کنند. کشاورز بامداد نیز همچون رعایای دیگر، پس از تشکر فراوان و ستایش پادشاه کیسه‌ای نقره دریافت می‌کند و می‌رود. فرد دیگری روبه‌روی پرده قرار می‌گیرد. او را نمی‌شناسم. تقریباً هیچ یک از این مردم را نمی‌شناسم. بسیاری از آن‌ها از شهرهای دیگر آمده‌اند. کسانی هم که اهل تیسفون هستند، از جمعیت مرفه شهر به حساب می‌آیند. خشکسالی‌های اخیر رونق اقتصادی را به شدت کم کرده است. در این شرایط، مردم عادی نمی‌توانند هدیه‌ای که درشأن پادشاه باشد، فراهم کنند. منشی دوباره شروع به صحبت می‌کند. به دختر جوانی که روبه‌رویم نشسته است، نگاه می‌کنم. به نظر می‌رسد چند سال کوچک‌تر از من باشد. او نیز همچون تمام دختران و زنان نجیب‌زاده، پیراهن ارغوانی مرسوم جشن مهرگان را بر تن دارد. پیراهن ارغوانی روشن به همراه شال و روسری طلایی. چقدر خیره‌کننده! معمولاً خاندان سلطنتی رنگ طلایی را در لباس‌هایشان به کار می‌برند. روی سربندش نشان خاندان اسپهبد نقش بسته است. از این نشان و جایگاهش حدس می‌زنم دختر سپهبد بویه باشد. در سمت راستش، سپهبد نشسته است. حتی در روز جشن هم جدیتی در چهره‌اش دیده می‌شود. در سمت دیگر دختر، مردی نشسته است که حدوداً باید سی سال داشته باشد. او هم بر روی کلاهش نشان خاندان اسپهبد را دارد. حتماً پسر ارشد سپهبد بویه است که پس از او به این مقام می‌رسد. حضور دختر سپهبد در روز اول جشن، تعجبم را برمی‌انگیزد. روز اول تنها مخصوص رعیت است. برخی از مقام‌های دولتی هم برای رسیدگی به خواسته‌های رعایا حضور دارند.

ممکن است پسر ارشد سپهد هم برای محافظت از جان ولیعهد حاضر شده باشد. اما حضور دختر سپهد حتماً دلیل دیگری دارد. عجیب‌تر آنکه دختر جوان جلوتر از برادرش نشسته است! درباریان و نجیب‌زادگان بر اساس مقام‌شان، به ترتیب روی تخت‌های کنار پادشاه می‌نشینند و این مسئله بسیار اهمیت دارد. جایگاه من و پدر هم به صورت موقت و تنها به بهانه‌ی پیروزی‌های اخیر فرمانده گرشاسپ، چند تخت ارتقا یافته است. که البته دلیل اصلی‌اش محافظت از جان ولیعهد است. ولیعهد! دیگر نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم. بیش از یک ساعت است که همین‌طور نشسته‌ایم و نام رعایا و پیشکش‌هایشان را می‌شنویم. نمی‌توانم کنجکاو و شیطنتم را بیش از این سرکوب کنم. سرم را کمی به راست می‌چرخانم. اما دوباره صاف می‌نشینم. بر طبق قوانین و تشریفات قصر، در زمان پیشکش هدایا، هیچ یک از مهمانان حق ندارد به پادشاه، ملکه و یا ولیعهد که بالای تالار نشسته‌اند، نگاه کند. صدای منشی را دوباره می‌شنوم:

- یک کره اسب پنج‌ساله‌ی سفید از نژاد نسایی.

اسب سفید کوچکی پشت پرده قرار دارد. صاحبش بر یالش دست می‌کشد. با کمی دقت می‌توانم لکه‌ی سیاهی را که میان چشمانش قرار دارد، ببینم. چه زیبا! دوباره به سپهد بویه و دخترش که روبه‌رویم نشسته‌اند، نگاه می‌کنم. همه محو تماشای اسب شده‌اند. پدر هم همین‌طور. از فرصت استفاده می‌کنم و سرم را کمی به راست می‌چرخانم. کقباد بر روی تخت بزرگش نشسته است و در برابر تمجیدهای درباریان از پیشکشی تازه، لبخند می‌زند. تاج بلندی دارد که تا فاصله‌ی یک وجبی از کنگره‌های آن، پایه‌ای بالا رفته است. نوک این پایه به شکل هلال ماه درآمده است. بر روی این هلال، یک گوی طلایی‌رنگ قرار دارد. پایه‌ی تاج با سنگ‌های گران‌قیمت یاقوت و زمرد تزیین شده است. موهای بالای سرش زیر تاج جمع شده است. موهای کنار سرش نیز پشت گوش‌ها قرار گرفته‌اند و مثل ریش حالت‌دارش تا شانه‌اش می‌رسند. موهای خاکستری‌رنگش همچون شاهزاده پوریا فرهای ریزی دارد. اما چشمانش نسبتاً کوچک‌اند و بینی عقابی کوچکی هم دارد. شنلش ارغوانی و بلند است و با نقش‌های طلایی‌رنگ سیم‌خ پوشیده شده است. ملکه نیوان نیز شنل ارغوانی با همان طرح سیم‌خ بر تن دارد. اما سیم‌خ‌هایش نقره‌ای‌رنگ است و تنها در حاشیه‌ی شنل کار شده است. ملکه در سمت چپ پادشاه نشسته است. در کنار ملکه، شاهزاده جم، پسر دوم کقباد را می‌بینم. او را از روی چشم راستش که بینایی ندارد، به آسانی تشخیص می‌دهم.

پس از شاهزاده جم، وزیر مهبود، سپهبد و فرزندانش روبه‌روی ما قرار دارند. به سراغ ردیف خودمان می‌آیم. سرم را کج‌تر می‌کنم و به راست نگاه می‌کنم. پس از پدرم، بانویی هم‌ردیف با ما قرار دارد که نمی‌توانم چهره‌اش را درست ببینم. در کنارش، یک قدم جلوتر، مرد جوانی نشسته است. او را در اولین نگاه به جا می‌آورم. این مرد همان کسی است که دیروز، در عمارت خورشید خاموش او را دیدم. باید شاهزاده کاووس، پسر اول پادشاه باشد. به سرعت از او می‌گذرم. بالأخره به شاهزاده پوریا می‌رسم. به حس کنجکاو‌ی‌ام پاسخ می‌دهم و به او که میان پادشاه و شاهزاده کاووس نشسته است، نگاه می‌کنم. سرش را کمی کج کرده است و به من نگاه می‌کند. چشمانم گرد می‌شود. لبخندی کوچک اما شیطنت‌آمیز بر لبانش نقش می‌بندد. به سرعت سرم را برمی‌گردانم. گردنم را که به جلو خم شده عقب می‌آورم و به صندلی تکیه می‌دهم. لبانم را بر هم می‌فشارم. پدر صدایم می‌زند:

– دایانا؟

دست و پایم می‌لرزند. آب دهانم را قورت می‌دهم و پاسخ می‌دهم:

– بله؟

– من باید برم. همین‌جا بمون تا برگردم.

– بله پدر.

از جا بلند می‌شود. نگاه پرسشگرانه‌ی سپهبد را با تکان دادن سرش پاسخ می‌دهد و از تالار خارج می‌شود. محافظ شاهین پشت سرش به راه می‌افتد. تنها یک نفر دیگر در صف اهدای پیشکش ایستاده است. لبخندی بر لبانم می‌نشیند. دوباره به روبه‌رو نگاه می‌کنم. دختر سپهبد را می‌بینم که به من خیره شده است. هنگامی که متوجه نگاه من می‌شود، سرش را برمی‌گرداند. در تمام مدت جشن همین‌طور صاف نشسته بود و تکان نمی‌خورد. چگونه می‌تواند انقدر متین و باوقار باشد؟ همان‌طور رفتار می‌کند که سیمین از من می‌خواهد. صبح امروز نیز پیش از آمدن به قصر جمالاتش را تکرار کرد:

– مثل یک بانوی نجیب‌زاده رفتار کنید. آرام، متین و باوقار. همون‌طور که هستید بانو.

– من هرگز این‌طور نبودم سیمین.

– مادرتون دقیقاً همین‌طور بودن. بارها با شخصیت‌تر از شاهدخت‌ها و ملکه‌ها.

- اما به نظر من شخصیت یک بانو فقط به این رفتارها و حرکات نیست. البته مقداری لازمه. اما نه انقدر.

- شما از وقتی که شمشیرزنی یاد گرفتید این طور شدید.

- اتفاقاً چون این طور بودم و سکون رو دوست نداشتم، شمشیرزنی رو یاد گرفتم.

- اما بانو... اگر بانو آناهیتا زنده بودن، حتماً با این کارهای شما مخالفت می کرد.

- حالا که نیست. بعد هم... دلیلی نداره من مثل مادرم باشم. در این زمینه بین خودم و پدر شباهت بیشتری می بینم.

- بانو دایانا!

با به یاد آوردن چهره اش خنده ام می گیرد. کقباد از جا بلند می شود. پس از دیدن دختر سپهد که در حال بلند شدن است، من هم می ایستم. کقباد می گوید:

- این ضیافت به مناسبت جشن مهرگان برپا شده. وسایل پذیرایی هم مهیاست. - دو دستش را بلند می کند و رو به آسمان می گیرد. - با شکرگزاری از اهورامزدا برای تمام نعمت ها و برکاتش، پذیرایی این جشن رو آغاز می کنیم.

پرده ای ضخیم و جواهرنشان بر روی پرده ی حریر نازکی که رعایا را از درباریان جدا می کرد، کشیده می شود. خدمتکاران در حالی که سینی هایی از میوه های مهرگانی، شربت هوم و شراب به دست دارند، وارد تالار می شوند. سپهد، دختر و پسرش به سمت پادشاه می روند. شاید لازم باشد من نیز سریع تر برای ادای احترام بروم. دختری را می بینم که روبه رویم ایستاده است. بر روی سربندش تصویر یک سیمرغ نقش بسته است. سیمرغ نماد خاندان ساسانی است. او باید شاهدخت پرن باشد. بی درنگ ادای احترام می کنم. با لبخند به سمت می آید. آرام می پرسد:

- بانو دایانا؟

- بله. خودم هستم.

- من رو به یاد میارید؟

- از دیدار با شما خوشبختم شاهدخت پرن.

- بسیار خوش آمدید. مدت ها نبودید.

- بله. - مکث می کنم. - اتفاقاتی افتاده بود که ترجیح می دادم در مراسم های

قصر شرکت نکنم.

- حضور در قصر رو دوست ندارید؟
- نمی‌دانم چه پاسخی باید بدهم. بهتر است محتاط‌تر باشم. بریده بریده می‌گویم:
- البته که نه. این‌طور نیست. بالأخره گاهی...
- بانو دایانا!
- ساکت می‌شوم. شاهزاده کاووس در کنار شاهدخت پرین می‌ایستد و ادامه می‌دهد:
- به جشن خوش آمدید.
- شاهدخت پرین لبخندی بر لب می‌آورد. با دست به شاهزاده کاووس اشاره می‌کند و می‌گوید:
- شاهزاده کاووس، پسر اول پادشاه هستن. ایشون رو به یاد دارید؟
- متأسفانه نه. فقط چند روز پیش در قصر دیداری با شاهزاده داشتم. - به
- شاهزاده ادای احترام می‌کنم. - من رو ببخشید که در ملاقات قبلی شما رو نشناختم.
- شما مدت‌ها در قصر نبودید. قابل درکه.
- همه اینجا جمع شدید.
- صدای شاهزاده پوریا در گوشم می‌پیچد. به سمتش می‌گردم. شاهزاده چند قدم جلو می‌آید و کنار شاهزاده کاووس می‌ایستد. سرم را خم می‌کنم و می‌گویم:
- شاهزاده پوریا.
- شاهدخت پرین جابه‌جا می‌شود و کنارم می‌ایستد. میچ دستم را در دست می‌گیرد. آن را آرام می‌فشارد و می‌گوید:
- شاهزاده الآن ولیعهد ایران هستن. باید ولیعهد پوریا صداشون کنید.
- شاهزاده پوریا با لحنی جدی پاسخ می‌دهد:
- بذار راحت باشن. مسئله‌ای نیست.
- شاهزاده کاووس کمی از شاهزاده پوریا فاصله می‌گیرد و خطاب به او می‌گوید:
- ولیعهد! بانو دایانا رو به یاد دارید؟
- البته. مدت‌ها نبودن اما امروز به ما افتخار دادن و در مراسم حاضر شدن.
- می‌خواهم پاسخ این لطف و توجه ولیعهد را بدهم اما شاهزاده کاووس مانع می‌شود:
- بسیار تغییر کردن. ما چند روز پیش هم ملاقاتی با هم داشتیم. اما من نشناختم‌شون.

- با بانو دایانا ملاقات داشتی؟ کجا؟

شاهزاده پوریا در حالی که اخمی بر پیشانی دارد به من نگاه می‌کند. عصبانیتش عجیب به نظر می‌رسد. دهانم را باز می‌کنم تا پاسخی دهم اما دوباره شاهزاده کاووس پیشقدم می‌شود:

- روبه‌روی عمارت خورشید خاموش. حتماً مثل بقیه‌ی محافظان ملکه برای بررسی موقعیت قصر آمده بودن.

شاهدخت پرین انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش می‌گذارد و می‌گوید:

- ساکت باش برادر. نباید کسی محافظان مخفی رو بشناسه.

- به نظر تو جالب نیست که بانو دایانا با اینکه دختر هستن، راه فرماندهی گرشاسپ رو انتخاب کردن؟

شاهدخت با لحنی مصمم پاسخ می‌دهد:

- به لطف کقباد زنان آزادی بیشتری پیدا کردن. البته ما هنوز به حق خودمون نرسیدیم اما پیشرفت زیادی کردیم. گذشت زمانی که زن‌ها فقط به بچه داری و کارهای خونه رسیدگی می‌کردن.

- خواهر! دوباره داری...

- بهتره به سراغ بقیه‌ی مهمان‌ها برید. هنوز به سپهبد خوش‌آمد نگفتید.

شاهزاده پوریا این جمله را با لحنی امرانه بر زبان می‌آورد. هر دو ساکت می‌شوند. پس از مکث کوتاهی، شاهزاده کاووس و شاهدخت پرین ادای احترام می‌کنند و از ما فاصله می‌گیرند. شاهزاده پوریا سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و به من نگاه می‌کند. با تعجب می‌گویم:

- به شما بسیار احترام می‌ذارن. انگار اجازه ندارن شما رو برادر خطاب کنن.

- شاهزاده کاووس بهت چی گفت؟

- بله؟

- همین الآن قبل از اینکه من پیام بهت چی گفت؟

امیدوار بودم اشتباه شنیده باشم. اما انگار این‌طور نیست. هم سؤالش برایم عجیب و غیرمنتظره است و هم نوع بیانش. اولین بار است که او را این‌طور جدی و خشن می‌بینم. چطور می‌تواند مرا تو خطاب کند؟ تلاش می‌کنم ناراحتی خود را پنهان کنم. پاسخ می‌دهم:

- فقط خوش‌آمد گفتن.

اخمی که روی پیشانی دارد، محو می‌شود. با لحنی که آرام‌تر شده است می‌پرسد:

- فقط روبه‌روی عمارت خورشید خاموش شاهزاده کاووس رو دیدید؟
- بله. ملاقاتی اتفاقی بود. من اصلاً نشناختم‌شون. حتی شاهزاده هم من رو نشناختن.

- چیزی به شما نگفت؟
- فقط گفتن وارد عمارت خورشید خاموش نشم.
- خوبه.

- چرا این سؤال‌ها رو می‌پرسید؟
- برای اینکه برادرم خطرناکه. بهتره بهش نزدیک نشید.
- انقدر خطرناکن که این سؤال‌ها رو پی‌درپی و با این لحن می‌پرسید؟
ساکت می‌ماند. با لبان افتاده و چشمان بی‌حالت به او نگاه می‌کنم. می‌خواهم متوجه شود که به خاطر رفتار نامناسبش ناراحت هستم. شاهزاده پوریا به پشت سرم نگاه می‌کند. کمی سرش را خم می‌کند. برمی‌گردم. پدر را روبه‌رویم می‌بینم. با لبخند می‌گویم:

- پدر!
پدر به شاهزاده پوریا که پشت سرم قرار دارد نگاه می‌کند. صدای شاهزاده را می‌شنوم:

- دختر شایسته‌ای دارید فرمانده گرشاسپ.
- از محبت شما سپاس گزارم ولیعهد.
پدر ادای احترام می‌کند. شاهزاده پوریا از ما فاصله می‌گیرد و به سمت دیگر مهمانان می‌رود. پدر می‌پرسد:

- به پادشاه ادای احترام کردی؟
- هنوز نه.
- همراهم بیا.

پشت سر پدر به راه می‌افتم. کیقباد بر روی تخت نشسته است. وزیر مهوود در گوش او زمزمه‌ای می‌کند. هنگامی که ما جلوی پادشاه قرار می‌گیریم، کیقباد به وزیر اشاره می‌کند که کنار رود. آرام تعظیم می‌کنم. پدر هم بر روی یکی از زانوانش خم می‌شود و می‌گوید:
- کیقباد به سلامت باشن.

- بلند شو بایست فرمانده.

پدر بلند می شود. من هم صاف می ایستم. کیقباد با مهربانی به من نگاه می کند. پدر می گوید:

- دخترم، دایانا برای ادای احترام به شما اومده.

- خوش آمدید. حضور شما در این جشن باعث خشنودی ماست.

- سپاس گزارم، پادشاه... - مکث می کنم. - کیقباد.

با شنیدن نامش به این شکل، لبخند صمیمانه‌ای بر لبانش نقش می بندد. پدر دستم را می گیرد. پس از تعظیم کوتاهی، از پادشاه فاصله می گیریم. پدر به سمت در شرقی تالار بزرگ می رود. من هم به دنبالش حرکت می کنم. پس از آنکه از مهمانان فاصله می گیریم، می ایستد. با عجله می گوید:

- باید زود بریم. مشکلی پیش اومده.

- در قصر اتفاقی افتاده؟

- نه. به قصر مربوط نمیشه. اما دوست ندارم بدون من اینجا بمونی.

- الآن باید بریم؟

- روز چهارم که مخصوص ماست، زمان بیشتری در جشن خواهیم بود.

- مشکلی نیست. من رو که می شناسید. این جشن‌ها جذابیت زیادی برام ندارن.

- پس همین جا منتظر باش. من با سپهد صحبتی دارم. تموم شد، شاهین رو به سراغت می فرستم.

- بله پدر.

پدر از در شرقی خارج می شود. نگاهی به اطراف می اندازم. در سمت چپم، قسمت اصلی تالار قرار دارد. دورتادورش با آذین‌بندی‌های ارغوانی و طلایی رنگ تزیین شده است. مهمانان هنوز سرجایشان نشسته‌اند و خدمتکاران مشغول پذیرایی از آن‌ها هستند. سرم را می چرخانم. سمت راستم، سفره‌ی مهرگانی قصر را می بینم. روی میز دایره شکل بزرگی پهن شده است. به سمت میز می‌روم. بر روی آن، علاوه بر شاخه‌های گز و هوم، شاخه‌های خوش بوی مورد هم قرار دارد. تمامی سفره با انواع میوه‌های تازه تزیین شده است. انار، انگور، سیب، سنجد، به، ترنج، خرما، پسته، بادام، گردو، خرمالو و انجیر!

- بفرمایید بانو.

خدمتکاری تعظیم می کند و سینی آماده ای را جلویم می گیرد. درون آن ظرف بزرگی از میوه های پوست کنده و قطعه شده و یک جام قرار دارد. جام از شربت هوم پر شده است. خدمتکار پس از مکث طولانی من می گوید:

- اگر شراب هم میل می کنید...

- نه! چیزی نمی خورم. می تونی بری.

تعظیم می کند و می رود. دوباره به سفره ی مهرگانی نگاه می کنم. روی میز پر از انواع میوه هاست. اگر یکی از آن ها کم شود، اتفاقی نمی افتد. دستم را دراز می کنم و انار سرخ رنگی را که روی یکی از شاخه های مورد قرار دارد، برمی دارم. آن را می بویم. بوی انار و مهرگان را با هم دارد. لبخندی بر لبانم می نشیند. صدایی می شنوم:

- مراقب باش.

به سمت صدا برمی گردم. پشت حوض ضلع شرقی تالار، خدمتکاران مشغول جابه جایی هدایا هستند. کره اسب سفیدرنگ را در میان شان پیدا می کنم. نگاهی به اطراف می اندازم. کسی را نمی بینم. آهسته به سمت شان قدم برمی دارم. پشت تک درختی که کنار حوض قرار دارد، با فاصله از آن ها می ایستم. مشغول تماشای کره اسب می شوم. یال و دم پریشتی دارد و دائم دمش را تکان می دهد. همچون رعده او نیز لکه ای میان چشمانش دارد. چند لکه ی کوچک هم روی پاهایش دیده می شود. لکه هایی سیاه بر روی بدنی سفید! چه زیبا. کاش می توانستم...

- بانو دایانا.

از جا می پرم. انار از دستم می افتد و روی زمین غلت می خورد. برمی گردم. شاهزاده پوریا را می بینم. دستم را روی سینه ام می گذارم و آرام ادای احترام می کنم. با چشمان گردشده اش می پرسد:

- ترسیدید؟

- نه. - مکث می کنم. - یعنی یک کم.

به انار که در فاصله ی یک قدمی ام روی زمین قرار گرفته است، نگاه می کنم. شاهزاده به سمت آن می رود. او را دنبال می کنم. تلاش می کنم پیش از او برای برداشتن انار خم شوم، اما او پیشقدم می شود. انار را از زمین برمی دارد. هر دو صاف می ایستیم. می گویم:

- ببخشید. خودم می تونستم برش دارم.

- درست نیست یک بانو برای برداشتن چیزی خم بشه. به خصوص در جایی که مردان زیادی حضور دارن.
- به انار نگاه می‌کنم. با دست راستش آن را نگه داشته است. انار را جلو می‌آورد. دستم را دراز می‌کنم تا آن را بردارم. اما دستش را عقب می‌کشد. پرسشگرانه به او نگاه می‌کنم. می‌گوید:
- اصلاً تغییر نکردید. هنوز هم پنهانی میوه‌های مخصوص تزیین سفره رو برمی‌دارید. حتی بین میوه‌ها باز هم انار رو انتخاب می‌کنید. - لبخندی بر لبانش می‌نشیند. - تازه دوباره هم از دست‌تون می‌افته.
- سرم را خم می‌کنم و بی‌صدا می‌خندم. ادامه می‌دهد:
- تاریخ تکرار میشه نه؟
- نه دقیقاً! اون بار زیر میز افتاد.
- همون جایی که من پنهان شده بودم.
- سفره رو کنار زدم که تا کسی ندیده، انار رو پیدا کنم و سر جاش بذارم.
- اما انار دست من بود.
- اصلاً دیگه انار رو ندیدم. پسر بچه‌ای رو دیدم که داره به من نگاه می‌کنه.
- واقعاً غافلگیر شدم.
- واقعاً خوشحال شدم که جیغ نزدی.
- با لبخند به او نگاه می‌کنم. خنجر کوچکی را از زیر کمر بندش بیرون می‌آورد و روی انار می‌گذارد. بی‌درنگ می‌گویم:
- نه! نبریدش.
- خنجر را از انار دور می‌کند و با تعجب به من نگاه می‌کند. ادامه می‌دهم:
- انار تا وقتی که باز نشده زیباست.
- اگر باز نشه که نمیشه اون رو خورد.
- اگر قرار بر خوردن که میوه‌های آماده همه‌جا، دست خدمتکاران هست.
- انار را کمی بلند می‌کند. نگاهی به اطراف می‌اندازد. زمانی که مطمئن می‌شود کسی ما را نمی‌بیند، انار را با لبخند به سمتم می‌گیرد. دستانم را دراز می‌کنم و انار را برمی‌دارم. می‌گویم:
- ممنون.
- برادرم واقعاً خطرناکه.
- بله؟

- اون سؤال‌ها رو پرسیدم چون نگران بودم.

کمی طول می‌کشید تا منظورش را متوجه شوم. بحث به کلی عوض شده است. به همان سؤال‌اتش در مورد شاهزاده کاووس و رابطه‌ای که میان‌مان نبود برگشته‌ایم. می‌پرسم:
- نگران چی؟

- تا سه سال پیش شاهزاده کاووس ولیعهد ایران بود، پسر اول پادشاه که به دست مزدکی‌ها تعلیم دیده بود اما... اوضاع تغییر کرد و الآن من ولیعهد ایرانم. ولیعهد قطعی ایران که به پادشاهی می‌رسه. با این حال این مسئله تموم نشده. - با نگاه قانع‌کننده‌ای به من نگاه می‌کند. - این روزها کاووس همه‌ی تلاشش رو می‌کنه که دوباره حمایت اشراف و درباریان رو به دست بیاره. مطمئنم در فکر شورش هم هست. به خاطر همین کاووس خطرناکه.
- لازم نیست نگران باشید. شاهزاده کاووس به خاطر عقاید مزدکی‌شون از ولیعهدی کنار گذاشته شدن. بعید می‌دونم هیچ یک از نجیب‌زادگان عقاید مزدکیان رو بپذیرن.

- این طور نیست. مزدک نفوذ زیادی پیدا کرده، هم بین مردم و هم حتی بین درباریان. پدرم مزدک رو کنار گذاشت اما نتونست عقایدش رو هم کنار بذاره. اصلاً ممکن نیست به راحتی عقاید مردم رو از شون گرفت.
- قطعاً ممکنه. کسانی که به راحتی زرتشت رو کنار گذاشتن و مزدک رو پذیرفتن دوباره می‌تونن به زرتشت برگردن. پادشاه هم همین کار رو انجام دادن. با اعلام شما به عنوان ولیعهد، دوباره به دین زرتشت برگشتن.
- به این سادگی هم نیست. کیباد هنوز افکار مزدکی دارن. این قضیه بسیار پیچیده‌ست، بانو دایانا.

- نمی‌تونم باور کنم که پادشاه هنوز هم طرفدار مزدک باشن! من عقاید مزدکی‌ها رو شنیدم. اون‌ها واقعاً از دین خارج شدن!
- کاش همین طور بود. اما مزدک همیشه ادعا می‌کنه که زرتشتیه و فقط داره تفسیر جدیدی از اوستا ارائه میده. تفسیر جدیدی که تفسیر واقعی اوستاست و موبدان تو این سال‌ها پنهانش کردن.
- حتی اگر این طور باشه و مزدک با زرتشت و اوستا مخالفت نکرده باشه، واضحه که موبدان رو زیر سؤال برده! اما شما حمایت موبدان رو دارید. همین کافی نیست؟

سرگذشت آب و آتش ۹۳

- وقتی مردم بعد از برکناری مزدک، باز هم گروه‌گروه به دینش رو میارن، نه. حمایت موبدان کافی نیست.

- خب باید دلیلی برای این اتفاق پیدا کنیم. حتماً مردم مشکلی دارن. شاید در دین مزدک چیزی رو پیدا کردن که در گفته‌های موبدان نیست. نیازی که شاید با این اوستای هزار ساله برطرف نشده. باید علتش رو - محافظ شاهین را می‌بینم که از تالار خارج می‌شود. حتماً به دنبال من آمده است. - یک لحظه من رو ببخشید. از شاهزاده فاصله می‌گیرم و خود را به محافظ شاهین می‌رسانم. با عجله می‌پرسم:

- باید بریم؟

- فرمانده جلوی در اصلی قصر منتظر شما هستن.

- چند لحظه صبر کن، الان میام.

سرم را برمی‌گردانم و به شاهزاده نگاه می‌کنم. سرجایش ایستاده است. به سمتش قدم برمی‌دارم. او هم چند قدمی جلو می‌آید تا به هم می‌رسیم. به آرامی می‌گویم:

- من باید برم. پدرم منتظر هستن.

- چقدر زود.

- برای پدر کاری پیش اومده.

- فردا هم جزو محافظان ملکه هستید؟

- شما فردا حضور... - شاهزاده نقشه‌ی محافظت مخفی از خودش را نمی‌داند. بی‌درنگ صحبت‌م را اصلاح می‌کنم. - نه. فردا من - بر روی من تأکید می‌کنم. - شرکت نمی‌کنم.

- من هم لازم نیست در جشن شرکت کنم. دوست دارید دوباره به قصر بیاید؟

- به قصر بیام؟

- البته. - مکث می‌کند. - دیدم به اسب سفیدی که به پادشاه پیشکش شد، نگاه می‌کنید. دوست دارید اون اسب رو از نزدیک ببینید؟

- اگر ممکن باشه، بله.

- البته که ممکنه. فردا همین ساعت جلوی باغ عمارت من باشید.

- حتماً.

- این دفعه قول میدم بیام.

- نه! قول نديد. به هر حال شما وليعهد هستيد. ممكنه كار مهمي پيش بيايد.
- مردی كه دو بار بر سر قولش نمونه، ديگه مرد نيست. پس حتماً ميام.
- من ديگه بايد برم. - نگاهی به محافظ شاهين می اندازم. - تا فردا.
- مراقب خودتون باشين.
- لبخند می زنم، ادای احترام می كنم و می گويم:
- خدا نگهدار.
- از شاهزاده فاصله می گيرم و پشت سر شاهين به راه می افتم. پس از چند قدم
- محافظ شاهين می پرسد:
- وليعهد با شما چه كاری داشتن؟
- خوش آمد گفتن.
- لازمه به فرمانده بگم؟
- من امروز با افراد زيادی صحبت كردم. دليلی نداره كه اسم همه شون رو به پدر بگي. پدر خودش می دونه.
- شاهين اعتراضی نمی كند. حتماً به خاطر پاسخ من است. پاسخی كه با اعتماد به نفس آن را بر زبان آوردم. از كنار حوض، عمارت سيمرغ و سپس از كنار عمارت پادشاه می گذريم. پدر را جلوی دروازه‌ی اصلی قصر می بينم. می گويد:
- دير كردی.
- بېخشيد. کمی طول كشيد.
- اناری را كه در دست دارم به او نشان می دهم و با لحن شيطنت آمیزی ادامه می دهم:
- اين رو از روی ميز برداشتم! ناراحت نميشن كه؟
- از دست تو.
- هر دو به راه می افتم. از قصر كه خارج می شويم، پدر بی مقدمه می گويد:
- از شاهزادگان ساسانی فاصله بگير.
- ناخودآگاه می ايستم. قلم تندتند شروع به تپيدن می كند. به محافظ شاهين نگاه می كنم. مطمئناً او در اين فاصله كه من هم همراهش بودم، به پدر چيزی نگفته است. پس پدر چگونه می داند؟ تلاش می كنم لحنم عادی به نظر برسد. می پرسم:
- چگونه؟ من كه صحبتی با شاهزاده‌ها ندارم.
- ديدم كه چند بار به تو نگاه می كردن.
- شاهزاده پوريا؟

- نه. شاهزاده کاووس.

نفسم را از دهانم بیرون می فرستم. دستم را روی قلبم که همچنان بر سینه‌ام می‌کوبید، می‌گذارم. پدر ادامه می‌دهد:

- وقتی برگشتم ولیعهد پوریا هم داشتن با تو صحبت می‌کردن. بهت چی گفتن؟

- تقریباً همه امروز برای خوشامدگویی به سراغم اومدن. حضورم بعد از هشت سال براشون غیرمنتظره بود.

- به هر حال حواست رو جمع کن دایانا. با شاهزادگان خوش گذران ساسانی با احتیاط رفتار کن.

- خوش گذران؟ منظور تون چیه؟

- خودت خوب می‌دونی.

- یعنی حتی ولیعهد پوریا هم خوش گذران هستن؟

- ولیعهد پوریا یا شاهزاده کاووس. چه فرقی می‌کنه؟

- خب شاهزاده پوریا - تلاش می‌کنم جلوی لرزش صدایم را بگیرم. - ولیعهد

کشورن. باید بهتر و مناسب‌تر رفتار کنن. این‌طور نیست؟

- کمی بهتر یا کمی بدتر. تو مراقب رفتار خودت باش.

- البته. حق با شماست. من رو که می‌شناسید. مثل همیشه احتیاط می‌کنم.

پدر پاسخی نمی‌دهد. در سکوت به راه رفتنش ادامه می‌دهد. باید برایش بیشتر

توضیح دهم:

- واقعاً نگران نباشید. من مراقبم. تو همه‌ی این سال‌ها مراقب بودم. تمام

خواستگاران‌ی که داشتم تلاش شون رو برای جلب توجه من کردن اما دیدید که

برخورد من چطور بود. چقدر سنگین و...

صحبت‌م را قطع می‌کند و با صدای بلندی می‌گوید:

- کافیه. من فقط بهت تذکر دادم.

پدر چقدر عصبانی است. انگار تا این لحظه متوجه شدت عصبانیتش نشده

بودم. ناخودآگاه اشک در چشمانم حلقه می‌زند. پلک‌هایم را باز نگه می‌دارم تا

مبادا اشک‌هایم روی گونه‌هایم سرازیر شوند. به آسمان نگاه می‌کنم. نفس‌هایم را

مرتب می‌کنم و هنگامی که چشمانم خشک می‌شوند، شروع به پلک زدن می‌کنم.

پس از مدتی به خانه می‌رسیم. نگهبان پس از ادای احترام در را باز می‌کند و کنار

می‌رود. منتظر می‌مانم تا ابتدا پدر وارد شود. اما او سرجایش می‌ایستد. می‌گوید:

- من به دژ تیسفون میرم. تو برو داخل.
 بدون آنکه سرم را بلند کنم، از کنارش عبور می‌کنم و وارد خانه می‌شوم. پس
 از چند قدم صدای پدر را می‌شنوم:
 - صبر کن دایانا. - می‌ایستم. - یک لحظه برگرد.
 نفس عمیقی می‌کشم و به آرامی برمی‌گردم. می‌گوید:
 - سرت رو بلند کن.
 - من خوبم.
 - سرت رو بلند کن.
 لبم را می‌گزم. سرم را بلند می‌کنم و به او نگاه می‌کنم. می‌پرسد:
 - داری گریه می‌کنی؟
 - نه! اشک نریختم که.
 اخمی بر پیشانی‌اش می‌نشیند. با چشمان ریز مشکی‌رنگش در چهره‌ام دقیق
 می‌شود. ادامه می‌دهم:
 - فقط چون شما رو عصبانی کردم ناراحت شدم.
 - به خاطر تو عصبانی نیستم. ناراحت نباش.
 - بله پدر.
 - دایانا؟
 - بله؟
 - قدرت و سیاست چیزی نیست که من و تو بتوانیم ازش سردر بیاریم.
 سرم را پایین می‌اندازم. دست چپم را مشت می‌کنم و انار را در دست راستم
 می‌فشارم. پس از مکث کوتاهی می‌گویم:
 - به سیاست فکر نمی‌کنم. از شاهزادگان ساسانی فاصله می‌گیرم. بعد از جشن
 مهرگان هم دیگه وارد قصر نمیشم. خوبه؟
 - خوبه. خدانگهدار.
 - خدانگهدار پدر.
 برمی‌گردد و از در خارج می‌شود. سرم را بلند می‌کنم. به آسمان بالای سرم
 خیره می‌شوم. به صحبت‌های پدر فکر می‌کنم. چرا پدر باید این جملات را بر
 زبان بیاورد؟ لبم را می‌گزم و به سمت اتاقم حرکت می‌کنم. دست راستم را بلند
 می‌کنم تا گیره‌ی شال را باز کنم. چشمم به انار می‌افتد. می‌ایستم. مچ دستم را

سرگذشت آب و آتش ۹۷

می‌چرخانم تا دورتادور انار را ببینم. در یکی از گوشه‌هایش لکه‌ای تیره‌تر دارد. حتماً زمانی که از دستم افتاده، ضربه خورده است. لبخندی بر لبانم می‌نشیند.

فصل هشتم

- سلام.

سرم را بلند می‌کنم. از میان شاخه‌های بید مجنون، شاهزاده پوریا را می‌بینم. بی‌درنگ از جا بلند می‌شوم. سرم را خم می‌کنم و می‌گویم:

- سلام.

از جوی آب عبور می‌کند و به سمت می‌آید. من هم به طرفش قدم برمی‌دارم. شاخه‌های بید را کنار می‌زنم و در کنار درخت می‌ایستم. او نیز در دو قدمی‌ام متوقف می‌شود. می‌پرسد:

- دیر کردم؟

- نه. من زود اوادم. البته اگر اشکالی نداره.

- چه اشکالی؟ هر وقت خواستید می‌تونید به اینجا بیاید.

- ممنون. - با دست به شاخه‌های بید مجنون کنارمان اشاره می‌کنم. -

نمی‌دونستم در قصر هم بید مجنون هست.

- دو تا هست. یکی اینجا، یکی هم بین عمارت سیمرخ و عمارت پادشاه.

- فکر می‌کنم بین این دو عمارت یک پل باشه.

- درسته. درخت بید مجنون زیر پله. دقیقاً کنار جوی آب.

نگاهی به اطراف می‌اندازم. به غیر از ما دو نفر کس دیگری دیده نمی‌شود.

می‌پرسم:

- اون اسب سفید رو نیاوردید؟

- اینجا نه. باید شما رو به اصطبل قصر ببرم.

- الآن باید ببریم؟

- الآن نه. - دستش را بلند می‌کند و کاغذی را به سمت می‌گیرد. - مهرگان

مبارک!

به یاد نبشته‌ی شادباشی که برای شاهزاده نوشتم، می‌افتم. من نیز بی‌درنگ کارت را از جیب پیراهنم بیرون می‌آورم. با دست راست آن را به سمت شاهزاده می‌گیرم و با دست چپ کارتی را که در دست شاهزاده‌ست، برمی‌دارم. با لبخند می‌گویم:

- مهرگان شما هم مبارک!

کارت را از دستم می‌گیرد و مشغول خواندن می‌شود. سرم را خم می‌کنم. ابتدا تصویر روی کارت را تماشا می‌کنم. بر روی آن یک سبد انار نقاشی شده است. چقدر زیبا! آن را برمی‌گردانم. نوشته‌اش را می‌خوانم:

مهرگان روز مهرورزی است،

روز تحکیم دوستی و محبت.

مهرگان روز شماست!

شما که مهریانی را خوب می‌شناسید...

مهرگان‌تان پر از مهر و شادی

شاهزاده پوریای ساسانی

- نبشته‌ی شادباشه. نه نامه‌ی عذرخواهی!

کمی طول می‌کشد تا صدایش را بشنوم. هنوز کلمات نبشته‌ی شاهزاده، در ذهنم تکرار می‌شود. سرم را بلند می‌کنم. چند بار پلک می‌زنم. می‌گویم:

- بله؟

- نامه‌ی عذرخواهی نوشتید؟

به کارتی که در دست دارد نگاه می‌کنم. نوشته‌ام را به یاد می‌آورم و پاسخ می‌دهم:

- کمی زیاده روی کرده بودم. باید از شما عذرخواهی می‌کردم.

- من که به یاد ندارم از شما رنجیده باشم.

- خودتون این رو نوشتید؟

دستم را کمی بالا می‌آورم و با چشمانم به کارتی که در دست دارم اشاره می‌کنم. پاسخ می‌دهد:

- ابتدا و انتها، جملات تکراری تبریک مهرگانه. فقط دو جمله‌ی میانی رو خودم نوشتم.

- واقعاً زیباست.

لبخندی از رضایت بر چهره‌اش می‌نشیند. کارت را در جیبش می‌گذارد و می‌گوید:

- این رو پذیرفتم. اما از این به بعد، به خاطر اشتباهی که نکردید عذرخواهی نکنید.

- خوشحالم که از من ناراحت نیستید.

نیشته‌ی شادباش را در جیب پیراهنم می‌گذارم. سرم را بلند می‌کنم. نگاه شاهزاده را دنبال می‌کنم. به لبه‌ی شمشیر که از زیر شنلم بیرون آمده است، می‌رسم. می‌پرسد:

- تا به حال با کسی مبارزه کردید؟

- البته! برای اینکه شمشیرزنی رو یاد بگیرم بارها با پدرم مبارزه کردم. با محافظان ملکه و شاهدخت پربین هم همین‌طور.

- منظورم یک مبارزه‌ی واقعیه.

- نه. خوشبختانه تا به حال کسی قصد کشتن من رو نداشته.

- اینکه خیلی بده!

بی‌درنگ شمشیرش را بیرون می‌آورد و روی گردنم می‌گذارد. غافلگیر می‌شوم. نفسم را در سینه حبس می‌کنم. گردنم را صاف می‌کنم و بی‌حرکت می‌ایستم. به لبه‌ی تیز شمشیر که کنار روسری‌ام قرار گرفته است، نگاه می‌کنم. چشمانش را تنگ می‌کند و می‌پرسد:

- با من مبارزه می‌کنید؟

کمی خم می‌شوم. به آرامی از شاهزاده فاصله می‌گیرم تا دیگر شمشیر کنارم نماند. شاهزاده پوریا شمشیرش را پایین می‌آورد. پاسخ می‌دهم:

- من تا به حال به غیر از پدرم با مرد دیگه‌ای مبارزه نکردم.

- این اصلاً خوب نیست. تقریباً می‌تونید مطمئن باشید اگر روزی کسی قصد

جان شما رو داشته باشه، حتماً یک مرد خواهد بود. چطور می‌خواید از خودتون دفاع کنید؟

با چشمان بی‌حالتم به او نگاه می‌کنم. اولین پاسخی را که به ذهنم می‌رسد، با لحنی ملایم بر زبان می‌آورم:

- به سختی.

شروع به خندیدن می‌کند. من هم لبخند می‌زنم. دوباره می‌گوید:

- با من مبارزه کنید.

- حتماً شما برنده میشيد.
- واقعاً اين طور فكر مي كنيد؟
- فكر نمي كنم. مطمئنم.
- پس بايد در روند انتخاب محافظان مخفي ملكه تجديد نظر جدی بشه.
- محافظي كه يك مبارزه‌ي ساختگي رو هم نمي پذيره، چطور مي تونه محافظ خوبي باشه؟
- از مهارت هاي رزمي شما زياد شنيدم. مطمئنم در شمشيرزني رقيب خوبي براي شما نيستم. - حقيقت همين است اما نمي خواهم جلوي وليعهد ضعيف به نظر برسم. - البته اگر اسب سواري يا كمان داري باشه.. رقابت معنا پيدا مي كنه.
- پس سه مسابقه مي داريم. اول شمشيرزني، بعد هم اسب سواري و تيراندازي. خوبه؟
- وقتي ميگيد مسابقه پس برنده حتماً بايد جايزه اي داشته باشه. درسته؟
- اگر برديد من كره اسب سفيد رو بهتون هديه ميدم.
- اسب به عنوان جايزه‌ي چنين مسابقه‌اي خيلي زياده.
- براي من زياد نيست.
- اما در عوض من چيزي ندارم كه اگر باختم به شما هديه كنم.
- اگر باختيد، شمشيرزني رو كنار بذاريد.
- اين را مي گويد و در سكوت به من نگاه مي كند. جدی به نظر مي رسد.
- نمي توانم هدفش را از اين مسابقه‌ي ناگهاني و جايزه‌ي عجيب آن درك كنم. اين مسابقه چه سودي مي تواند براي وليعهد داشته باشد؟ قبل از آنكه به اين پيشنهاد فكر كنم، مي پرسم:
- چرا بايد شمشيرزني رو كنار بذارم؟
- چون اين شرط منه. اگر من بدم شمشير رو كنار بذاريد.
- شمشير بخشي از زندگي منه. دليلي نداره اون رو كنار بذارم.
- دليل داره. اين وظيفه‌ي يك مرده كه از مادرش، دخترش، همسرش... از تمام زنان زندگيش محافظت كنه. تو چرا شمشير به دست گرفتي؟ - بي درنگ جمله اش را اصلاح مي كند. - شما چرا شمشير به دست گرفتيد؟
- صحبت شما درسته اما شرايط من فرق مي كنه. من نمي خوام نقطه ضعف پدرم باشم. پدر نبايد هميشه نگران زندگي من باشه.
- يعني فرمانده الان نگران شما نيستن؟

- کمتر نگرانه. این حداقل کاریه که تونستم انجام بدم. من همیشه دوست دارم به صحبت با شاهزاده ادامه دهم اما آهی می کشم و ساکت می شوم. سرم را به چپ و راست تکان می دهم و لبم را می گزم. بهتر است این افکار همچنان نزد خودم باقی بماند. شاهزاده می گوید:

- ناراحت شدید؟

- نه. خوبم.

- پس مبارزه رو فراموش می کنیم و به اصطبل میریم.

- نه.

در یک لحظه تصمیم خود را می گیرم. بند شنل را محکم می کنم. دو طرفش را پشت کمرم می اندازم تا جلوی دست و پایم را نگیرد. شمشیرم را از غلاف بیرون می آورم. روبه روی شاهزاده می ایستم و می گویم:

- مبارزه می کنیم اما بدون شرط!

لبخند کوچکی بر لبانش می نشیند که به سرعت محو می شود. شمشیرش را بیرون می آورد. یک قدم جلو می آید. با اعتماد به نفس می گوید:

- شروع کنید.

نفس عمیقی می کشم. شمشیر را بلند می کنم و به طرف شاهزاده خیز برمی دارم. شمشیرهایمان محکم به هم می خورد. شمشیرش را عقب می برد. خم می شود. می چرخد و پشت سرم قرار می گیرد. من هم به سرعت می چرخم و شمشیرم را به شمشیرش که به سمت می آید، می زنم. با دو دست، دسته ی شمشیر را محکم می گیرم و با تمام توان تلاش می کنم شمشیرش را به عقب برانم. امکان ندارد موفق شوم. شمشیرم را به طرف خود می کشم، عقب می روم و با فاصله از شاهزاده می ایستم. این بار او شمشیرش را بلند می کند و به سمت خیز برمی دارد. دوباره با هم درگیر می شویم. چند بار شمشیرهایمان به هم برخورد می کند تا بالاخره موفق می شوم شمشیرم را روی گردن شاهزاده قرار دهم. لبخند می زنم. در چهره ی شاهزاده پوریا نیز همین لبخند را می بینم. سرم را پایین می آورم. شمشیر شاهزاده با فاصله ی بسیار کمی از پهلوی چپم قرار گرفته است. هر دو شمشیرهایمان را پایین می آوریم. می گوید:

- فکر نمی کردم اقتدر قوی باشید.

- قوی نه، سریع. پذیرفتم که نمی تونم در برابر قدرت یک مرد مقاومت کنم.

پس باید از سرعتم استفاده کنم.

- دوباره مبارزه کنیم؟

- من آمادم.

شاهزاده پوریا اشاره می کند که حمله را شروع کنم. شمشیر را بلند می کنم و به سمتش می روم. چندین بار شمشیرهایمان به هم می خورد. بارها جایمان با هم عوض می شود. انگار واقعاً غیرممکن است که بتوانم او را شکست دهم. به نفس نفس می افتم. اما به نظر نمی رسد شاهزاده خسته شده باشد. باز هم شمشیرش به سمتم می آید. آن را به عقب می رانم. آرام می چرخم. دوباره روبه رویم قرار می گیرد. کمی عقب می روم. لحظه ای مبارزه را رها می کنم تا تمرکزم را به دست بیاورم. اما شاهزاده درنگ نمی کند. شمشیرش را که می بینم، شمشیرم را بلند می کنم و می چرخم. این بار تنها موفق می شوم کمی جابه جا شوم. تا به خود می آیم، شاهزاده پشت سرم می ایستد و لبه ی شمشیرش روی گردنم قرار می گیرد. گرمای بدنش را پشت سرم احساس می کنم. ضربان قلبم شدت می یابد. شمشیر را محکم تر در دست می فشارم. باید هرچه سریع تر راهی پیدا کنم. سرم را کج می کنم. کمی عقب می روم و سپس روی زانوئیم خم می شوم. شمشیرش بالای سرم قرار می گیرد. از شاهزاده فاصله می گیرم. می چرخم تا دوباره به او حمله کنم اما شنل زیر پایم می رود و روی زمین می افتم. وزنم را روی زانو و دست چپم می اندازم تا بتوانم خود را نگه دارم. صدایش را می شنوم:

- بانو دایانا!

شاهزاده پوریا به سمتم می آید. روی یکی از پاهایش، روبه رویم می نشیند و می پرسد:

- حالتون خوبه؟

- بله. فقط شنل زیر پام گیر کرد.

دستش را به طرفم دراز می کند. متعجب می شوم. بنا بر دین زرتشت ما اجازه نداریم دست یگدیگر را بگیریم. مگر ممکن است شاهزاده این موضوع را نداند؟ ابتدا به دستش و سپس به چهره اش نگاه می کنم. بی درنگ دستش را عقب می کشد. از جا بلند می شود. غلاف شمشیر را از کمرش باز می کند و به سمتم می گیرد. سرم را به چپ و راست تکان می دهم و آرام می خندم. شنل و دامنم را از زیر پایم جمع می کنم. نوک غلاف شمشیرش را در دست می گیرم. آن را تکیه گاهم قرار می دهم و بلند می شوم. می گویم:

- ممنون.

شمشیرم را در غلاف می‌گذارم. دامنم را که خاکی شده است، کمی می‌تکانم. دو طرف شنل را روی سینه‌ام به هم نزدیک می‌کنم. روسری‌ام را نیز که کمی کج شده است، مرتب می‌کنم. شاهزاده پوریا می‌گوید:

- خوب مبارزه کردید.

- اما شما بردید.

- باید می‌بردم.

- من انقدر هم ضعیف نبودم.

- ضعیف نبودید اما اگر من می‌باختم باید از خودم ناامید می‌شدم.

- چون من یک دخترم؟

- چون من - بر کلمه‌ی من تأکید می‌کند. - ولیعهدم.

- البته.

- به اصطبل بریم؟

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم. شاهزاده به راه می‌افتد. من هم پشت سرش حرکت می‌کنم. از باغ که خارج می‌شویم، محافظان شاهزاده به همراه محافظ گیو پشت سرمان قرار می‌گیرند. از جلوی عمارت پادشاه عبور می‌کنیم. می‌گویم:

- چقدر قصر خلوت‌ه.

- پادشاه و ملکه در جشن هستن. محافظان و نگهبانان هم همین‌طور.

از کنار زمین چوگان که عبور می‌کنیم، عمارت خورشید خاموش را روبه‌رویمان می‌بینم. از فرصت استفاده می‌کنم و می‌پرسم:

- کسی در این عمارت زندگی نمی‌کنه؟

- نه.

- چرا به این شکل دراومده؟

- داستان‌هایی در موردش هست که بیشتر به افسانه شباهت داره.

- چه داستان‌هایی؟

- داستان‌هایی که از زمان پدربزرگم، پادشاه پیروز شروع میشه.

- می‌تونید برای من تعریف کنید؟

- البته. داستان این‌طور شروع میشه - مکث می‌کند. - سال‌ها پیش یکی از

پسران خردسال پادشاه پیروز به طور موقت در این عمارت ساکن میشه. چند ماه بیشتر نمی‌گذره که یک روز صبح وقتی ندیمه‌ها وارد عمارت میشن، جنازش رو

پیدا می‌کنم؛ جنازه‌ی یک پسر بچه‌ی خردسال که با انگشت به گوشه‌ی اتاق اشاره می‌کرده.

– همین؟

– چند روز بعد، سپاه پادشاه از هیاطله شکست می‌خوره و ایران به مدت چهار سال خراج‌گذارشون میشه. اتفاقی که در تاریخ هزارساله‌ی ایران سابقه نداشته. بعد هم این شکست‌ها و ناآرامی‌ها باعث میشه شایعات زیادی درباره‌ی این عمارت بین مردم پخش بشه. برای پایان دادن به این شایعه‌ها، دربار تصمیم می‌گیره عمارت رو خراب کنه اما یکی از ندیمه‌های عمارت مانع این کار میشه. ندیمه تأکید می‌کنه که خراب کردن این عمارت نابودی کشور رو به همراه داره. پادشاه پیروز که صحبت‌های ندیمه رو می‌شنوه، دستور میده اون رو به جرم شایعه‌پراکنی بازداشت کنن. اما همون شب ندیمه از زندان خارج میشه. یا به عبارتی ناپدید میشه. – مکث می‌کند. – میگن نام خورشید خاموش رو همون ندیمه روی این عمارت گذاشته.

– جالبه.

– جالب‌تر هم میشه.

– چطور؟

– بعد از این اتفاق، تصمیم می‌گیرن عمارت رو خراب نکنن و خالی نگهش دارن. تا اینکه حدوداً سی سال بعد برادرم جم به دنیا میاد. زمانی که جم ده‌ساله میشه، کیقباد دستور میدن اقامتگاه جم رو به عمارت خورشید خاموش منتقل کنن. ملکه مخالفت می‌کنن. اما کیقباد مخالفت‌شون رو نمی‌پذیرن.

– چرا باید شاهزاده جم رو به این عمارت منتقل می‌کردن؟

– به خاطر پایان دادن به شایعات. بعد از هر خشکسالی یا شکست سپاه، مردم همچنان این اتفاقات رو به عمارت خورشید خاموش و نفرین اهریمن ربط می‌دادن.

– بعد چی شد؟

– چند شب بعد، یکی از ندیمه‌های قصر با ملکه ملاقات می‌کنه و میگه که نباید به این عمارت نزدیک می‌شدن. حالا هم باید تاوان این کار رو بپردازن.

– چه تاوانی؟

– بعد از اون شب متوجه میشن چشم راست جم قادر به دیدن نیست و کاملاً نابینا شده.

- چه وحشتناک!

- بعد از این اتفاق، درباره‌ی ندیمه تحقیقات زیادی می‌کنن. در آخر می‌فهمن که این ندیمه همون ندیمه‌ی سابق عمارت خورشید خاموش بوده که بعد از چهل سال، بدون هیچ تغییر ظاهری در قصر حاضر شده.

- خدای من!

- بیشتر شبیه افسانه‌های ترسناکه.

- فکر نمی‌کنم امشب بتونم بخوابم. - شاهزاده لبخند می‌زند. - شما نمی‌ترسید؟

- نه.

- اصلاً؟

- همه‌ی این‌ها می‌تونه ساختگی باشه. وقتی مردم توجیهی برای اتفاقات پیدا نمی‌کنن، داستان می‌سازن.

- ممکنه همین‌طور باشه. - مکث می‌کنم. - بعد چی میشه؟

- همون‌طور که ندیمه خواسته بود عمارت به این شکل دراومد. الآن پانزده ساله که عمارت با پارچه‌ی مشکی پوشونده شده و هیچ‌کس حق ورود به اون رو نداره. ملکه نیوان هم در همون سال در اعتراض به بی‌توجهی کیقباد از عمارت سیمرغ خارج و در عمارت مینا ساکن شدن.

- ولی عمارت سیمرغ به عمارت ملکه معروفه.

- ملکه به تنهایی نه. عمارت سیمرغ همیشه عمارت پادشاه و ملکه بوده.

- الآن چه کسی در این عمارت اقامت داره؟

- همون سال پیشنهاد شد که بانو پیروزدخت در عمارت ساکن بشن اما ملکه موافقت نکردن.

- بانو پیروزدخت از همسران کیقباد هستن؟

- آخرین همسر کیقباد. - مکث می‌کند. - بانو هورشید، مادر شاهزاده کاووس که از دنیا رفتن، کیقباد با بانو پیروزدخت ازدواج کردن.

- تا به حال اسم بانو پیروزدخت رو نشنیده بودم.

- چون بانو اغلب در جشن‌ها و مراسم‌های بزرگ شرکت نمی‌کنن.

- اما بانو هورشید رو می‌شناسم.

- حتماً چون از خاندان مهران بودن، ایشون رو قبل از مرگ دیدید.

- ندیدم شون. فقط می‌دونم بانو هنوز در بین برخی از بزرگان خاندان مهران احترام ویژه‌ای دارن.

- برای همین شما باید بیشتر مراقب باشید و از کاووس فاصله بگیرید. اگر برادرم قصد داشته باشه طرفدارانی پیدا کنه، ابتدا به سراغ بزرگان مهران میره.

- از پدرم شنیدم که بزرگان خاندان ما دو دسته شدن. عده‌ای از شما حمایت می‌کنن و عده‌ی کمتری از شاهزاده کاووس.

- فرمانده گرشاسپ جزو دسته‌ی اول هستن؟

- اگر این‌طور نبود، شما به من اعتماد نمی‌کردید.

- فرمانده گرشاسپ کمی ترسناکن بانو دایانا. هرگز ندیدم آشکارا از کسی حمایت کنن.

- پدرم تنها به کیقباد وفاداره و همیشه دستورات پادشاه رو انجام میده. پس مطمئن باشید الان هم حامی شماست.

- کیقباد خیلی به فرمانده اعتماد دارن.

- امیدوارم شما هم همین‌قدر به من اعتماد داشته باشید.

- اگر اعتماد نداشتم شما اینجا نبودید.

شاهزاده پوریا این را می‌گوید و به طرف در اصطبل می‌رود. دو نفر از نگهبانان در را برایمان باز می‌کنند. وارد می‌شویم. خدمتکار اصلی اصطبل، پس از تعظیم به شاهزاده، همراهی مان می‌کند. چند قدم که طی می‌کنیم شاهزاده می‌ایستد. خدمتکار دری چوبی را باز می‌کند و وارد می‌شود. کره اسب سفید را همراه خود بیرون می‌آورد. زمانی که کنارمان قرار می‌گیرد، می‌گوید:

- این همون اسب سفیده!

- اسب سفید وجود نداره. ممکنه زیر نور خورشید، سفید به نظر برسن اما

اغلب خاکستری مایل به سفیدن.

به کره اسب نزدیک‌تر می‌شوم. از میان درب‌های اصطبل که کمی باز مانده‌اند، نوری وارد می‌شود و نیمی از بدن کره اسب را روشن می‌کند. دستی بر یالش می‌کشم. در سایه به او نگاه می‌کنم. شاهزاده درست می‌گوید. موهای روی بدنش سفید و خاکستری‌ست. شاهزاده دستش را روی گردن کره اسب می‌گذارد و می‌گوید:

- این اسب هم سفید و خاکستریه. اما تیزپای من سفید و طلاییه.

- طلایی؟

— بعضی‌ها میگن زرد. اما من تیزپا رو طلایی می‌بینم.

شاهزاده پوریا به خدمتکار اشاره می‌کند. خدمتکار از ما فاصله می‌گیرد و مشغول باز کردن در چوبی دیگری می‌شود. چشمانم را تنگ می‌کنم. اسب بلند و زیبایی را می‌بینم که در حال شیهه کشیدن است. شاهزاده با لبخند به اسب نگاه می‌کند. خدمتکار بالاخره در را باز می‌کند. اسب سفید بیرون می‌آید و کنار شاهزاده می‌ایستد. شاهزاده با لبخند بر روی یالش دست می‌کشد. با غرور می‌گوید:

— این تیزپای منه.

به سمتش می‌روم. جلوی نوری که وارد اصطبل می‌شود، می‌ایستم تا بتوانم تیزپا را در سایه ببینم. چقدر زیباست! زرد یا طلایی چه فرقی می‌کند؟ تمام بدنش یک‌رنگ است و هیچ لکه‌ای ندارد. انگار می‌درخشد! می‌پرسم:

— چند سال داره؟

— نه سال.

— پس از رعد دو سال بزرگ‌تره.

تیزپا خود را به شاهزاده نزدیک‌تر می‌کند و شیهه می‌کشد. تصویر خودم در کنار رعد برایم تداعی می‌شود. اسب‌ها، این موجودات دوست‌داشتنی، تفاوت زیادی با ما انسان‌ها ندارند. ادامه می‌دهم:

— اسب من کاملاً سیاهه. البته لکه‌ی سفیدی روی صورتش داره. اما مثل این اسب‌ها نیست که سفید و خاکستری یا سفید و طلایی باشه. رعد یک اسب سیاهه! کاملاً سیاه!

— باید با هم مسابقه بدیم.

— مطمئن باشید این بار من برنده میشم.

— تیزپا خیلی سریعه.

— رعد هم همین‌طور.

— اسب‌سواری تنها به اسب بستگی نداره. سوارکار هم باید ماهر باشه.

— من که به مهارتم در اسب سواری ایمان دارم.

محافظ گیو وارد اصطبل می‌شود. کنار شاهزاده می‌ایستد و در گوشش آرام زمزمه می‌کند. شاهزاده به او نگاه می‌کند و می‌پرسد:

— همین الآن؟

— بله سرورم.

شاهزاده به خدمتکار اصطبل با حرکت دست اشاره می‌کند. خدمتکار مشغول بردن تیزپا می‌شود. به من نگاه می‌کند و می‌گوید:

– من بیش از این نمی‌تونم شما رو همراهی کنم. اگر می‌خواید اینجا بمونید با مسئول اصطبل هماهنگ کنم.

– نه. لازم نیست. بهتره من هم زودتر برگردم.

– پس خدانگهدار.

شاهزاده پوریا از کنارم عبور می‌کند و به سرعت به سمت در می‌رود. از این خداحافظی ناگهانی متعجب می‌شوم. در دیدارهای قبل هرگز این‌طور از هم جدا نمی‌شدیم. سرم را پایین می‌اندازم و کمی پس از او از اصطبل خارج می‌شوم. صدایش را می‌شنوم:

– بانو دایانا؟

سرم را بلند می‌کنم. شاهزاده را می‌بینم که به سمتم می‌آید. می‌گویم:

– بله؟

– فراموش کردم بگم مراقب خودتون باشید.

لبخندی بر لبانم می‌نشیند. تلاش می‌کنم آن را پنهان کنم. با عجله پاسخ می‌دهم:

– می‌دونم عجله دارید. زودتر برید. من مراقب خودم هستم.

– خدانگهدار.

– خدا نگهدار شما.

به سرعت برمی‌گردد و از من فاصله می‌گیرد. نفس عمیقی می‌کشم و دستم را روی قلبم می‌گذارم. این‌طور که مشخص است قصر تیسفون آن‌قدر هم یکنواخت نیست. دیوارهایش هم زیادی بلند نیست. قابل تحمل است. دستی بر شمشیرم می‌کشم و به راه می‌افتم. چند نفر از سربازان قصر با عجله به سمتم می‌آیند. یک نفر از آن‌ها می‌پرسد:

– من رو ببخشید بانو، شما مردی رو با لباس محافظان قصر ندیدید که

حرکات مشکوکی داشته باشه؟

– نه. این اطراف چنین کسی رو ندیدم.

– مدت زیادی هست که اینجا هستید؟

– فکر نمی‌کنم.

– سپاس گزارم.

پس از ادای احترام به همراه سربازان از کنارم عبور می‌کند. شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و به راه می‌افتم. پس از عبور از چند عمارت کوچک، زمین چوگان را روبه‌رویم می‌بینم. می‌ایستم. می‌خواهم قبل از رفتن یک بار دیگر عمارت خورشید خاموش را ببینم. دوباره به راه می‌افتم. در چند قدمی‌اش متوقف می‌شوم. به یاد داستانی که شنیدم می‌افتم. نام اهورامزدا را بر زبان می‌آورم و نزدیک‌تر می‌شوم. یکی از پارچه‌های مشکی را در دست می‌گیرم. در نوشته‌ی روی آن دقیق می‌شوم. نشانه‌هایی کنار هم قرار گرفته‌اند که به نظر می‌آید مفهومی داشته باشند. اما هیچ‌کدام از این نشانه‌ها را نمی‌شناسم. زبان ارمنی را به خوبی می‌دانم. خط رومی را هم می‌شناسم و کم و بیش برخی از کلماتش را حفظ هستم. اما هیچ‌کدام از این نشانه‌ها را نه در این زبان‌ها و نه در زبان فارسی ندیده‌ام. در یک لحظه شانه‌ام می‌لرزد. پارچه را رها می‌کنم و از ریشه‌ها فاصله می‌گیرم. بارها در مورد اهریمن، جادو و طلسم شنیده‌ام. در تفسیر اوستا هم در موردشان خوانده‌ام. می‌دانم که می‌توانند بسیار خطرناک باشند. اما باز هم نیروی اهورامزدا، نیروی نور و پاکی از تاریکی بیشتر است. برمی‌گردم. می‌خواهم زودتر به خانه برگردم اما صدایی مرا متوقف می‌کند:

- کسی شما رو ندید؟

- نه سرورم. نگران نباشید.

به سمت صدا می‌روم. کنج عمارت خورشید خاموش پنهان می‌شوم. سرم را با احتیاط کج می‌کنم تا پشت عمارت را ببینم. انتهای دیوار مردی که به نظر می‌رسد از محافظان قصر باشد، ایستاده است. کسی هم روبه‌رویش قرار دارد. او را نمی‌توانم ببینم. تنها کفش‌های زردرنگ طرح‌دارش از پشت دیوار دیده می‌شود. کفش‌هایی که بسیار قیمتی به نظر می‌رسند. مرد کیسه‌ای را به دست محافظ می‌دهد و می‌گوید:

- اگر موفق بشید، دو برابر این رو می‌گیرید.

- حتماً موفق میشیم.

- بهتره سریع‌تر از اینجا برید.

- بله سرورم.

محافظ تعظیم می‌کند و به سمت من برمی‌گردد. به سرعت از دیوار فاصله می‌گیرم و شروع به دویدن می‌کنم. پس از چند ثانیه می‌ایستم. حتماً آن محافظ به زودی مرا می‌بیند. اگر در حال دویدن باشم بیشتر شک می‌کند. من فقط دختر

فرمانده هستم. حتی می‌توانم یکی از دختران نجیب‌زاده‌ی قصر باشم. پس بهتر است بسیار عادی برخورد کنم. آرام شروع به قدم زدن می‌کنم. محافظ را پشت سرم احساس می‌کنم. همچنان به حرکت ادامه می‌دهم. به زمین چوگان که می‌رسم، می‌ایستم. محافظ کنارم قرار می‌گیرد. می‌پرسد:

– می‌تونم مجوز حضور شما در قصر رو ببینم؟

سرم را می‌گردانم. به چهره‌اش نگاه می‌کنم. خالی که روی صورتش دارد توجهم را به خود جلب می‌کند. چشمانش نیز مضطرب به نظر می‌رسند. شنلم را با دست چپ محکم نگه می‌دارم تا شمشیرم مشخص نشود. با دست راست نامه‌ی ملکه را از جیب پیراهنم بیرون می‌آورم و به دستش می‌دهم. نگاهی به آن می‌اندازد. می‌پرسد:

– مشکلی هست؟

– نه بانو. من رو ببخشید.

سرش را خم می‌کند و از من فاصله می‌گیرد. به زمین چوگان نگاه می‌کنم. چند نفر در حال اسب‌سواری هستند. زیرچشمی محافظ را دنبال می‌کنم. سرجایش ایستاده است و مرا زیر نظر دارد. سرم را صاف می‌گیرم. لبخندی ساختگی بر لب می‌آورم و وارد زمین بزرگ چوگان می‌شوم. یکی از اسب‌سواران از اسب پایین می‌آید. با تعجب به سمتم قدم برمی‌دارد. تمام نصیحت‌های سیمین در مورد یک بانوی نجیب‌زاده را مرور می‌کنم و در حالی که سرم را کمی به پایین خم کرده‌ام، می‌پرسد:

– فرمانده گرشاسپ اینجا هستن؟

– فرمانده هرگز به اینجا نمیان.

– اما به من گفتن فرمانده اینجا هستن. شاید من اشتباه شنیدم.

– جشن هنوز تموم نشده. باید در تالار باشن.

– درسته. باید به تالار برم.

محافظ هنوز همان‌جا ایستاده است و به من نگاه می‌کند. جملات محافظ و آن مرد ناشناس در ذهنم مرور می‌شود. حتماً او نگران است که من صحبت‌های عجیب‌شان را شنیده باشم. سربازان قصر هم دنبال مرد مشکوکی می‌گشتند که لباس محافظان را بر تن دارد. این مرد می‌تواند یک دزد باشد. شاید هم...

– بانو دایانا!

از افکارم بیرون می‌آیم. شاهزاده کاووس را بر روی اسب می‌بینم. شاهزاده از اسب پایین و به سمت می‌آید. آرام سرم را خم می‌کنم و می‌گویم:
 - شاهزاده کاووس.
 - در جشن امروز شرکت داشتید؟
 - نه. فقط دنبال پدرم می‌گردم. شما فرمانده رو ندیدید؟
 - من ندیدم شون.
 - بله. - دوباره زیرچشمی محافظ را دنبال می‌کنم. در حال دور شدن است. نفس عمیقی می‌کشم. - گفتن فرمانده اینجا نمیان. پس بهتره من برم.
 - با ما اسب‌سواری نمی‌کنید؟
 - از دعوت شما سپاس گزارم اما نمی‌تونم بپذیرم.
 - می‌خواید کسی رو به دنبال فرمانده بفرستم؟
 - نه. لازم نیست. در خونه منتظرشون می‌مونم. - ادای احترام می‌کنم. - با اجازه.
 دیگر درنگ نمی‌کنم. برمی‌گردم و با عجله به سمت در اصلی قصر می‌روم.

فصل نهم

سرجای قبلی می‌نشینم. نگاهی به اطراف می‌اندازم. امروز دیگر وزرا در جشن نیستند. تنها فرماندهان به همراه همسران و فرزندان ارشدشان حضور دارند. سواران نیز پشت صندلی فرماندهان ایستاده‌اند. موبد بزرگ را کنار تخت پادشاه می‌بینم. لباس سفید موبدان را با همان کلاه سفید و کمر بند سبز بر تن دارد. ریش بلند و سفیدش تا سینه‌اش می‌رسد. بالأخره پادشاه و خانواده‌ی سلطنتی وارد می‌شوند. همه بلند می‌شویم و ادای احترام می‌کنیم. به آرامی از میان جمعیت می‌گذرند. زمانی که در جایگاه‌شان قرار می‌گیرند، به فرمان کیقباد ما هم می‌نشینیم. موبد بزرگ کمی جلو می‌آید و رو به جمعیت می‌ایستد. دستانش را بلند می‌کند و می‌گوید:

– به نام کیقباد پادشاه بزرگ ساسانی

سپاس خدای را که مهرگان، این جشن بزرگ باستانی را به قوم برتر خود، قوم آریایی هدیه کرد. – مکث می‌کند. – سال‌ها پیش در زمان پادشاهان کیانی، زمانی که ضحاک راه ظلم و ستم به مردم را پیش گرفت، فریدون به یاری کاوه برخاست و علیه ضحاک قیام کرد. قیامی که در روز مهرگان به پیروزی رسید. از آن روز ما مهرگان، این افتخار باستانی‌مان را جشن می‌گیریم تا فراموش نکنیم هر ظلم و ستمی پایانی دارد. ما این جشن را برگزار می‌کنیم تا هر سال با درفش کاویان و سرزمین‌مان ایران که اردشیر بابکان، اولین پادشاه بزرگ ساسانی، آن را متحد و یکپارچه کرد هم‌پیمان شویم.

به درفش کاویان که بالای سر کیقباد، بر پایه‌ی بلندی آویخته شده است نگاه می‌کنم. نشان گل چهارپر زردرنگ، در وسط پرچم و حاشیه‌ی بنفش و قرمز آن، با جواهرات و سنگ‌های قیمتی تزیین شده است. پرچم کشورمان در زمان پادشاهان کیانی نیز به همین شکل بود. اما هخامنشیان و اشکانیان بارها آن را تغییر

دادند. تنها ساسانیان راه کیانی را پیش گرفتند و دوباره درفش کاویان را به عنوان نشان ملی انتخاب کردند. موبد بزرگ ادامه می‌دهد:

– مهرگان فرصتی ست برای سپاس‌گزاری از خداوند، به خاطر تمامی نعمت‌هایی که بر ما ارزانی داشته است. نعمت داشتن کشوری یکپارچه و متحد، پادشاهی بزرگ و مقتدر...

آرام زیر لب زمزمه می‌کنم:

– پنج سال پیش هم موبد بزرگ همین جملات رو می‌گفتن؟
پدر سرش را به سمتم می‌گرداند. برای آنکه ساکت شوم، آرام نامم را بر زبان می‌آورد:
– دایانا.

– یعنی اون موقع هم کیقباد رو همین‌طور توصیف می‌کردن؟
– پنج سال پیش به جای موبد بزرگ، مزدک اینجا ایستاده بود.
درست است. فراموش کرده بودم مزدک تا قبل از برکناری‌اش، در تمامی جشن‌ها نقش موبد بزرگ را ایفا می‌کرد. ساکت می‌شوم و به ادامه‌ی سخنان موبد گوش می‌دهم:

– مهرگان فرصتی ست برای تحکیم دوستی و محبت. آیینی ست که هر سال مهر و مهرورزی را به ما یادآوری می‌کند. مهرگان و نوروز پایه‌های فرهنگ ایران هستند. تا وقتی که ایرانی هست، مهرگان هست و تا وقتی که مهرگان هست؛ ایرانی، ایرانی باقی خواهد ماند.

منشی دربار کنار موبد قرار می‌گیرد و با صدای بلند می‌گوید:

– زنده باد ایران!

تمامی حاضران این جمله را با صدای بلند تکرار می‌کنند. منشی عبارت زنده باد کیقباد را نیز بر زبان می‌آورد و پس از همراهی مهمانان، موبد و منشی هر دو در جایشان می‌نشینند. مدت زیادی نمی‌گذرد که نوازندگان میان تالار قرار می‌گیرند. سازهایشان را آماده می‌کنند و موسیقی مهرگان را می‌نوازند. به مهمانان نگاه می‌کنم. در سکوت مشغول شنیدن موسیقی هستند. از فرماندهان که کم و بیش می‌شناسم‌شان، می‌گذرم و نگاهی به سواران می‌اندازم. همگی کنار هم، پشت سر فرماندهان ایستاده‌اند. نگاهم بر روی یکی از سواران ثابت می‌ماند. چشمانم را تنگ می‌کنم. لباس سواران را بر تن دارد اما مطمئن هستم همان محافظی است که

دیروز در قصر او را دیدم. پیش از آنکه متوجه نگاهم شود، سرم را برمی گردانم. صبر می کنم تا موسیقی مهرگان تمام شود. پدر را صدا می کنم:

- پدر؟

- الآن نه دایانا.

- موضوع مهمیه.

- بله؟

- امکان داره یک نفر هم محافظ قصر باشه و هم سوارنظام؟

- نه.

- من یکی از سواران رو که الآن در جشن حضور داره با لباس محافظان در قصر دیدم.

پدر پاسخی نمی دهد. نوازندگان منتظر هستند رقاصان در میان جمع قرار گیرند تا موسیقی جدیدی را بنوازند. ادامه می دهم:

- مطمئنم همین مرد بود. دیدم که پشت عمارت خورشید خاموش از یک نفر کیسه ای پول گرفت و گفت حتماً موفق میشیم.

- خب؟

- خب ممکنه این مرد جاسوس باشه و نقشه ای داشته باشه.

- بین این همه فرمانده و سوار جنگی چطور کسی جرأت می کنه آشوبی به پا کنه؟

- اتفاقاً امروز فرصت مناسبیه چون محافظان قصر هم مثل شما فکر می کنن و احتمال موفقیت یک حمله ی غیرمنتظره می تونه بیشتر باشه. - مکث می کنم. - خودتون گفتید اگر مورد مشکوکی بود قبل از هر اقدامی به شما بگم.

- اون سوار رو بهم نشون بده.

به پدر نزدیک تر می شوم. آرام در گوشش زمزمه می کنم:

- طرف دیگه ی تالار، از سمت راست پنجمین سواریه که ایستاده. همون که یک خال روی صورتش داره.

پدر بلند می شود و به طرف فرمانده آترس می رود. با یکدیگر مشغول صحبت می شوند. شاهدخت پرین که یک صندلی با من فاصله دارد، از جایش بلند می شود و کنارم می نشیند. سرم را کمی خم می کنم و می گویم:

- سلام.

- سلام.

- اشکال نداره که جابه‌جا شدید؟
- اشکال داره. اما کسی نمی‌تونه به من اعتراض کنه. - با لبخند به چهره‌ام نگاه می‌کند. - فرمانده زود برمی‌گردن؟
- نمی‌دونم. - نگاهی به اطراف می‌اندازم تا پدر را پیدا کنم. - فعلاً که نمی‌بینم شون.
- به مراسم توجه نمی‌کنید؟
- به روبه‌رو نگاه می‌کنم. رقصان با پیراهن و روسری‌های بلندشان، بنا بر رسم معمول جشن‌های دربار، هماهنگ با هم مشغول رقص هستند. روسری و آستین پیراهنی که بر تن دارند، از جنس حریر است. موهایشان را که باز گذاشته‌اند، تا کمرشان می‌رسد. زمانی که می‌چرخند، دامن و روسری بلندشان در جریان باد حرکت می‌کند. زیبا به نظر می‌رسد. زیر لب زمزمه می‌کنم:
- زیباست اما من رقص مردم عادی رو بیشتر می‌پسندم.
- تا به حال ندیدم.
- حتماً باید ببینید. شبیه همین رقص‌هاست اما صمیمانه‌تره. مثل خود مردم صادقانه و بی‌ریاست.
- به خاطر همین دیگه به قصر نیومدید؟
- تقریباً.
- اصلاً شبیه فرمانده نیستید.
- اتفاقاً فرمانده هم با اینکه اغلب در میدان جنگن، به مردم توجه زیادی دارن.
- منظورم ظاهر شماست که به فرمانده شباهتی نداره.
- مادرم رو درست به یاد نمی‌ارم. اما همه می‌گن به اون شباهت دارم. البته چشم‌های مادرم آبی بود.
- فرمانده چشمان قهوه‌ای دارن؟
- نه. چشم‌های پدر تقریباً مشکیه. نمی‌دونم چرا چشم‌های من قهوه‌ای شده.
- اما نگاه فرمانده رو دارید. البته که نگاه شما بسیار مهربان‌تره.
- از تعریف‌تون سپاس گزارم اما پدرم هم خیلی مهربونه.
- من که همیشه ازشون می‌ترسم.
- نگاهم را از او می‌گیرم و بی‌صدا می‌خندم. پدر را می‌بینم که به سمت می‌آید.
- شاهدخت پرین را که در کنارم می‌بیند، برمی‌گردد. شاهدخت می‌پرسد:
- شما چند سال دارید؟

تنها دو هفته تا آبان‌ماه باقی مانده است. به زودی هفده‌ساله می‌شوم و همان‌طور که پدر می‌گوید، بهتر است آن را پنهان کنم. پاسخ می‌دهم:

- شانزده سال.

- هنوز ازدواج نکردید؟

- فرصت مناسبی پیش نیامده.

- در این سال‌ها، بارها تعریف شما رو شنیدم. امکان نداره خواستگار نداشته باشید.

لبخندی بر لب می‌آورم و سرم را پایین می‌اندازم. شاهدخت ادامه می‌دهد:

- می‌تونید با من راحت باشید. - با صدای آرامی ادامه می‌دهد - من هم ازدواج نکردم.

- مگه شما چند سال دارید؟

- سی و پنج سال.

- واقعاً؟

- تعجب کردید؟

- نمی‌تونم باور کنم.

- حالا می‌گید چرا ازدواج نکردید؟

- خب - مکث می‌کنم. - شاید به خاطر اینکه می‌خوام آزاد باشم. اغلب که پدر در میدان جنگه، فقط من هستم و خدمتکاران عمارت. درسته که خدمتکار سیمین به نوعی مسئول نگهداری از منه، اما همیشه خودم برای خودم تصمیم می‌گیرم. سیمین هم گاهی گلگی می‌کنه اما نمی‌تونه من رو بازخواست کنه. به هر حال من بانوی اون عمارتم! البته مسئله فقط همین هم نیست. من با بقیه فرق دارم شاهدخت پرین. کدوم مردی می‌تونه من رو بپذیره؟ اصلاً خود من چطور می‌تونم به مردی که نمی‌شناسم اعتماد کنم؟

موسیقی قطع می‌شود. رقاصان جلو می‌روند تا به پادشاه تعظیم کنند. صدایم را پایین‌تر می‌آورم و ادامه می‌دهم:

- من هنوز گاهی تو خودم گم میشم. اصلاً شک می‌کنم چه کسی هستم و چه چیزی می‌خوام. در این شرایط چطور می‌تونم آدم دیگه‌ای رو انتخاب کنم؟ واقعاً شدنی نیست.

شاهدخت پرین دستش را روی دستم می‌گذارد. نگاهش را از من می‌گیرد و لبخند می‌زند. می‌پرسم:

- شما چرا ازدواج نکردید؟

- چون کار بزرگ‌تری دارم.

- چه کاری؟

- فعلاً باید پنهان بمونه.

- پس می‌تونم سؤال دیگه‌ای بپرسم؟ - به چهره‌اش نگاه می‌کنم. - شما به

خاطر اینکه ازدواج نکردید، سرزنش نمیشید؟

- تا ده سال پیش کقباد و ملکه نیوان کمی من رو سرزنش می‌کردن اما بالأخره

تصمیم رو پذیرفتن.

- چقدر خوب.

آهی می‌کشم و سرم را پایین می‌اندازم. به یاد پدر می‌افتم. نگاهم را در تالار

می‌گردانم تا پیدایش کنم. اما او را نمی‌بینم. در یک لحظه نگاهم به همان محافظ

می‌افند. با چشمان تنگ‌شده‌اش به من نگاه می‌کند. به سرعت سرم را می‌گردانم.

منشی دربار می‌ایستد و با صدای بلند اعلام می‌کند:

- سپهد بویه، فرماندهی فرماندهان ایران، در این روز بزرگ برای ما سخنرانی

می‌کنن.

سپهد از جا بلند می‌شود و پس از ادای احترام به کقباد، رو به فرماندهان

می‌ایستد. پیش از آنکه سپهد سخنرانی‌اش را آغاز کند، شاهدخت پرین در گوشم

زمزمه می‌کند:

- زمانش که برسه؛ چه تنها باشید و چه کسی همراهتون باشه، خودتون رو پیدا

می‌کنید. پس ازدواج رو مانع ندونید. چون وقتی به سن من برسید، تازه متوجه

میشید چه چیزهایی رو از دست دادید.

دهانم را باز می‌کنم تا پاسخش را بدهم اما صدای سپهد مانع می‌شود:

- به نام کقباد، پادشاه ایران

امروز در سومین روز جشن همگی جمع شدیم که نه تنها مهرگان، بلکه

پیروزی‌های اخیر را جشن بگیریم. اردشیر بابکان با رویای پس گرفتن قلمرو

هخامنشیان، حکومت ساسانیان را پایه‌گذاری کرد. امروز هم ما تمام تلاش‌مان را

می‌کنیم تا این رویا را که حالا به ما تعلق داره، زیر سایه‌ی کقباد، محقق کنیم.

سپهد شمشیرش را بیرون می‌آورد و بالای سرش می‌گیرد. تمامی فرماندهان

از جا بلند می‌شوند و یک صدا فریاد زنده باد ایران را بر زبان می‌آورند. سپهد

شمشیرش را در غلاف می‌گذارد و به سمت پادشاه می‌رود. فرماندهان سر

جایشان می‌نشینند. سپهبد سمت چپ پادشاه، میان کیقباد و ملکه نیوان می‌ایستد. همه ساکت می‌شوند و منتظر می‌مانند. کیقباد رو به فرماندهان می‌گوید:

– امروز ایران قلمرو گسترده‌ای دارد. و ما این وسعت را مدیون تمام سربازان و فرماندهانی هستیم که برای این سرزمین حتی از جان‌شان هم دریغ نکردن. همه‌ی شما باعث افتخار ما هستید اما... کسی هست که می‌خواهم در این روز بزرگ از زحماتش به طور ویژه قدردانی کنم.

کیقباد مکث می‌کند. نگاهش را دنبال می‌کند. پدر را می‌بینم که پشت سرم ایستاده است. کیقباد به او اشاره می‌کند و می‌گوید:

– فرمانده گرشاسپ! نزدیک‌تر بیا.

پدر از جلویم عبور می‌کند و پس از چند قدم، در مقابل پادشاه زانو می‌زند. کیقباد می‌گوید:

– بلند شو. – با سر به راست اشاره می‌کند. – در کنارم بایست.

پدر بلند می‌شود و در سمت راست کیقباد، میان پادشاه و شاهزاده پوریا می‌ایستد. ایستادن در کنار پادشاه نشانه‌ی افتخار است. به ندرت پیش می‌آید به جز سپهبد و رئیس خاندان سورن شخص دیگری در کنار پادشاه قرار گیرد. سپهبد بویه که فرمانده‌ی فرماندهان ایران و برادر ملکه نیوان است. رئیس جاوید، رئیس خاندان سورن نیز مسئولیت تاج نهادن بر سر پادشاه را به عهده دارد. پس تلاش سی‌ساله‌ی پدر بی‌نتیجه نمانده است. لبخندی از رضایت بر لبانم می‌نشیند. چشمانم گرم می‌شوند. نگاهم را از پدر می‌گیرم و سرم را می‌گردانم. چشمم به شاهزاده پوریا می‌افتد. دستانش را در هم حلقه کرده و سرش را پایین انداخته است. کیقباد دست راستش را بلند می‌کند و می‌گوید:

– از مهمانان پذیرایی کنید.

نوازندگان دوباره شروع به نواختن می‌کنند. خدمتکاران با سینی‌های پذیرایی وارد می‌شوند. دختر سپهبد را می‌بینم که بلند می‌شود و همراه برادرش به سمت کیقباد می‌رود. شاهدخت پرین هم نگاهی به من می‌اندازد و بلند می‌شود. من هم می‌ایستم. شاهدخت می‌گوید:

– تا پایان جشن، فرمانده کنار پادشاه می‌مونن تا فرماندهان برای ادای احترام بیان. شما هم آماده باشید. من برای ملاقات با پادشاه همراهی تون می‌کنم.

– سپاس گزارم.

– بعد از بانو نازآفرین نوبت به...

به یکباره ساکت می شود و به پشت سرم نگاه می کند. می خواهم برگردم اما فرمانده آترس زودتر می چرخد و روبه رویم می ایستد. به شاهدخت ادای احترام می کند. می گویم:

- سلام.

- لطفاً همراهم بیاید بانو.

به شاهدخت ادای احترام می کنم و به دنبال فرمانده می روم. از جمعیت که فاصله می گیریم، می ایستد. بی مقدمه می پرسد:

- مطمئنید که همین سوار رو در لباس محافظ دیدید؟

- بله. مطمئنم.

- دیروز در قصر رفت و آمدهای مشکوکی گزارش شده بود. اما سواری که نشون دادید از سوارنظام اصلی سپاه ایران. اگر اشتباه کرده باشید...

- اشتباه نکردم. ما حتی با هم صحبت کردیم. مطمئنم همین مرد بود.

- شما دقیقاً چی شنیدید؟

- دیدم که کیسه ای رو از مردی گرفت و گفت نگران نباشید. موفق میشیم.

با چشمانش به گوشه ای خیره می شود و ساکت می ماند. ادامه می دهم:

- قصد ندارید این مرد رو دستگیر کنید؟

- الآن نه. صبر می کنیم.

- اگر کاری کنه چی؟ شاید قصد جان کیقباد رو داشته باشه.

- بین این همه فرمانده و محافظ و جنگجو؟

- البته. حتی همین امروز هم...

- شما نگران نباشید. لطفاً با کسی هم درباره ی این موضوع صحبت نکنید.

- بله فرمانده.

- کاری هم انجام ندید.

- بله.

فرمانده آترس از کنارم عبور می کند و به انتهای تالار می رود. کمی صبر می کنم. لبخندی بر لب می آورم و به سمت شاهدخت پیرین برمی گردم. دختر سپهد را در کنارش می بینم. ادای احترام می کنم و می گویم:

- سلام.

او نیز سرش را کمی خم می کند و با صدای آرامی پاسخ می دهد:

- سلام بانو دایانا.

شاهدخت پرین به دختر سپهبد اشاره می‌کند و می‌گوید:

- بانو نازآفرین هستن، دختر سپهبد بویه.

- از آشنایی با شما خوشبختم.

لبخند کوچکی بر لب می‌آورد. سرش را کمی کج می‌کند و پاسخ می‌دهد:

- حضور شما برای همه‌ی ما غیرمنتظره بود.

- بله. مدت‌ها بود که در جشن‌ها شرکت نمی‌کردم.

- دعوت نداشتید؟

- گاهی اوقات دعوت داشتم اما ترجیح می‌دادم شرکت نکنم.

- به هر حال مشخصه که شما رو در تمام جشن‌ها دعوت نمی‌کنن. اما اگر

دعوت شدید، حتماً باید حضور داشته باشید. نپذیرفتن دعوت بی‌احترامی به

صاحب جشن به حساب میاد.

لحن و کلماتش را دوست ندارم. طوری صحبت می‌کند که انگار بیش از من

می‌فهمد و می‌تواند مرا سرزنش کند. هرگز نمی‌توانم با کوچک‌ترین بی‌احترامی یا

توهینی کنار بیایم. تلاشم برای سکوت بی‌نتیجه می‌ماند. به یکباره با لحنی مشابه

می‌پرسم:

- مگه شما صاحب جشن هستید؟

لبخند بر لبانش خشک می‌شود. با چشمان تنگ‌شده‌اش به من نگاه می‌کند.

لبخندی بر لب می‌آورد و با لحن دوستانه‌ای ادامه می‌دهم:

- البته که خانواده‌ی سپهبد برای همه‌ی ما قابل احترام هستن. دیدار شما هم

باعث افتخار منه.

- سپاس گزارم بانو دایانا.

این جمله را با اکراه بر زبان می‌آورد. به شاهدخت پرین ادای احترام می‌کند و

بی هیچ حرفی از ما جدا می‌شود. شاهدخت در حالی که تلاش می‌کند لبخندش

را پنهان کند، روبه‌رویم می‌ایستد و می‌گوید:

- نباید با بانو نازآفرین این‌طور صحبت می‌کردید.

- خودشون شروع کردن.

- از بانو ناراحت نشید. این‌طور تربیت شدن. همیشه مورد احترام و توجه

بودن.

- حق با شماست. بهتر بود ساکت بمونم.

- البته زیاده‌روی هم نکردید. - صدایش را پایین می‌آورد. - خوشحالم بالأخره یک نفر جواب‌شون رو داد.

- شاهدخت پرین!

- من اصلاً به این امور توجهی ندارم بانو دایانا. حتی در جمع‌های زنانه‌ی دربار هم شرکت نمی‌کنم. اما بانو نازآفرین، با اینکه هنوز اتفاقی نیفتاده خودشون رو جزو خاندان سلطنتی می‌دونن.

- بالأخره دختر سپهبد مقام بالایی دارن. البته کمی هم...

- ولیعه‌د!

شاهدخت پرین صحبت‌ها را قطع می‌کند. می‌چرخد و سرش را خم می‌کند. نگاهش را دنبال می‌کنم. به شاهزاده پوریا می‌رسم. ادای احترام می‌کنم و می‌گویم:

- سلام.

- تبریک میگم بانو دایانا.

- برای چه مناسبتی؟

شاهزاده به پدرم که کنار کعباد ایستاده است، اشاره می‌کند و می‌گوید:

- به خاطر موفقیت فرمانده.

- بله. پدر سال‌هاست که خودش رو وقف ایران کرده. باید این‌طور از زحماتش قدردانی بشه. - به یاد می‌آورم که نباید در برابر خاندان سلطنتی این‌طور صحبت کنم. - البته همه‌ی این‌ها سخاوت کعباد رو نشون میده.

- شما نمی‌تونید تظاهر به چیزی کنید که واقعاً اون رو قبول ندارید.

- تظاهر چرا؟ من برای کعباد احترام بسیار زیادی قائلم.

شاهزاده پوریا لبخند کوچکی بر لب می‌آورد. چشمانش را کمی تنگ می‌کند و پرسشگرانه به من نگاه می‌کند. با صدای آرامی ادامه می‌دهم:

- واقعاً مشخصه که به اجبار دارم این جملات رو میگم؟

- کم و بیش.

- خیلی بده؟

- اتفاقاً خیلی خوبه. این‌طوری زمانی که از کسی تعریف می‌کنید، به راحتی میشه پذیرفت و به این تعریف اعتماد کرد.

با لبخند به یکدیگر نگاه می‌کنیم. شاهدخت پرین یک قدم جلو می‌آید. میان‌مان می‌ایستد. به شاهزاده نگاه می‌کند و با لحن شیطن‌آمیزی می‌گوید:

- اینجا چه خبره؟

- پرین.

شاهدخت پرین آرام می‌خندد. شاهزاده پوریا نگاهش را از او می‌گیرد. به گوشه‌ای خیره می‌شود و تلاش می‌کند لبخندش را پنهان کند. شاهدخت به طرف من برمی‌گردد. می‌پرسد:

- همراه من برای ادای احترام به کیقباد میاید؟

پیش از آنکه پاسخی دهم، شاهزاده پوریا می‌گوید:

- من بانو رو همراهی می‌کنم. تو می‌تونی بری.

شاهدخت پرین به شاهزاده پوریا نگاه می‌کند. ادای احترام می‌کند و می‌گوید:

- پس من میرم برادر. - با صدای آرامی ادامه می‌دهد. - شما تنها باشید.

شاهدخت آرام می‌خندد و از ما جدا می‌شود. شاهزاده سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد. لحظه‌ای نگاهش به من می‌افتد. سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید:

- خواهرم گاهی در شوخی و شیطنت زیاده‌روی می‌کند. به دل نگیرید.

- شاددخت واقعاً مهربان و خوش‌برخورد هستن.

- پرین همیشه همین‌طوره. با همه فرق می‌کند.

- با هم صمیمانه صحبت می‌کنید.

- جم تنها برادر تنی منه. اما من فقط پرین رو خواهر خودم می‌دونم.

- حتماً به خاطر اینه که

شاهزاده جم در حالی که یک سینی در دست دارد، به ما نزدیک می‌شود. ساکت می‌شوم. در سینی یک جام پر از شراب سرخ قرار دارد. شاهزاده جم سینی را به طرف شاهزاده پوریا می‌گیرد و می‌گوید:

- ولیعهد پوریا.

- ممنون جم.

شاهزاده پوریا جام را برمی‌دارد. شاهزاده جم سینی را به دست خدمتکاری که کنارش ایستاده است، می‌دهد. شاهزاده پوریا می‌گوید:

- برادر! ایشون بانو دایانا هستن.

ادای احترام می‌کنم. به طرفم برمی‌گردد و می‌گوید:

- به قصر خوش آمدید.

لبخند بر لبانم خشک می شود. این صدا را می شناسم. در عمارت خورشید خاموش چنین صدایی را شنیدم. آب دهانم را قورت می دهم. شمرده شمرده پاسخ می دهم:

- سپاس گزارم شاهزاده.

شاهزاده جم سرش را کمی خم می کند و از ما فاصله می گیرد. او را دنبال می کنم. به پاهایش نگاه می کنم. کفش های زردرنگ پر نقش و نگاری دارد. سرم را در تالار می گردانم. به کفش تمام کسانی که در جشن حضور دارند، یکی یکی نگاه می کنم. انگار تنها شاهزاده جم و شاهزاده پوریا این کفش ها را دارند. صدای شاهزاده پوریا را می شنوم:

- اتفاقی افتاده؟

سرم را بلند می کنم. شاهزاده جام شراب را در دست گرفته است و به من نگاه می کند. می پرسم:

- فقط شما و شاهزاده جم این کفش های زرد رو دارید؟

- کاووس هم همین ها رو داره. چطور؟

برمی گردم تا سوار را پیدا کنم. در کنار سوار دیگری ایستاده است. مشغول صحبت هستند. مرا می بیند. با آنکه فاصله ی زیادی از هم داریم، نگاه مان به هم می افتد. آشکارا متوجه می شوم که مرا شناخته است. به سرعت سرش را برمی گرداند و به صحبت هایش ادامه می دهد. انگار وانمود می کند مرا ندیده است. به جام شراب نگاه می کنم. داستان های تاریخی را که درباره ی توطئه و قتل خوانده ام، به یاد می آورم. افکار عجیبی ذهنم را پر می کنند. شاهزاده، جام را بلند می کند. بی درنگ دستم را روی آن می گذارم و می گویم:

- ننوشید.

- بله؟

- می دونید توی این جام چیه؟

- شراب سرخ مخصوص ولیعهده. شما شراب نمی نوشید. اما بدونید که یکی از بهترین هاست.

- مخصوص شماست؟ یعنی فقط شما این رو می نوشید؟

- درسته. - مکث می کند. - مشکل چیه که انقدر نگران به نظر می رسید؟

- اگر کسی قصد جان شما رو داشته باشه، امروز رو انتخاب نمی‌کنه. هم پدر و هم فرمانده آت‌رس همین رو گفتن. اما اگر نخواه مستقیم بجنگه چی؟ از قدیم زهر یکی از بهترین راه‌ها بوده. یک راه راحت و بی‌دردسر.
- منظورتون رو متوجه نمی‌شم.

دستم را از روی جام برمی‌دارم. دستبند نقره را از میچم باز می‌کنم و به طرف جام می‌برم. شاهزاده جام را کنار می‌کشد و می‌گوید:

- بانو دایانا! این نوشیدنی بارها آزمایش شده و بعد به دست من رسیده.

- خب باز هم امتحان می‌کنیم.

- بانو! - دستبند را در جام فرو می‌برم. - امکان نداره مسموم باشه. شما بی‌دلیل

نگران هستید.

دستبند را آرام از جام بیرون می‌آورم. لایه‌ای تیره‌رنگ روی آن را پوشانده است. آن را بلند می‌کنم و جلوی صورت شاهزاده نگه می‌دارم. چشمان شاهزاده گرد می‌شود. ترس را در چهره‌اش می‌بینم. پس پیش‌بینی من درست بود. فرمانده آت‌رس باید بیش از این به من اعتماد می‌کرد. بی‌درنگ دستبند را رها می‌کنم. جام را از دست ولیعهد می‌گیرم و با عجله به سمت شاهزاده جم می‌روم. مشغول صحبت با پسر سپهبد است. روبه‌رویش می‌ایستم. مرا که می‌بیند ساکت می‌شود. جام را جلوی چشم می‌گیرم و می‌گویم:

- بنوشید.

با تعجب به من نگاه می‌کند. کمی طول می‌کشد تا متوجه منظورم شود. به آرامی پاسخ می‌دهد:

- این شراب مخصوص ولیعهد بانو.

- بنوشید.

- من چنین اجازه‌ای ندارم.

بسیار آرام به نظر می‌رسد. اگر نقشه‌ی دیگری در سر داشته باشد، چه؟ ضریان قلبم شدت می‌یابد. جام را رها می‌کنم. با صدای شکسته شدنش همه‌ی نگاه‌ها به سمت‌مان برمی‌گردد. شمشیر را از زیر شالم بیرون می‌آورم و روی گردن شاهزاده می‌گذارم. لحظه‌ای ترس را در چهره‌اش می‌بینم. چند نفر از محافظان به سمتم می‌آیند. دور من حلقه می‌زنند و شمشیرهایشان را دور سرم نگه می‌دارند. با صدای نسبتاً بلندی می‌گویم:

- قصد جان ولیعهد رو داشتید؟

- متوجه نمیشم.

- من دیروز شما رو دیدم. مطمئنم که خود شما بودید.
فرمانده آترس در حالی که با عجله به سمت مان می آید، بلند می گوید:

- بانو! شمشیرتون رو پایین بیارید.
- نه.

این عبارت را آرام بر زبان می آورم و با نگاهی مصمم به شاهزاده جم نگاه می کنم. شاهزاده می گوید:

- فراموش کردید من چه کسی هستم؟ اگر زندگی تون رو دوست دارید
شمشیر رو پایین بیارید.

- شاید شما نقشه‌ی دیگه‌ای هم برای کشتن ولیعهد داشته باشید. در داستان‌ها
همیشه نقشه‌ی دومی وجود داره.

فرمانده آترس در کنارم قرار می گیرد. سرش را به من نزدیک می کند و
می گوید:

- کافیه بانو دایانا.

- شاهزاده جم قصد جان...

صدای پدر مرا به سکوت وامی دارد:

- دایانا!

به سمت صدا برمی گردم. پدر را می بینم که به طرفم می آید. در یک قدمی ام
می ایستد و می گوید:

- شمشیرت رو بیار پایین.

به اطراف نگاه می کنم. تمامی مهمانان به ما خیره شده اند. البته به ما نه. فقط به
من! طوری نگاه می کنند که انگار من کسی هستم که باید سرزنش شود. اما این
من بودم که زندگی ولیعهد را نجات دادم. شمشیر در دستم می لرزد. شاهزاده پوریا
در کنار شاهزاده جم می ایستد. نگاهی به من می اندازد و دستش را روی شمشیرم
می گذارد. چشمانم گرد می شود. شاهزاده پوریا که به خوبی می داند لحظه‌ای پیش
مرگ در دوقدمی اش بود و پیش بینی من او را نجات داد! با التماس به او نگاه
می کنم. لبخند تلخی بر لب می آورد. نگاهش را از من می گیرد. سرش را خم
می کند و دستش را روی شمشیرم می گذارد. لرزش دستم بیشتر می شود. احساس
می کنم تالار و تمام مهمانانش دور سرم می چرخند. چشمانم را می بندم و شمشیر
را پایین می آورم.

فصل دهم

- فرمانده آت‌رس! من که چند بار گفتم روز قبل از جشن شاهزاده جم رو دیدم.
- شما گفتید که نتوانستید اون مرد رو ببینید.
- اما صداش رو شنیدم. من کفش‌های زردرنگ رو هم دیدم.
- بانو دایانا منطقی باشید. شما هیچ مدرکی برای اثبات این ادعا ندارید.
- پس سوار چی؟ چرا باید با لباس محافظان در قصر قدم بزنه؟ اصلاً چرا باید از شاهزاده کیسه‌ای سکه بگیره؟
- برای آخرین بار تذکر میدم. شما اجازه ندارید اسم شاهزاده رو به عنوان مجرم بیارید.
- پس سوار چی؟
- از سوار هم بازجویی شده. مورد مشکوکی نبوده.
- حیرت‌زده می‌شوم. عصبانیت را با تمام وجود حس می‌کنم. با صدای بلندی می‌پرسم:
- مورد مشکوکی نبوده؟
- نه بانو.
- یعنی به همین راحتی بازجویی تموم شد؟
- بهتره این بحث رو تموم کنید.
- من، دختر فرمانده گرشاسپ، از دیروز تا حالا اینجا زندانی شدم، بعد بازجویی اون سوار تموم شده؟
- اگر حرف جدیدی ندارید...
- نگهبانان شما همون روز داشتن دنبال یک مرد مشکوک می‌گشتن. مگه خودتون...

- چرا متوجه نمیشید؟ حتی اگر این طور باشه محافظت از قصر به من مربوط میشه. شما حق نداشتید در جشن شمشیر بکشید.

- شما من رو به عنوان محافظ انتخاب کردید. حالا میگوید نباید شمشیر می کشیدم؟

فرمانده کاغذ سفیدی را روی میز به سمت هل می دهد. کاغذ دیگری را هم از جیب لباسش بیرون می آورد و کنار قبلی می گذارد. می گوید:

- این اعتراف رو بنویسید.

کاغذ را باز می کنم. آن را در دست می گیرم و نوشته هایش را که با خط ریزی نوشته شده اند، می خوانم:

من، دایانا، دختر فرمانده گرشاسپ از خاندان مهران اعتراف می کنم تمامی اقداماتی که در جشن انجام دادم اشتباه بوده است و بر اثر یک سوء تفاهم و عدم آگاهی از قوانین دربار...

سرم را بلند می کنم. به فرمانده آترس نگاه می کنم و می گویم:

- من اشتباهی نکردم که بخوام این اعتراف رو بنویسم.

- اینجا قصره. بر طبق قوانین، مجازات تهدید جان یک شاهزاده، مرگه.

- پس باید می ایستادم و مرگ ولیعهد رو تماشا می کردم؟

- شما جان ولیعهد رو نجات دادید. ملکه نیوان هم به همین دلیل پذیرفتن که

با یک اعتراف ساده شما رو آزاد کنیم.

- پس اگر سفارش ملکه نیوان نبود، من رو آزاد نمی کردید؟

- شما باید قدر دان شاهزاده کاووس باشید.

- شاهزاده کاووس برای چی؟

- شاهزاده برای آزادی شما با ملکه صحبت کردن.

- شاهزاده کاووس برای آزادی من با ملکه صحبت کردن؟! چرا؟

- می تونید از شاهزاده پرسید.

- من زیر بار منت کسی که نمی شناسم نمی رم.

کاغذ را کنار می گذارم. سرم را به چپ می گردانم تا نگاهم با فرمانده برخورد

نکند. فرمانده لحظه ای بی حرکت می ماند. ناگهان دستش را روی میز می کوبد و بلند می گوید:

- چرا متوجه نمیشید در چه شرایطی هستید؟ شما با کاری که کردید موقعیت

فرمانده گرشاسپ رو هم به خطر انداختید. - صدایش را پایین می آورد. - هفده

سال پیش، فرماندهی بزرگ سپاه ایران فراموش کرد حضور یک زن ارمنی چقدر می‌تونه به موقعیتش ضربه بزنه و با مادرت ازدواج کرد. - مکث می‌کند. - و حالا که مادرت نیست تو کاری می‌کنی که موقعیتش به خطر بیفته.

شانه‌هایم عقب می‌رود. اولین بار است که کسی در قصر مرا تو خطاب می‌کند. فرمانده ادامه می‌دهد:

- می‌دونی دل بستن به دختر بچه‌ای که هیچ دفاعی از خودش نداره، یعنی چی؟ البته مهر پدر و فرزندی قابل درکه. اشتباه گرشاسپ اینه که شمشیر به دست تو داده. شمشیر زنی که نمی‌تونه احساساتش رو مهار کنه، یا خودش رو نابود می‌کنه یا اطرافیانش رو.

فرمانده آت‌رس ساکت می‌شود. قلبم خالی می‌شود. دست چپم را مشت می‌کنم. در حالی که لبانم می‌لرزند، می‌گویم:

- فرمانده، پدر من...

- می‌فهمی با پدرت چی کار کردی؟ تو می‌تونی دیگه به قصر نیای. اما فرمانده چطور؟ مادرت ما رو از هم جدا کرد و حالا تو داری اون رو از کارش جدا می‌کنی.

چشمانم گرم می‌شوند. به سختی آب دهانم را قورت می‌دهم. همیشه زمانی که پای پدر به میان می‌آید، پنهان کردن احساساتم سخت می‌شود. چند بار با دهان نفس می‌کشم تا بتوانم بر بغضم غلبه کنم. با صدایی آرام اما مصمم می‌گویم:

- می‌خوام پدرم رو ببینم. اگر پدر اجازه بده اعتراف رو می‌نویسم.

- نمی‌تونید با کسی ملاقات کنید.

- تا زمانی که پدرم رو نبینم کاری نمی‌کنم.

لبانم را بر هم می‌فشارم و سرم را پایین می‌اندازم. فرمانده آت‌رس پس از مکث کوتاهی از جا بلند می‌شود. به سمت در می‌رود. در با صدای محکمی بسته می‌شود. دلم فرومی‌ریزد. در خود جمع می‌شوم. انگشتانم می‌لرزند. آن‌ها را به هم می‌چسبانم. سرم را بلند می‌کنم. دیوارهای سفید و بلند اتاق بازجویی را می‌بینم. اتاق کوچکی که تنها یک میز و دو صندلی در آن قرار دارد. من کجا هستم؟ مگر چه اشتباهی مرتکب شده‌ام؟ من فقط می‌خواستم جان شاهزاده پوریا، ولیعهد ایران را نجات دهم. به عنوان یک محافظ، وظیفه‌ی من هم همین بود. نباید این‌طور می‌شد. به راستی من نمی‌خواستم به کسی آسیب بزنم. حتی نمی‌خواستم موقعیت پدر را هم به خطر بیندازم. در آن لحظه فکر می‌کردم بهترین کار... صدای در

شنیده می شود. بلند می شوم. پدر روبه رویم قرار می گیرد. چهره اش را نمی توانم بینم. سرش را پایین انداخته است. اشکی روی گونه ام می افتد و به پایین می لغزد. آرام می گویم:

- پدر.

بدون آنکه سرش را بلند کند، با لحنی جدی می گوید:

- اعتراف رو بنویس.

می چرخد و به طرف در می رود. یعنی می خواهد به همین زودی برود؟ من حالا بیش از همیشه به او نیاز دارم. به سمتش می دوم. دستش را می گیرم و می گویم:

- خواهش می کنم این طور نرید. حرفی بزنید.

پدر به چهره ام نگاه می کند. اخمی بر پیشانی دارد. چشمانش غمگین اما صورتش ترسناک است. پلک می زنم. گونه هایم خیس می شوند. دست پدر را رها می کنم و سرم را پایین می اندازم. صدایش را می شنوم:

- اعتراف رو بنویس... دایانا.

این را می گوید و از در خارج می شود. انگار زمان متوقف می شود. دیگر دست ها و پاهایم را حس نمی کنم. چند بار با دهان نفس می کشم. ضربان قلبم را در گوش هایم احساس می کنم. آرام آرام به طرف میز می روم. پشت آن می ایستم. خم می شوم. قلم را در دست می گیرم و کلمه به کلمه از روی متن نوشته شده، می نویسم. پس از گذاشتن آخرین نقطه قلم را رها می کنم. می خواهم سریع تر از قصر خارج شوم. اما در خود توان دیدن را نمی بینم. بسیار سنگین شده ام. به سختی خود را به در اتاق می رسانم. آهسته بر آن می کوبم. در را از بیرون باز می کنند. فرمانده آترس وارد می شود. می گویم:

- نوشتم.

فرمانده به سمت میز می رود. کاغذ را برمی دارد و آن را می خواند. سرش را بلند می کند و می گوید:

- می تونید برید.

- پدرم؟

- فکر نمی کنم متظر شما باشه.

نفس عمیقی می کشم. باید قوی باشم. سرم را به نشانه ی تأیید تکان می دهم و از در خارج می شوم. نور خورشید چشمانم را اذیت می کند. چشمانم را می بندم و

سرگذشت آب و آتش ۱۳۱

دست راستم را روی پیشانی‌ام می‌گذارم. از پله‌ها یکی یکی پایین می‌آیم. نگاهی به اطراف می‌اندازم. موقعیت خود را می‌یابم. به سمت راست می‌روم تا هرچه سریع‌تر از در پشتی قصر خارج شوم. صدایی مرا متوقف می‌کند:

– بانو دایانا؟

برمی‌گردم. شاهزاده کاووس را می‌بینم که پشت سرم ایستاده است. در سکوت به او نگاه می‌کنم. ادامه می‌دهد:

– حالتون خوبه؟

– نه.

این را می‌گویم و لبخندی بر لب می‌آورم. لبخندی که به سرعت محو می‌شود. شاهزاده یک قدم جلو می‌آید و می‌گوید:

– من تمام تلاشم رو کردم تا شما زودتر آزاد بشید.

بی هیچ حرکتی سر جابم می‌مانم. انگار منتظر پاسخ من است. همچنان تنها به او نگاه می‌کنم. ادامه می‌دهد:

– لازم نیست نگران باشید. من هر کاری بتونم برای افراد خاندان مادرم...

– بانو دایانا!

این صدا را بهتر می‌شناسم. شاهزاده پوریا به سرعت به سمت من می‌آید. در کنار شاهزاده کاووس می‌ایستد. ابتدا با اخم به شاهزاده کاووس نگاه می‌کند و سپس به طرف من می‌گردد. حالت چهره‌اش تغییر می‌کند. با نگرانی می‌پرسد:

– حالتون خوبه؟

اولین بار است که حضور شاهزاده پوریا مرا ناراحت می‌کند. دوست ندارم در این لحظه و در این مکان در کنار من باشد. شاهزاده کاووس هم همین‌طور. می‌خواهم تنها باشم. شاهزاده کاووس پس از سکوت طولانی من، با کنایه پاسخ می‌دهد:

– می‌بینید که حال‌شون خوب نیست.

شاهزاده پوریا می‌چرخد و روبه‌روی شاهزاده کاووس قرار می‌گیرد. سرش را کمی جلو می‌برد و می‌گوید:

– به خاطر نجات زندگی من بانو رو آزاد کردن، نه به خاطر صحبت‌های تو.

شاهزاده کاووس لبخندی بر لب می‌آورد و به آرامی می‌گوید:

– اگر ملاقات من با ملکه نیوان نبود، ولیعهد هرگز جرأت نمی‌کردن برای نجات یک بانوی جوان با ملکه صحبت کنن. این‌طور نیست، برادر؟

شاهزاده پوریا دست راستش را بلند می‌کند. شنل شاهزاده کاووس را می‌گیرد و او را کمی به سمت خود می‌کشد. با عصبانیت می‌گوید:

– داری به ولیعهد توهین می‌کنی.

شاهزاده کاووس با لبخند دست ولیعهد را از شنلش جدا می‌کند و پایین می‌آورد. به آرامی می‌گوید:

– من هم زمانی ولیعهد بودم. احساس شما رو درک می‌کنم. اما بالأخره دیر یا زود می‌فهمید حتی اگر ولیعهد هم باشید، همیشه اون‌طور نمیشه که انتظارش رو دارید.

– من به هر چیزی که بخوام می‌رسم و هر مانعی که جلوم باشه کنار می‌زنم.

– هنوز هم زود عصبانی میشی برادر!

لبخندهای شاهزاده کاووس، نگاه‌های شاهزاده پوریا و از همه بدتر بحث‌هایشان، غیرقابل تحمل به نظر می‌رسد. پلک‌هایم را محکم بر هم می‌فشارم و با التماس می‌گویم:

– خواهش می‌کنم بیش از این بحث نکنید.

نگاه هر دو به طرفم برمی‌گردد. شاهزاده پوریا دهانش را باز می‌کند تا حرفی بزند اما مانعش می‌شوم. دستم را بلند می‌کنم و سریع می‌گویم:

– خواهش می‌کنم! – مکث می‌کنم. – من رو ببخشید.

ادای احترام می‌کنم و بی‌درنگ برمی‌گردم. تمام توانم را در پاهایم جمع می‌کنم تا سریع‌تر از قصر خارج شوم. صدای قدم‌هایم در سرم می‌پیچد. صدایی که غیرقابل تحمل به نظر می‌رسد. در پشتی را که می‌بینم توان بیشتری را در خود می‌یابم. سرعتم را بیشتر می‌کنم. در همین لحظه شاهزاده پوریا روبه‌رویم قرار می‌گیرد. متوقف می‌شوم. سرم را کمی می‌گردانم تا نگاهم به چهره‌اش نیفتد. بی‌مقدمه می‌پرسد:

– بانو دایانا حال‌تون خوبه؟

با لبان افتاده و چشمانم که به سختی باز می‌شوند، به صورتش نگاه می‌کنم. آرام پاسخ می‌دهم:

– توقع دارید بگم خوبم؟ یا بگم حالم خیلی بده؟ – مکث می‌کنم. – چی باید بگم؟

– فقط بگید چه کاری از دست من برمیاد. اگر لازم باشه...

– خواهش می‌کنم فقط بذارید من برم.

یک قدم به راست برمی‌دارم و از کنارش عبور می‌کنم. دوباره صدایش را می‌شنوم:

- یک لحظه صبر کنید.

بدون آنکه برگردم، بی‌درنگ می‌گویم:

- من از قصر، از قوانینش، از آدم‌هاش - بغضم را فرومی‌خورم. - متنفرم.
به شاهزاده مهلتی برای پاسخ دادن نمی‌دهم. با قدم‌های سریع از قصر خارج می‌شوم. حتی اگر این کار، بی‌احترامی به ولیعهد هم باشد، اهمیتی ندارد. در ملاقات بعدی می‌توانم از او عذرخواهی کنم. البته بعید می‌دانم ملاقات دیگری وجود داشته باشد. نمی‌دانم چگونه به خانه می‌رسم. اما چشمانم را که باز می‌کنم خود را در اتاقم می‌بینم. در را محکم می‌بندم. قبل از آنکه روی تخت بنشینم، صدای سیمین را می‌شنوم:

- بانو دایانا؟ دیشب کجا بودید؟ فرمانده فقط خبر دادن که...

- تنهام بذار.

سرم را روی بالش می‌گذارم. چشمانم را می‌بندم و ساعد دست راستم را روی پیشانی‌ام می‌گذارم. دوباره صدایش را می‌شنوم:

- اگر اجازه بدید پیام داخل...

- فقط برو.

کلمه‌ی آخر را با فریاد بر زبان می‌آورم. دیگر صدای سیمین شنیده نمی‌شود. احساس عذاب وجدان می‌کنم. سیمین که گناهی ندارد. به زودی پدر هم باید به خانه بیاید. البته قطعاً به خاطر من نمی‌آید. می‌آید تا برای مدتی که در میدان جنگ است، توصیه‌های لازم را به سیمین بکند. دوباره تمامی اتفاقات این دو روز، در ذهنم مرور می‌شود. نمی‌توانم به آن‌ها فکر نکنم. باید راهی برای فرار از این افکار پیدا کنم. تصمیم خود را می‌گیرم. از روی تخت بلند می‌شوم. بلند می‌گویم:

- بگو رعد رو آماده کنن سیمین.

- ولی بانو...

- سریع.

لباس مهرگان را از تن در می‌آورم. آن را به گوشه‌ای پرتاب می‌کنم. به طرف صندوق می‌روم. در آن را باز می‌کنم. اولین پیراهن و شنی را که می‌بینم بیرون می‌آورم. آن را بر تن می‌کنم و به سراغ روسری کرم‌رنگم می‌روم. بدون آنکه خود

را در آینه نگاه کنم، روسری را روی سرم محکم می‌کنم و از اتاق خارج می‌شوم. به سمت اصطبل می‌روم. سیمین به دنبال من می‌آید. با خواهش می‌گوید:

- حداقل چیزی بخورید، بعد برید.

- نزدیک غروب. میرم که تا قبل از تاریکی برگردم.

وارد اصطبل می‌شوم. خدمتکار بارمان افسار رعد را در دست گرفته است. به ستم می‌آید. افسار را از دستش می‌گیرم. بارمان چهارپایه‌ای را کنار رعد می‌گذارد. روی آن می‌ایستم. پای راستم را روی رکاب می‌گذارم و با کمک دستانم، روی زین می‌نشینم. افسار رعد را محکم در دست می‌گیرم. به سیمین می‌گویم:

- اگر دیر کردم نگران نشو.

افسار را تکان می‌دهم. رعد حرکت می‌کند. از در عمارت خارج می‌شوم. به آرامی از کنار چند کوچه عبور می‌کنم و وارد مسیر پشت بازار می‌شوم. به تدریج از تعداد خانه‌ها کم و بر تعداد زمین‌ها و باغ‌ها اضافه می‌شود. به اندازه‌ی کافی که از مرکز شهر فاصله می‌گیریم، روی رعد خم می‌شوم و افسارش را چند بار به بالا و پایین تکان می‌دهم. رعد بر سرعتش اضافه می‌کند. جریان باد را روی صورتم حس می‌کنم. همیشه سوارکاری برایم لذت بخش است. به خصوص اگر رعد همراهم باشد. رعد باز هم سرعتش را بیشتر می‌کند. از کنار درختانی که همچون اشباح سیاه به نظر می‌رسند عبور می‌کنیم. به نزدیکی باغ کوچک‌مان که می‌رسیم، افسار را آرام عقب می‌کشم. رعد سرعتش را کم می‌کند و متوقف می‌شود. بر روی یالش دست می‌کشم. در گوشش زمزمه می‌کنم:

- سواری خوش گذشت؟

آرام شیهه می‌کشد. پشت گوشش را می‌بوسم. با پرسش کوتاهی از اسب پایین می‌آیم. افسار رعد را به تکه چوبی که از زمین بیرون آمده است، می‌بندم. به سمت جوی آب کنار باغ می‌روم. کنارش می‌نشینم. ابتدا دست‌ها و سپس صورتم را می‌شویم. آب سرد را چند بار روی چشمانم که هنوز به سختی باز می‌شوند، می‌ریزم. احساس بهتری پیدا می‌کنم. بلند می‌شوم. به طرف چمنزار کوچکی که میان درختان قرار دارد می‌روم. روی چمن‌ها می‌نشینم. آرام دراز می‌کشم. انارهای کوچک را روی شاخه‌ی درختان دنبال می‌کنم. نور قرمزرنگ خورشید در صورتم می‌افتد. کف دستانم را روی چشمانم می‌گذارم. همه‌جا مثل شب تاریک می‌شود. ای کاش می‌توانستم آرامش شب را نیز به همین سادگی به

دست آورم. اتفاقات امروز و صحبت‌های فرمانده آترس دوباره در ذهنم مرور می‌شود. چشمانم گرم می‌شوند. اجازه نمی‌دهم اشک‌هایم سرازیر شوند. نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم ذهنم را با افکار خوشایند پر کنم. افکاری که آرامش بخش باشند. باید به کسی فکر کنم که بیش از همه دوستش دارم. کسی که این روزها او را ندیده باشم. کسی که هیچ ارتباطی به قصر و مهرگان نداشته باشد. ناخودآگاه نام مادر را بر زبان می‌آورم. مادر! چقدر دلم برایش تنگ شده است. دوباره ذهنم آشفته می‌شود. دستانم را از روی چشمانم برمی‌دارم. می‌نشینم. بلند می‌شوم و می‌ایستم. به سمت رعد حرکت می‌کنم. نگاهم به تنه‌ی درختی می‌افتد که چند هفته‌ی پیش آن را قطع کردند. روی آن می‌نشینم. آرنجم را روی زانوهایم می‌گذارم و کف دستم را زیر چانه‌ام قرار می‌دهم. ای کاش هرگز به قصر نمی‌رفتم. ای کاش همچنان از تمام آدم‌های قصر دور می‌ماندم. ای کاش حتی شاهزاده پوریا را هم نمی‌دیدم. صدای سم اسبان مرا از افکارم بیرون می‌آورد. بلند می‌شوم. شاهزاده پوریا و محافظ گئو را می‌بینم که با اسب‌هایشان به من نزدیک می‌شوند. محافظ گئو می‌ایستد. اما شاهزاده جلوتر می‌آید و تیزپا را در کنار رعد نگه می‌دارد. از اسب پایین و به سمت می‌آید. از دیدنش خوشحال نمی‌شوم. دلم می‌خواهد به خاطر حضور ناگهانی‌اش حداقل کمی هیجان‌زده شوم. اما هیچ حسی پیدا نمی‌کنم. دیگر اشتیاقی در خود نمی‌بینم. حتی ناراحت هم نمی‌شوم. روبه‌رویم می‌ایستد. سرم را خم می‌کنم. با تردید می‌گوید:

- سلام.

- سلام.

- به‌ترید؟

- چطور اینجا رو پیدا کردید؟

- حال‌تون خوب نبود. گئو رو فرستادم که شما رو تعقیب کنه.

- من که گفتم می‌خوام تنها باشم.

- ولی بهتره تنها نباشید.

سرم را پایین می‌اندازم. نمی‌خواهم با شاهزاده درباره‌ی اتفاقات این دو روز صحبت کنم. بهتر است زودتر بحث دیگری را پیدا کنم. نگاهی به اطراف می‌اندازم. با دست به پشت درختان اشاره می‌کنم و می‌گویم:

- اینجا باغ ماست. خونه‌ی باغبان و خانوادش پشت درخت‌هاست. البته چون بیشتر اوقات من اینجا استراحت یا تمرین می‌کنم، پدر بهشون گفته که به این قسمت نیان. در مورد خود باغ هم...

- بانو دایانا من...

- صبر کنید دارم توضیح میدم. پدر علاقه‌ی چندانی به زمین‌داری نداره. به خصوص باغ‌های پایتخت که اکثرشون دارن به خونه تبدیل میشن. پدر میگه در دسر این زمین‌ها بیشتر از سودشونه. اما به خاطر من، همین باغ انار رو نگه داشته.

- من به اینجا نیومدم که این حرف‌ها رو بشنوم.

لحظه‌ای سکوت می‌کنم. تلاش می‌کنم صحبت‌هایم را سبک‌سنگین کنم اما ذهنم خسته‌تر از آن است که بتوانم درست تصمیم بگیرم. می‌پرسم:

- پس برای چی اومدید؟ - شاهزاده ساکت می‌ماند. - اومدید بهم گوشزد کنید که اشتباه کردم؟ یا فقط اومدید که ناراحتی من رو ببینید؟ - مکث می‌کنم. - نه. این اتفاق نمی‌افته.

- شما ناراحت هستید و این قابل درکه. اما نگران نباشید. من همه‌چیز رو درست می‌کنم.

- یعنی همه‌چیز مثل قبل میشه؟

- البته. شما زندگی من رو نجات دادید. بهم نشون دادید که حتی برادرم، جم که نابیناست و نمی‌تونه پادشاه بشه، مثل کاووس آرزوی مرگ من رو داره. شما بدون شک کار بزرگی انجام دادید.

- کار بزرگ؟! -

- بله.

- برای شما دیگه؟ من برای شما کار بزرگی انجام دادم.

- قطعاً همین‌طوره.

- اما شاهزاده کاووس بودن که برای آزادی من با ملکه نیوان صحبت کردن.

- گفته بودم که کاووس آدم خطرناکیه. از هر فرصتی استفاده می‌کنه تا طرفدارانی برای خودش پیدا کنه.

- شاهزاده پوریا! من دوست ندارم مدیون یک غریبه باشم.

- شما از شاهزاده کاووس ناراحت هستید.

- از شاهزاده کاووس؟

- ما حساب‌های زیادی با هم داریم. خودم این مورد رو با برادرم تسویه می‌کنم.

ساکت می‌مانم. شمرده‌شمرده نفس می‌کشم تا مبادا دوباره اشک‌هایم، ضعف و ناتوانی‌ام را آشکار کنند. شاهزاده پوریا ادامه می‌دهد:

- نگران مهمانان جشن هم نباشید. فقط کافیه بحث جدیدی پیش بیاد تا همه‌چیز فراموش بشه.

شاهزاده دوباره ساکت می‌شود. منتظر پاسخی از من است. همچنان در سکوت به او نگاه می‌کنم. سرش را کمی کج می‌کند و می‌پرسد:

- نمی‌خواید پاسخی بدید؟

- انگار شما متوجه نشدید چه اتفاقی افتاده. - سرم را پایین می‌اندازم و یک قدم عقب می‌روم. - من تقریباً جان شما رو نجات دادم. البته این وظیفه‌ی من بوده. هیچ توقعی هم ندارم. - صدایم را پایین می‌آورم. - اما من، تمام دیشب، توی اتاق بازجویی، فکر می‌کردم اگر فقط یک نفر باشه که بخواد برای نجات من تلاش کنه، حتماً... - آب دهانم را قورت می‌دهم. - نه اینکه شما وظیفه‌ای داشته باشید، نه اما ترجیح می‌دادم اون فرد شاهزاده کاووس نباشه. یعنی فکر می‌کردم پدرم بتونه کاری انجام بده. یا اگر هم راهی نبود، اگر از دست پدرم کاری بر نمی‌اومد... - احساس می‌کنم چشمانم داغ می‌شوند. - فکر می‌کردم شما...

گونه‌هایم خیس می‌شوند. سرم را کج می‌کنم تا شاهزاده اشک‌هایم را نبیند. من چه کردم؟ این صحبت‌ها فقط مرا کوچک و ضعیف نشان می‌دهد. نباید این‌طور خود را تحقیر می‌کردم. از شاهزاده فاصله می‌گیرم. چند قدم عقب می‌روم تا کنار رعد قرار می‌گیرم. دست چپم را روی زینش می‌گذارم تا تعادل خود را به دست آورم. نفس عمیقی می‌کشم. دست راستم را روی قلبم می‌گذارم. پلک‌هایم را بر هم می‌فشارم تا آخرین قطرات اشک نیز از چشمانم فرو بریزند و بر خود مسلط شوم. شاهزاده پوریا نزدیک می‌شود. در فاصله‌ی بسیار کمی از من می‌ایستد. دست چپم را از رعد جدا می‌کنم. به طرف شاهزاده می‌چرخم. اما سرم را پایین نگه می‌دارم. کفش‌هایم را می‌بینم که درست روبه‌روی کفش‌هایم قرار گرفته‌اند. در سکوت بین‌مان، تنها صدای قلبم را می‌شنوم که به آرامی در حال تپیدن است. شاهزاده دست راستش را بلند می‌کند. لحظه‌ای دستش را در هوا نگه می‌داد و سپس آن را جلو می‌آورد. گوشه‌ی روسری‌ام را در دست می‌گیرد و به طرف صورتم می‌آورد. آن را آرام روی گونه‌ام می‌کشد. دستش در کنار صورتم متوقف

می‌شود. سرم را بلند می‌کنم. صورتش را که درست بالای سرم قرار گرفته است، می‌بینم. چشمانم در چشمانش که به من خیره شده‌اند، می‌افتد. همان چشمان درشت مشکی که با وجود غمی که این بار هم در خود دارند، برق می‌زنند. دیگر صدای قلبم را نمی‌شنوم. می‌خواهم سرم را پایین بیاورم اما تصویری که در چشم‌هایش می‌بینم، مانع می‌شود. تصویری آشنا که آن را بارها به شکل دیگری در آینه دیده‌ام. در چشمانش؛ چشمانم، اشک‌هایم، صورتم... خودم را می‌بینم! احساس می‌کنم سبک شده‌ام. حتی هوایی هم که آن را آرام نفس می‌کشم، سبک شده است. صدای ضربان قلبم را دوباره می‌شنوم. نگاهم را از نگاهش جدا می‌کنم و سرم را پایین می‌اندازم. قلبم تندتر از همیشه به سینه‌ام می‌کوبد. شاهزاده روسری‌ام را رها می‌کند و یک قدم عقب می‌رود. به سمت رعد می‌چرخم. دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم و شمرده‌شمرده نفس می‌کشم. به راستی چه اتفاقی افتاده است؟ من چه کردم؟ تصویر چشمان مشکی شاهزاده در ذهنم می‌نشیند. سرم را تکان می‌دهم. باید افکارم را مرتب کنم. در حال حاضر اهمیتی ندارد که چه اتفاقی افتاده است. می‌توانم بعداً نیز به آن فکر کنم. سؤال مهم این است که من الآن چه کاری باید انجام دهم؟ شاید بهتر باشد این سکوت هرچه زودتر تمام شود. درست است. این ملاقات هم باید تمام شود. نگاهم به خورشید در حال غروب می‌افتد. رفتن به خانه! چه بهانه‌ای بهتر از این؟ لبخند کوچکی بر لب می‌آورم. وانمود می‌کنم هیچ اتفاقی نیفتاده است. به سمت شاهزاده می‌چرخم. سرم را کمی پایین می‌اندازم تا مبادا دوباره نگاه‌مان به هم گره بخورد. می‌گویم:

- شاهزاده پوریا...

اما او نیز هم‌زمان نام مرا بر زبان می‌آورد:

- بانو دایانا...

- ببخشید. شما بگید.

شاهزاده کمی درنگ می‌کند. سکوتش طولانی‌تر می‌شود. نگاهش به گوشه‌ای خیره مانده است. انگار در حال تفکر است. شاید دنبال کلمه‌ای می‌گردد که بتواند این سکوت را پر کند. کلمه‌ای که مثل لبخند من، هم واقعی باشد و هم وانمود کند که هیچ اتفاقی میان ما نیفتاده است. کلمه‌ای که بعید می‌دانم من بتوانم آن را پیدا کنم. در این شرایط بهتر است زودتر از یکدیگر جدا شویم. دهانم را باز می‌کنم تا برای رفتن خداحافظی کنم اما او مانع می‌شود:

- قرار بود یک مسابقه‌ی اسب‌سواری با هم داشته باشیم.

لبخند می زند و به چهره ام نگاه می کند. او نیز آشکارا نگاهش را از چشمانم دور نگه می دارد. ادامه می دهد:

– هم تیزپا اینجاست و هم رعد. – مکث می کند. – اسمش رو درست گفتم؟
– بله. رعد.

– موافقید؟

– یعنی همین جا مسابقه بدیم؟

– اشکالی داره؟

– نه. فقط – تمامی افکارم را کنار می گذارم. – من این اطراف رو خوب می شناسم. بارها با رعد تمرین کردیم. اما بعید می دونم شما با اینجا آشنا باشید.
– انقدر آشنا هستم که بتونم پیروز بشم.

با غرور سرش را بالا می گیرد و به من نگاه می کند. بی صدا می خندم. چند قدم عقب می رود و در کنار تیزپا می ایستد. می پرسد:
– موافقید؟

به رعد نگاه می کنم. با آنکه قد نسبتاً کوتاهی دارد، نشستن روی آن بدون چهارپایه کمی دشوار است. یک قدم عقب می روم. خیز برمی دارم. دستانم را به عنوان تکیه گاه قرار می دهم. پایم را روی رکاب می گذارم و با یک پرش روی زین می نشینم. دامنم را صاف می کنم و به شاهزاده نگاه می کنم. او نیز با پرشی روی تیزپا سوار می شود. به آن طرف تپه ای که روبه رویمان قرار دارد، اشاره می کنم و می گویم:

– پشت تپه یک حصاره. تا حصار میریم و برمی گردیم. هرکس زودتر به همین جا برسه، برنده ست.

– آماده اید؟

– بله.

– پس من می شمرم.

افسار رعد را محکم در دست می فشارم. شاهزاده پوریا آرام شروع به شمارش می کند:

– یک... دو... سه!

پس از شنیدن شماره ی سه به راه می افتم. از میان درختان عبور می کنم تا به تپه و سپس به حصار می رسم. در فاصله ی چند قدمی از حصار افسار رعد را به

راست می‌کشم. سرعش را کم می‌کند و می‌چرخد. روی رعد خم می‌شوم و در گوشش زمزمه می‌کنم:

- تندتر برو رعد!

مسیر برگشت بلندتر به نظر می‌رسد. دو بار جایمان با هم عوض می‌شود. اما در نهایت زودتر از شاهزاده به باغ می‌رسم. رعد را متوقف می‌کنم. پشت گوشش را نوازش می‌کنم. تلاش می‌کنم آرام نفس بکشم. بریده بریده می‌گویم:

- ممنون... رعد!

شاهزاده در کنارم قرار می‌گیرد. افسار تیزپا را رها می‌کند. دستی بر یالش می‌کشد و می‌گوید:

- پیروز شدید.

- فکر می‌کنم باید اسم تیزپا رو عوض کنید.

- همون‌طور که گفتید با این مسیر آشنا نبودم.

- امیدوارم این شکست فقط به خاطر همین بوده باشه.

- دلیل دیگه‌ای داره؟

- مثلاً شاید ولیعهد به عمد باخته باشن.

- انگار شما همیشه خودتون رو دست کم می‌گیرید.

- وقتی رقیب قدری دارم، رویای برد رو کنار می‌ذارم.

- پس زود تسلیم میشید.

- دوست ندارم رویایی داشته باشم که دست‌نیافتنی باشه.

- دیدید که دست‌نیافتنی نبود.

- پس با هم مساوی شدیم.

- این‌طوری مسابقه‌ی آخر واقعاً مسابقه میشه.

شاهزاده لبخند می‌زند و به روبه‌رو خیره می‌شود. نگاهش را دنبال می‌کنم. به

خورشید می‌رسم. خورشیدی که به زودی ناپدید می‌شود و شب از راه می‌رسد.

بدون آنکه نگاهش را از روبه‌رو بردارد، می‌پرسد:

- حال‌تون بهتره؟

- دوست ندارم به دو روز گذشته فکر کنم.

- خیلی اذیت شدید؟

- خورشید داره غروب می‌کنه. - مکث می‌کنم. - به نظر من غمناک‌ترین زمان

روز، هنگام غروب خورشیده. وقتی روز تموم میشه و باید از خودمون بیرسیم

امروز چی کار کردیم. اشتباهاتمون رو کنار هم بذاریم و خودمون رو سرزنش کنیم.

- اما برای من، غروب خورشید بهترین زمان روز محسوب میشه.
- چرا؟

- من تمام روز باید ولیعهد ایران باشم. به عنوان ولیعهد دیده بشم، به عنوان ولیعهد قضاوت بشم و مثل یک ولیعهد زندگی کنم. اما وقتی شب از راه می‌رسه، می‌تونم همونی باشم که می‌خوام. اینطوری دیگه یکی از آدم‌های قصر نیستم. - مکث می‌کند. - یکی از همون آدم‌هایی که شما ازشون متنفرید.

- شاهزاده! اصلاً این‌طور نیست. من چون عصبانی بودم اون طور صحبت کردم. شما یکی از اون آدم‌ها نیستید. هرگز نبودید. شما...

- حقیقت اینه که هستم. من ولیعهد بودن رو دوست دارم. انقدر که حاضرم به خاطرش بجنگم. من قدرت رو، ثروت رو، حتی قصر رو هم دوست دارم. پس میشم یکی از همون آدم‌ها.

- اما همین الان گفتید غروب خورشید رو دوست دارید چون دیگه به عنوان ولیعهد دیده نمیشید.

- به عنوان ولیعهد دیده نمیشم اما خودم که همیشه خودم رو یک ولیعهد می‌بینم.

- متوجه منظورتون نمیشم.

- من اگر به عنوان ولیعهد دیده نشم، می‌تونم همون ولیعهدی باشم که خودم می‌خوام.

- شما می‌خواید چطور ولیعهدی باشید؟

- می‌خوام همه رو کنار بذارم و کاری رو انجام بدم که فکر می‌کنم درسته.

- چه کاری؟

- بستگی داره کجا باشم.

- مثلاً الان که اینجا هستید، چه کاری هست که درسته و ولیعهدی مانعی برای انجام دادن اون کاره؟

شاهزاده پاسخی نمی‌دهد. ادامه می‌دهم:

- انگار شما بیشتر نگران نگاه‌های مردم هستید. مردم عادی هم نه. فقط دربار و خانواده‌ی سلطنتی و افراد قصر. پس وقتی جایی باشید که اون‌ها نباشن، می‌تونید همون‌طور رفتار کنید که دوست دارید. این‌طور نیست؟

به شاهزاده نگاه می‌کنم. در سکوت، با لبخندی کوچک غروب خورشید را تماشا می‌کند. شاید نمی‌خواهد نگاه‌مان دوباره به هم بیفتد. درست مثل من. اما این بی‌توجهی هم زیاده‌روی به حساب می‌آید. می‌پرسم:

- پاسخی نداری؟

- صبر کن.

- بله؟

- یعنی... لطفاً صبر کنید.

- چرا؟

شاهزاده به خورشید که در حال غروب است، اشاره می‌کند. سرم را می‌گردانم. مثل شاهزاده پوریا به روبه‌رو خیره می‌شوم. افسار رعد را چند بار در دست می‌فشارم و رها می‌کنم. سرم را با بی‌حوصلگی پایین می‌اندازم. به یال رعد نگاه می‌کنم. موهای مشکی‌اش روی تمام گردنش پخش شده است. مشکی! چقدر آشنا! شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و زیرچشمی به شاهزاده نگاه می‌کنم. به من خیره شده است. بی‌درنگ نگاهم را از او می‌گیرم. نور نارنجی‌رنگ خورشید آخرین تلاشش را برای روشن کردن آسمان می‌کند. اما لحظه به لحظه دورتر می‌شود. کمی سرم را کج می‌کنم و می‌گویم:

- باز هم باید صبر کنم؟

- صبر کردن بلد نیستید.

زیر لب می‌خندد. سرش را بلند می‌کند و نگاهی به آسمان سیاه بالای سرمان می‌اندازد. دوباره به من نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد:

- بالأخره شب رسید.

این نگاهش سنگین به نظر می‌رسد. تا لحظاتی پیش حتی به من نگاه هم نمی‌کرد. اما حالا این برخوردش مرا آزار می‌دهد. سرم را برمی‌گردانم. به روبه‌رو خیره می‌شوم. به یاد صحبت‌هایم می‌افتم. زمانی که از شب و آزادی‌اش می‌گفت. می‌پرسم:

- منتظر بودید شب از راه برسه؟

- منتظر بودم شب از راه برسه تا راحت‌تر صحبت کنم.

- چه صحبتی؟

سرگذشت آب و آتش ☐ ۱۴۳

شاهزاده پوریا مکث می‌کند. به سمتش می‌چرخم. صورتم درست روبه‌رویش قرار می‌گیرد. همچنان چشمانم را از چشمانش دور نگه می‌دارم. شاهزاده می‌گوید:

- در کتابی خوندم که چشم‌ها دریچه‌ی روحن.

- تعبیر جالبیه.

لبخند تلخی بر لب می‌آورد. سرش را آرام به چپ و راست تکان می‌دهد و

سپس زمزمه می‌کند:

- روح زیبایی داری... دایانا.

ناخودآگاه نگاهم به سمت چشمانش می‌رود. نگاهش را از من می‌گیرد و به

پایین خیره می‌شود. دیگر چشمانش برق نمی‌زنند. انگار در آن‌ها چیزی را می‌بینم

که تا به حال ندیده بودم. غمی را می‌بینم که آشنا به نظر می‌رسد. غمی که برایم

آشناست اما نمی‌شناسمش. آشناست و ناشناخته! درست مثل مفاهیم آخرین

کلماتی که بر زبان آورده بود. چشم، روح، زیبایی... دایانا!

فصل یازدهم

چشمانم را باز می‌کنم. سیمین را بالای سرم می‌بینم. بلند می‌شوم و روی تخت می‌نشینم. با لبخندی که هنوز بر لب دارم، می‌پرسم:

- چرا نگفتی داری وارد اتاق میشی؟

- چند بار اجازه خواستم اما جواب ندادید. - سرش را بلند می‌کند. - نگران شدم.

نگاه سیمین را دنبال می‌کنم. به سقف سفید اتاق می‌رسم. می‌پرسم:

- چرا داری به سقف نگاه می‌کنی؟

سیمین سرش را پایین می‌آورد. با چشمان متعجبش می‌پرسد:

- شما روی سقف چی می‌بینید که این‌طور می‌خندید؟

- من به سقف می‌خندم؟

- دیدم روی تخت دراز کشیدید، بالای سرتون رو نگاه می‌کنید و لبخند

می‌زنید.

آرام می‌خندم. از جا بلند می‌شوم. دستانش را در دست می‌گیرم و می‌گویم:

- به سقف اتاق نه. من فقط داشتم به افکار خودم می‌خندیدم.

- بانو! شما چند روزه که عجیب شدید. یا با ناراحتی به کنج اتاق نگاه می‌کنید

یا به سقف می‌خندید. من رو ببخشید اما آدم‌های عادی این‌طور رفتار نمی‌کنن.

- من هرگز عادی نبودم سیمین.

- عادی نبودن خوبه. اما خوشحال بودن به این شکل طبیعی نیست.

- ترجیح میدی غمگین باشم؟

- نه بانو! من فقط چون علت خوشحالی شما رو نمی‌دونم نگرانم.

- نمی‌دونی چون نرسیدی.

- اگر بپرسم پاسخ میدید؟

آهی می‌کشم. به سمت میز می‌روم. روی صندلی می‌نشینم. به سیمین اشاره می‌کنم که بنشیند. روی صندلی دیگری با فاصله از من جای می‌گیرد. در چهره‌اش دقیق می‌شوم. چند چین روی پیشانی‌اش افتاده است. با آنکه سی و پنج سال بیشتر ندارد اما همچون زنان میانسال به نظر می‌رسد. بی‌درنگ می‌گویم:

- سیمین من رو ببخش.

- چرا بانو؟

- من باید بیشتر به تو احترام بذارم. این مدت رفتار خوبی نداشتم.

- شما همیشه رفتار خوبی دارید.

- من چند بار سرت داد زدم.

- من خدمتکار شما هستم. از شما دلگیر نمی‌شم.

- خودت می‌دونی که برای من فقط یک خدمتکار نیستی.

- کاش اقتدر به شما نزدیک بودم که می‌فهمیدم به چی فکر می‌کنید.

- نگران من هستی؟

- چند ساله که درباره‌ی افکارتون با من صحبت نمی‌کنید.

- دستش را در دستانم می‌گیرم. آن را آرام می‌فشارم و می‌گویم:

- درست می‌گی. من باید بیشتر با تو مشورت کنم.

- مشورت! لبخندی تمام صورتم را می‌پوشاند. با شیطنت ادامه می‌دهم:

- پس بذار یک سؤال مهم ازت بپرسم! تو تا حالا به چشم‌های یک نفر خیره

شدی؟

- بانو دایانا!

با صدای بلندی نامم را بر زبان می‌آورد. از ترس شانه‌هایم عقب می‌رود.

می‌گوید:

- شما اصلاً نباید به چشم‌های کسی نگاه کنید.

- چرا؟

- اگر این کار رو بکنید سنگ میشید.

- سنگ میشم؟!

- فرمانده هیچ‌وقت به من اجازه ندادن این افسانه‌ها رو براتون تعریف کنم.

- چه افسانه‌هایی؟

- افسانه‌ی اهریمن‌هایی که دختران جوان رو با خیره شدن به چشمان‌شون

تسخیر می‌کنن. بعد هم اون دخترها تبدیل به سنگ میشن.

- سیمین! این‌ها همه خرافاته.
- نه بانو. خرافات نیست. افسانه است.
- افسانه دقیقاً همون خرافاته در قالب داستان. افسانه‌ها حقیقت ندارند.
- حقیقت ندارند اما همیشه از روی واقعیت ساخته میشن. باید افسانه‌ها رو بشنویم و درس بگیریم.
- به نظر من که این‌طور نیست. یعنی میشه ازشون درس گرفت اما بعید می‌دونم کسی با نگاه کردن به چشم‌های یک نفر سنگ بشه.
- سنگ شدن یک مثاله. درسته که نگاه، آدم رو سنگ نمی‌کنه اما حتماً اتفاق بدی می‌افته.
- ما هر روز با آدم‌ها روبه‌رو میشیم. بالآخره ممکنه اتفاقی به چشم‌های هم خیره بشیم.
- به هر حال شما این کار رو نکنید. قدیم مردم مسائلی رو دیده بودن که این افسانه‌ها رو ساختن.
- به آخرین ملاقاتم با شاهزاده پوریا فکر می‌کنم. زمانی را به یاد می‌آورم که به چشمان هم خیره شدم. آن لحظه یکی از عجیب‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین تجربه‌های زندگی‌ام بود. تجربه‌ای که نمی‌توانم آن را با هیچ کلمه‌ای توصیف کنم. سیمین صدایم می‌زند:
- بانو؟ - به او نگاه می‌کنم. - دوباره دارید لبخند می‌زنید.
- من؟ - مکث می‌کنم. - نه. لبخند نزدم.
- می‌دونم اتفاق مهمی براتون افتاده که دارید از من پنهانش می‌کنید.
- نه سیمین. من چرا باید...
- اشکالی نداره. همین‌که این اتفاق شما رو خوشحال می‌کنه، برای من کافیه.
- به چهره‌ی مهربانش نگاه می‌کنم. نامش را بر زبان می‌آورم و دستش را محکم می‌گیرم. با لبخندی ساختگی به من نگاه می‌کند. می‌گویم:
- ای کاش میشد بهت بگم.
- با دست راستش آرام گونه‌ام را نوازش می‌کند. سرم را کمی کج می‌کنم و دستم را روی دست راستش می‌گذارم. زیر لب زمزمه می‌کند:
- حالا که بهانه‌ای برای شادی دارید، فرمانده رو فراموش کنید. بدون خداحافظی رفتن اما مطمئن باشید شما رو بخشیدن.

سرگذشت آب و آتش ☐ ۱۴۷

دستش را از روی صورتم برمی دارم و عقب می روم. اولین بار است که پدر بدون خدا حافظی ما را ترک می کند. پس از آن روز حتی به خانه نیامد تا وسایلش را بردارد. فقط با پیکی خبر رفتنش را فرستاد. می پرسم:

- پدر هنوز نامه ای نفرستاده؟

- فرمانده به تازگی رفتن. حداقل دو هفته طول می کشه مستقر بشن. فکرتون رو مشغول نکنید.

- سیمین! من اگر تو رو نداشتم...

- بانو دایانا؟

صدای آونگ را می شنوم. سرم را به سمت در می گردانم. پاسخ می دهم:

- بله؟

- مهین بانو او مدن.

- بیا داخل.

آونگ در را باز می کند و وارد اتاق می شود. سیمین بلند می شود و کنار آونگ می ایستد. با تعجب می پرسم:

- مهین بانو به اینجا او مدن؟

- بله بانو. اتاق مهمان رو برایشون آماده کردم.

- اتاق مهمان نه. بگو بیان همین جا.

نگاهی به اطراف می اندازم تا مطمئن شوم همه جا مرتب است. به سیمین می گویم:

- وسایل پذیرایی رو آماده کن. - رو به آونگ ادامه می دهم - تو هم مهین بانو

رو به اینجا راهنمایی کن.

آونگ سرش را به نشانه ی تأیید خم می کند. هر دو با هم از اتاق خارج می شوند. در آینه به خود نگاه می کنم. موهایم را پشت گوش هایم می گذارم. پیراهنم را صاف می کنم و کنار میز می ایستم. نگاهم به کتاب های روی میز می افتد. انجیل در پارچه ی آبی رنگش زیر دیگر کتاب هاست. در این دو هفته حتی فرصت نکردم کمی از آن را بخوانم. البته تمایلی هم به خواندنش نداشتم. صدای در به گوش می رسد. پیش از آنکه پاسخی دهم، در باز می شود. مهین بانو را در چهارچوب در می بینم. بی درنگ به سمتم می آید و مرا در آغوش می گیرد.

می گوید:

- دایانا! خوبی؟

- بله. خوبم.
- مرا رها می کند. کمی از من فاصله می گیرد. به صورتم نگاه می کند و می پرسد:
- شکنجه که نشدی؟
- شکنجه برای چی؟
- مگه در قصر تو رو دستگیر نکردن؟
- شما چطور فهمیدید؟
- بگو کی آزاد شدی؟
- من فقط یک شب در اتاق بازجویی بودم.
- اصلاً چرا به جشن رفتی؟ تو که قصر رو کنار گذاشته بودی.
- داستان مفصلی داره. فکر می کردم به شما گفتم اما انگار فراموش کردم.
- الآن تعریف کن.
- مهین بانو بسیار مصمم به نظر می رسد. نفس عمیقی می کشم. به صندلی اشاره می کنم و می گویم:
- بشینید تا براتون بگم.
- بی درنگ روی صندلی می نشیند. به طرف دیگر میز می روم. روبه روی مهین بانو می نشینم. صدای در را می شنوم. برمی گردم. سیمین است. با اجازه ی من وارد می شود. به سمت مان می آید. سینی را روی میز می گذارد. لیوان ها را از درون آن برمی دارد و روبه روی مان قرار می دهد. مشغول پر کردن لیوان ها با شربت هوم می شود. مهین بانو می گوید:
- چقدر تغییر کردی سیمین.
- اما شما همچنان جوان هستید بانو.
- ناراحتی را در چهره ی سیمین می بینم. من نیز به خوبی می دانم سیمین چقدر شکسته شده است اما چنین جمله ای را بر زبان نمی آورم. پیش از آنکه برود، دستش را می گیرم و خطاب به مهین بانو می گویم:
- تقصیر منه که انقدر اذیتش می کنم. سیمین تو این سال ها برای من واقعاً مثل یک مادر بوده.
- بانو دایانا!
- به سیمین لبخند می زنم و دستش را رها می کنم. سرش را پایین می اندازد و به سمت در می رود. به مهین بانو نگاه می کنم. انگار از این جمله خوشش نیامده است. کمی ناراحت به نظر می رسد. در که بسته می شود، می گوید:

- الان پانزده سال از مرگ مادرت می‌گذره.
- کمتر. من اون زمان سه سال داشتم. میشه حدوداً چهارده سال.
- روزهای سختی بود.
- شما هم همون روزها در تیسفون ساکن شدید.
- از سال‌های قبل برای تجارت به تیسفون می‌اومدم اما همون سال تصمیم گرفتم به جای ارمنستان در اینجا بمونم.
- این تصمیم واقعاً به خاطر من بود؟
- به خاطر تو هم بود. بالاخره باید از یادگار دوستم مراقبت می‌کردم. - مکث می‌کند. - راستی قرار بود تو از اتفاقات قصر بگی.
- درسته.
- پس چرا ساکنی؟
- شروع کنم؟
- آره. بگو چرا به قصر رفتی؟
- برای محافظت از خانواده‌ی سلطنتی، به چند محافظ مخفی نیاز داشتن. من هم که توانایی رزمی خوبی دارم. برای محافظت از جان کیقباد، ملکه نیوان، و البته ولیعهد خواستن که من در جشن شرکت کنم.
- تو هم قبول کردی و اون معرکه رو به راه انداختی؟
- معرکه؟ شما چی شنیدید؟
- شنیدم که روی شاهزاده‌ی دوم شمشیر کشیدی.
- همین؟
- و اینکه جان ولیعهد پوریا رو هم نجات دادی.
- دقیقاً. روی شاهزاده جم شمشیر کشیدم تا جان ولیعهد رو نجات بدم.
- به جز تو محافظ دیگه‌ای نبود که شمشیر بکشه و برای نجات ولیعهد بجنگه؟
- من که ننگیدم. نمی‌دونم شما هم از چه کسی چه حرف‌هایی شنیدید. کل داستان این بود که قصد داشتن ولیعهد رو مسموم کنن اما من متوجه شدم و اجازه ندادم این اتفاق بیفته.
- چطور متوجه شدی؟
- داستانی طولانی داره.
- خب تعریف کن.

- یعنی می‌خواید همه‌ی جزئیات رو بشنوید؟
 - البته! زندگی تو در خطر بوده دایانا. من باید بدونم چه اتفاقی افتاده.
 - باشه. کوتاه میگم. - نفسم را از دهانم بیرون می‌فرستم. - روز قبل از جشن در قصر مردی رو دیدم که انگار شاهزاده جم بود و با یکی از سواران که لباس محافظان رو بر تن داشت نقشه‌ای می‌کشید. وقتی در جشن هر دو رو دیدم، با بررسی شرایط، حدس زدم که اگر توطئه‌ای برای کشتن ولیعهد باشه، با شمشیر نیست. بعد هم که شاهزاده جم، جام شراب مخصوص ولیعهد رو آورد، حدس زدم بخواد ولیعهد رو مسموم کنه. اما داستان همین جا تموم نشد. در یک لحظه تصمیمی گرفتم که فکر می‌کردم درسته اما اشتباه بود. - مکث می‌کنم. - من شمشیرم رو روی گردن شاهزاده جم گذاشتم تا از شاهزاده اعتراف بگیرم. برای همین بازداشت شدم.
 مهین بانو در سکوت به من نگاه می‌کند. چند بار پلک می‌زنم و منتظر می‌مانم. اما مهین بانو واکنشی نشان نمی‌دهد. کمی جابه‌جا می‌شوم و پرسشگرانه به او نگاه می‌کنم. می‌گوید:
 - چرا این کار رو کردی؟
 - می‌خواستم جان ولیعهد رو نجات بدم.
 - چرا؟
 - چون من از محافظان جشن بودم. بعد هم ولیعهد ایران، مقام بسیار مهمی داره. شما جای من بودید زندگی شون رو نجات نمی‌دادید؟
 - اگر به قیمت زندگی خودم بود، نه.
 - اما من نمی‌تونم در مورد زندگی هیچ آدمی بی‌تفاوت باشم.
 - باشه. سؤال دیگه‌ای می‌پرسم. چطور همه‌ی این‌ها به ذهنت رسید؟ سم و توطئه و شاهزاده و؟
 - من این همه کتاب تاریخی و داستانی خوندم. توطئه و سم و برادرکشی که اتفاق تازه‌ای نیست.
 مهین بانو به چند جلد کتاب روی میز نگاه می‌کند. دستش را دراز می‌کند و اولین کتاب را برمی‌دارد. به یاد نامه‌ی شاهزاده پوریا می‌افتم. در میان یکی از همین کتاب‌ها قرار دارد! می‌خواستم آن را در جای امنی پنهان کنم اما فراموش کردم. مهین بانو عنوان کتابی را که در دست دارد، می‌خواند:
 - حکومت‌داری در زمان اشکانیان. این رو که خودم بهت دادم.

کتاب را در سمت دیگر میز قرار می دهد. دستش را جلو می آورد تا کتاب بعدی را بردارد. نامه را دقیقاً کجا گذاشتم؟ دستم را روی کتاب ها می گذارم. مهین بانو پرسشگرانه به من نگاه می کند. لبخندی ساختگی بر لب می آورم و می پرسم:

- دنبال چی می گردید؟

- دنبال کتابی که داستان قتل و توطئه رو در اون خونده باشی.

مهین بانو تلاش می کند کتاب را از زیر دستم بردارد. آن را محکم تر نگه می دارم. می گویم:

- اکثر کتاب هایی رو که خوندم، شما به من دادید. مثلاً کتاب دربار هخامنشیان از این توطئه ها و داستان ها زیاد داشت.

مهین بانو لحظه ای به صورتم خیره می شود. سپس دستش را از روی کتاب ها برمی دارد. نفسم را آرام از دهانم بیرون می فرستم. لیوان شربت را بلند می کند و کمی از آن می نوشد. کتاب ها را به سمت خودم می کشم. می گویم:

- شربت هومه. سیمین همیشه تا پایان پاییز این شربت رو درست می کنه.

مهین بانو لیوان را روی میز می گذارد. نگاهی به کتاب ها می اندازد و می پرسد:

- چه کتابی داری که دوست نداری من ببینم؟

مهین بانو را کم و بیش می شناسم. او بسیار تیزبین است. حتماً متوجه شده است که چیزی را از او پنهان می کنم. دروغ گفتن را دوست ندارم اما... فکری به ذهنم می رسد. چهره ای شرمگین به خود می گیرم و پاسخ می دهم:

- کتابی که دفعه ی قبل بهم دادید، زیر همین کتاب هاست. هنوز اون رو از پارچه هم بیرون نیاوردم. ترسیدم بفهمید هنوز نخوندمش و ناراحت بشید.

- خوندن انجیل انقدر برات سخته که حتی اسمش رو هم نمیاری؟

- باید من رو درک کنید. فکر می کنید سیمین اگر بفهمه که من دارم - صدایم

را پایین می آورم. - انجیل می خونم، چی کار می کنه؟

- می فهمم دایانا. اما همین سختگیری ها، کنجکاوی تو رو برای خوندن بیشتر نمی کنه؟

- بله. همین طوره. قول میدم که بخونمش. این چند هفته کمی درگیر بودم اما الان فرصت دارم.

- پس دیگه به قصر نمی ری؟

- نه. بعید می دونم حتی به قصر نزدیک هم بشم.

- بی‌فکری کردی. باید محتاط‌تر باشی.
- درست می‌گید.
- نقطه ضعف تو همینه. خیلی زود تصمیم می‌گیری. قبل از اینکه دست به کاری بزنی، باید خوب فکر کنی.
- دیگه لازم نیست انقدر هم من رو سرزنش کنید. به اندازه‌ی کافی اذیت شدم.

مهین بانو دستش را دراز می‌کند و روی دستم می‌گذارد. آرام زمزمه می‌کند:

- فقط کمی صبر کن دایانا. همه‌چیز درست میشه.

- چچی درست میشه؟

- تو تازه داری می‌فهمی زندگی چقدر سخته. اما نگران نباش. وقتی در جایگاه خودت قرار بگیری آرامش پیدا می‌کنی.

- سؤال من هم همینه. من چطور باید جایگاهم رو پیدا کنم؟

- سرنوشت کمکت می‌کنه. فقط باید کمی صبر کنی.

- نه. به نظر من صبر کردن فایده‌ای نداره. من خودم باید خودم رو پیدا کنم. این روزها تازه دارم به خودم شک می‌کنم. انگار من اون دایانایی نیستم که فکر می‌کردم باید باشم. عجیبه اما... قبلاً دوست داشتم انقدر قوی باشم که بتونم از خودم و اطرافیانم محافظت کنم. اما حالا دیگه چنین احساسی ندارم. دوست دارم کسی باشه که در کنارش امنیت داشته باشم. به نظرم این واقعاً با ارزش‌تره. - مکث می‌کنم. - اصلاً یک مرد باید از زنانی که کنارش هستن محافظت کنه. این‌طور نیست؟

صحبت‌هایم که تمام می‌شود، به چهره‌ی مهین بانو نگاه می‌کنم. چشمانش را تنگ کرده و جلوتر آمده است. انگار تمام توجهش به من است. ادامه می‌دهم:

- من تو همه‌ی این سال‌ها تلاش کردم کسی باشم که اطرافیانم می‌خوان. اما دیگه نمی‌تونم بیش از این از خودم فرار کنم. حقیقت اینه که من برای شمشیرزنی به دنیا نیومدم. حتی چند روزه که احساس می‌کنم شمشیرم سنگین‌تر شده. البته هنوز هم دوستش دارم و حاضر نیستم اون رو کنار بذارم. اما انگار چیزی در من تغییر کرده. می‌فهمید چچی میگم؟

- نه. نمی‌فهمم.

- مهین بانو!

سرگذشت آب و آتش ۱۵۳

- تو داری عجله می‌کنی. با این عجله ممکنه اشتباه کنی. همون‌طور که گفتم زمانش که برسه خودت رو پیدا می‌کنی.
- طوری صحبت می‌کنید که انگار چیزی رو می‌دونید اما من نمی‌دونم.
- زمانش که برسه، بهت میگم.
- چرا الان نمیگید؟
- باید صبر کنی.
- درباره‌ی مادرمه؟
- مهمین بانو دستم را نوازش می‌کند و می‌گوید:
- انجیل کتابیه که به مادرت و عقایدش مربوط میشه. فعلاً این کتاب رو بخون و تلاش کن خودت رو در عقاید مادرت پیدا کنی.
- دوست دارم با عقاید مادر آشنا بشم اما اینکه مادرم چه کسی بوده و چه عقایدی داشته، به زندگی من مربوط نمیشه. من باید خودم رو پیدا کنم.
- دایانا! ما همون آدمی هستیم که متولد شدیم. موقعیت پدر و مادرمون تعیین می‌کنه چه کسی باشیم.
- من این‌طور فکر نمی‌کنم.
- سرنوشت هرکس مشخصه. نمیشه با سرنوشت جنگید.
- تقدیر یا سرنوشت به مسائلی مربوط میشه که دست ما نیست. شاید اگر من به عنوان فرزند یک کشاورز به دنیا می‌اومدم، تغییر دادن مسیر زندگی سخت و غیرممکن بود. اما همین سرنوشت من رو در موقعیتی قرار داده که خودم تصمیم بگیرم چی باشم.
- داری دنیا رو آرمانی می‌بینی.
- اگر دنیا رو آرمانی ببینیم، می‌تونیم اون رو آرمانی بسازیم.
- تو چطور انقدر رویاپرداز شدی؟
- این‌طور که به یاد دارم، من همیشه رویاهای بلندی داشتم.
- الان چه رویایی داری؟
- نمی‌دونم. - مکث می‌کنم. - من آرزوهای زیادی دارم، اما می‌خوام هدفی برای زندگیم پیدا کنم. هدفی که به اندازه‌ی یک رویا بزرگ باشه و بهم آرامش و امنیت بده. شاید اصلاً همین هدف نشون بده که من چه کسی هستم.
- هدف‌ت رو پیدا کن. اما خیال‌پرداز نباش. واقعیت‌ها رو ببین و رویایی رو انتخاب کن که بتونه تحقق پیدا کنه.

- پس شما هم با صحبت‌های من موافقید؟
 - اگر بدونم یک رویای منطقی داری، در محقق کردنش حتماً بهت کمک می‌کنم.
 - واقعاً؟

- من کتاب‌هایی از سرزمین‌های مختلف برات آوردم تا بفهمی در هر جایی چه کارهای بزرگی می‌تونی انجام بدی. شمشیرزنی، دریاسالاری، فرماندهی، مرزبانی... چنین مسئولیت بزرگی می‌تونه رویای تو باشه. فقط نباید در انتخاب عجله کنی. شاید در این جهان سرزمین و مردمان دیگه‌ای هم باشن که بتونن در انتخاب بهترین راه بهت کمک کنن.

ناخودآگاه تصویر شاهزاده پوریا در ذهنم نقش می‌بندد. شاهزاده پوریا، خاندان سلطنتی، فرمانده آترس، محافظان قصر، جشن مهرگان و تمامی اتفاقاتش باعث شدند تصمیمات جدیدی بگیرم. مهین بانو درست می‌گوید. تا به امروز آدم‌های محدودی در زندگی من بودند و آینده‌ام را می‌ساختند. اما حالا بازگشت به قصر دنیای دیگری را به من نشان داده است. تصویر شاهزاده پوریا دوباره در ذهنم پررنگ می‌شود. صحبت‌هایش غوغایی درونم به راه انداخته است. نه تنها صحبت‌هایش، بلکه نگاهش نیز تصویر جدیدی از زندگی را به من نشان داده است. آن چشمان مشکی و...

- به چی فکر می‌کنی؟
 صدای مهین بانو مرا از افکارم بیرون می‌آورد. به او نگاه می‌کنم. با آنکه هنوز مردد هستم اما سؤالم را می‌پرسم:

- مهین بانو! شما تا به حال به چشم‌های یک نفر خیره شدید؟
 - این چه سؤالیه؟

- می‌دونم عجیبه اما می‌خوام بدونم.
 - که به چشم‌های کسی خیره شدم یا نه؟
 - دقیقاً.

- آره. یک بار این کار رو کردم.
 - چگونه بود؟ چه حسی داشتید؟
 - خیلی ترسیدم.
 - از چه چیزی ترسیدید؟

- خب این کار درستی نیست. هرگز نمی‌تونی به مدت طولانی به چشم‌های یک نفر خیره بشی.

- می‌دونم. این چند روز بارها تلاش کردم جلوی آینه به چشم‌های خودم خیره بشم اما نیروی عجیبی مانع میشد. البته خیره شدن به چشم‌های یک نفر دیگه کمی فرق داره، نه؟

- همون‌طور که گفتم من فقط ترسیدم.

- می‌تونم پرسم به چشم‌های چه کسی خیره شدیدی؟

مهین بانو مکث می‌کند. مکثی که طولانی می‌شود. چند بار سرش را بالا و پایین می‌برد اما پاسخی نمی‌دهد. غم عمیقی چهره‌اش را می‌پوشاند. می‌گویم:

- اگر نمی‌تونید بگید...

- برادرم.

- شما برادر دارید؟ تا به حال در موردش صحبت نکردید.

- چون سال‌ها پیش از دنیا رفته.

- متأسفم. نمی‌خواستم ناراحت‌تون کنم.

- نه. اتفاقاً دوست دارم برات تعریف کنم.

- چه چیزی رو؟

- در ملاقات آخر برادرم می‌دونست مرگش نزدیکه. اما شجاع‌تر و مصمم‌تر از همیشه بود. من فقط تونستم لحظه‌ی آخر دستش رو بگیرم و به چشمانش خیره بشم. فکر می‌کردم می‌تونم منصرفش کنم اما... از چیزی که در اون چشم‌ها دیدم ترسیدم.

- خودتون رو دیدید؟

- نه. تصویرم در چشمانش افتاده بود اما من در اون چشم‌های قهوه‌ای چیز

دیگه‌ای دیدم.

- چی دیدید؟

- فراموشش کن.

- نمیشه بگید؟

مهین بانو سکوت می‌کند. حتی دیگر به من هم نگاه نمی‌کند. می‌گویم:

- مشخصه که صحبت کردن درباره‌ی برادرتون چقدر...

- تو چشم‌های برادرم رو داری دایانا.

این جمله را با غم بزرگی بر زبان می‌آورد. هنوز هم سرش را پایین انداخته است. انگار می‌خواهد صورتش را از من پنهان کند. با ناراحتی می‌گویم:

- حتماً این شباهت باعث میشه هر بار یاد برادرتون بیفتید.

- اون دیگه رفته. حالا این چشم‌ها متعلق به توئه.

مهمین بانو سرش را بلند می‌کند. با لبخند به من نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد:

- اصلاً چطوری به برادرم رسیدیم؟

- پرسیدم تا حالا به چشم‌های کسی خیره شدید یا نه.

- چرا این سؤال رو پرسیدی؟

- همین طوری.

- همین طوری؟

- از کسی شنیدم که چشم‌ها دریچه‌ی روحن. می‌خواستم ببینم درسته یا نه.

- فکر می‌کنم درست باشه. مدت‌ها پیش از یک تاجر چینی هم چنین جمله‌ای

رو شنیدم.

- همین جمله که چشم‌ها دریچه‌ی روحن؟

- نه دقیقاً. اون تاجر می‌گفت بازتاب تمام افکار انسان‌ها در چشم‌هاست.

مهربانی، صداقت، دوستی، غم... همه رو در چشم‌ها میشه دید. می‌گفت چشم‌ها نمی‌تونن رازهای دل انسان رو نگه دارن.

- چه جالب!

- آره. حتی ادعا هم می‌کرد که در خونندن چشم آدم‌ها بسیار ماهره.

- واقعاً ماهر بود؟

- نه! اگر چنین مهارتی داشت، می‌تونست در تجارت موفق باشه اما خیلی هم

موفق نبود.

آرام می‌خندد. من هم لبخند می‌زنم. مهمین بانو پس از مکث کوتاهی می‌گوید:

- تا به حال این‌طور با هم صحبت نکرده بودیم. انگار داری تغییر می‌کنی.

- تغییر خوب یا بد؟

- این‌طور که من می‌بینم خوب. مگر اینکه چیزی رو از من پنهان کرده باشی.

- چه چیزی رو؟

- تو باید بگی.

ساکت می‌شوم. تلاش می‌کنم چهره‌ام هیچ حالتی نداشته باشد. باید شور و

شوقی را که در تمام وجودم حس می‌کنم، پنهان کنم. ادامه می‌دهد:

- بگو که اشتباه می‌کنم و تو هرگز به من دروغ نمی‌گی.
دروغ گفتن را دوست ندارم. بارها مجبور به پنهان‌کاری شده‌ام. به خصوص در مورد رفت و آمدهایم که اغلب آن‌ها را از پدر پنهان می‌کنم. اما باز هم تلاش می‌کنم دروغ نگویم. هرچند گاهی موفق نمی‌شوم. سؤالی به ذهنم می‌رسد. بی‌مقدمه می‌پرسم:

- چرا انقدر برای شما مهمه که من چی کار می‌کنم؟

- چون برام مهم هستی.

- چرا؟

- بعد از چهارده سال، پرسیدن چنین سؤالی بی‌انصافی نیست؟

- شما همیشه مهربان بودید و اغلب از من پشتیبانی کردید. من این‌ها رو می‌فهمم. اما مثلاً سیمین من رو درک می‌کنه. می‌پذیره که هرکس می‌تونه رازهایی داشته باشه. در حالی که شما توقع دارید همه‌چیز رو بدونید.

- چون تو کم تجربه‌ای و ممکنه خطایی رو مرتکب بشی که قابل جبران نباشه.

- هیچ‌کس همیشه با تجربه نبوده. باید اشتباه کنیم تا تجربه پیدا کنیم.

- این حرف تو نیست دایانا.

- هست. البته تا همین چند روز پیش نبود. اما حالا می‌دونم که همه‌ی آدم‌ها

در زندگی شون اشتباهاتی می‌کنن. من زیادی سخت می‌گیرم که فکر می‌کنم باید به خاطر اشتباهاتم خودم رو سرزنش کنم.

- یک بار به این جملات فکر کن! واقعاً می‌فهمی چی داری می‌گی؟

- واقعاً می‌فهمم. البته هنوز نتونستم این جملات رو باور کنم و عذاب وجدان

اشتباهاتم رو کنار بذارم. فعلاً فقط این کلمات رو تکرار می‌کنم تا کمی آروم بشم.

- تو نمی‌تونی انقدر ساده اشتباهات رو کنار بذاری.

- باید بتونم. - صدایم را پایین می‌آورم. - بعد از جشن مهرگان، پدر بدون هیچ

صحتی رفت، شما مثل همیشه من رو سرزنش کردید، سیمین هم ازم خواست

به گذشته فکر نکنم تا آروم بشم. شما هیچ کدوم احساسات من رو نفهمیدید.

- تو به تازگی کمی حساس شدی.

- نه. به تازگی نه. من همیشه حساس بودم. - مکث می‌کنم. - وقتی به گذشته

نگاه می‌کنم می‌بینم همه از من خواستید که بهترین باشم. به خاطر همین تو همه‌ی

این سال‌ها همیشه به این فکر کردم که اگر اشتباه کنم؛ مهین بانو چی میگه، پدرم

چی کار می‌کنه، سیمین چطور از من ناامید میشه... - نفسم را از دهانم بیرون

می فرستم. - قبول کنید همه‌ی شما تو این سال‌ها تلاش کردید از من چیزی بسازید که نیستم.

- تو کمی عصبانی هستی.

- نباید باشم؟

- انگار حالت خوب نیست.

- من خویم. فقط نمی‌تونم بیش از این، این افکار رو پیش خودم نگه دارم.

- تو باید تنها باشی و بیشتر به این صحبت‌ها فکر کنی.

- درسته. به نظرم تنهایی واقعاً لازمه.

- پس من فعلاً تو رو تنها می‌ذارم.

از جا بلند می‌شود. ادب و احترام ایجاب می‌کند که مانع رفتنش شوم. به‌خصوص که هنوز شربتش را هم کامل ننوشیده است. اما تنهایی من برای هر دویمان بهتر است. بعید می‌دانم ادامه‌ی این بحث به نتیجه‌ای برسد. بلند می‌شوم. در سکوت به او نگاه می‌کنم. به طرف در می‌رود. قبل از آنکه از اتاق خارج شود، می‌گوید:

- خدا نگهدار.

- خدا نگهدارت.

از در بیرون می‌رود. روی صندلی می‌نشینم. لیوان شربت را بلند می‌کنم. هنوز پر است. دوباره آن را روی میز می‌گذارم. آرنج دست راستم را روی میز قرار می‌دهم و پیشانی‌ام را روی دستم می‌گذارم. سیمین وارد اتاق می‌شود. به طرفم می‌آید. کنارم می‌ایستد. می‌گویم:

- می‌خوام تنها باشم سیمین.

- کار درستی نیست اما

ساکت می‌شود. پشت سرم قرار می‌گیرد. دستانش را روی بازوانم می‌گذارد. دستم را پایین می‌اندازم و سرم را بلند می‌کنم. کمرش را خم می‌کند و گونه‌ام را می‌بوسد. سرش را کنار سرم نگه می‌دارد و آرام در گوشم زمزمه می‌کند:

- همون‌طور که گفتید گاهی باید اشتباه کنیم.

از من فاصله می‌گیرد. به سراغ جمع کردن وسایل پذیرایی روی میز می‌رود. می‌گویم:

- نگفتم باید اشتباه کنیم. گفتم اشتباه می‌کنیم تا تجربه پیدا کنیم.

سیمین پاسخی نمی‌دهد. ادامه می‌دهم:

- در ضمن تو که اشتباهی مرتکب نشدی.
- من خدمتکار شما هستم. حق ندارم بدون اجازه...
- خواهش می‌کنم اسم خدمتکار رو نیار چون ناراحت میشم.
- سیمین لبخند می‌زند و سینی را که حالا دو لیوان در آن قرار دارد، بلند می‌کند.
- به سمت در می‌رود. می‌پرسم:
- همه‌ی صحبت‌هامون رو شنیدی؟
- فقط آخرش رو بانو.
- نظرت چیه؟
- سیمین ساکت می‌ماند. به بیرون اتاق خیره شده است. در یک لحظه سرش را برمی‌گرداند. به صورتم نگاه می‌کند و با صدای آرام خود می‌گوید:
- شما بهترین هستید. من به شما ایمان دارم.
- اما سیمین من...
- اما چه کسی گفته بهترین‌ها اشتباه نمی‌کنن؟
- تنها به چشم‌مانش نگاه می‌کنم. سرش را به نشانه‌ی احترام خم می‌کند و از در بیرون می‌رود. - چه کسی گفته بهترین‌ها اشتباه نمی‌کنن؟ - اشتباه! تمام این بحث‌ها از همان جملات آخر من و شاهزاده پوریا در شب مهرگان شروع شد. در آن شب جمله‌ی سیمین را به شکل دیگری از شاهزاده شنیدم:
- این‌طور که من فهمیدم شما زیادی به خودتون سخت می‌گیرید.
- چرا این‌طور فکر می‌کنید؟
- مثلاً الان به خاطر اتفاقی که افتاده، زیادی ناراحت هستید.
- ناراحت‌م چون پذیرفتن اینکه اشتباه کردم برام سخته.
- چرا؟ همه‌ی آدم‌ها اشتباه می‌کنن.
- نه. انسان‌های بزرگ اشتباه نمی‌کنن.
- خب انسان‌های بزرگ با تجربه‌هاشون بزرگ شدن. برای تجربه پیدا کردن هم باید اشتباه کرد.
- اگر به همین راحتی با اشتباهات‌مون کنار بیایم که دائم تکرارشون می‌کنیم.
- درسته. اما مثل نوشتن می‌مونه. اگر به قلم زیادی فشار بیاوریم می‌شکنه. اگر هم خوب نگاهش نداریم، نمی‌نویسه.
- می‌خواید بگید باید تعادل رو حفظ کنیم.
- دقیقاً.

- خب سؤال اینجاست که تعادل کجاست؟
- من به خودم حق اشتباه کردن میدم. از اشتباهاتم درس می گیرم و دیگه خودم رو سرزنش نمی کنم. تعادل همین جاست بانو دایانا.

فصل دوازدهم

- بعد هم که پدر به میدان جنگ رفت و دیگه ندیدمش.
- دیبا می ایستد. من هم متوقف می شوم. با چشمان غمگینش می گوید:
- یعنی دیگه هیچ صحبتی نکردن؟
- نه. فقط گفت اون اعتراف رو بنویسم.
- چشمانش را تنگ می کند. دستم را در دست می گیرد و می گوید:
- اشکال نداره دایانا. شاید از دست ناراحت باشن، اما حتماً تو رو می بخشن.
- بالاخره تو زندگی ولیعهد رو نجات دادی.
- می تونستم عاقلانه تر برخورد کنم.
- بهش فکر نکن. تو انقدر خوبی که این اشتباهات تو رو کوچیک نمی کنه.
- منم دیگه بهش فکر نمی کنم. - لبخندی بر لب می آورم. - ولیعهد آروم کرد.
- ولیعهد؟ چطور؟
- به انتهای مسیرمان نگاه می کنم. مسافت کمی تا آتشکده باقی مانده است. به روبه رو اشاره می کنم و می گویم:
- بهتره زودتر برسیم تا کمی استراحت کنی.
- یک قدم به جلو برمی دارم اما دیبا دستم را می گیرد و مرا نگه می دارد. می گوید:
- همه ی قسمت های غمناک و ترسناک رو گفتم، تا به قسمت جذابش رسید نمی خوای بگی؟
- شروع به خندیدن می کنم. او هم لبخند کوچکی بر لب می آورد. پاسخ می دهم:
- جذاب یعنی چی؟ من زندگی شاهزاده رو نجات دادم، اون هم برای تشکر اومد. همین.
- خب همین ها رو تعریف کن.

دوباره می‌خندم. دیبا مشتاقانه به من نگاه می‌کند. پیرمردی از کنارمان عبور می‌کند. به چپ و راست نگاه می‌کنم. میان کوچه ایستاده‌ایم. می‌گویم:

- بهتره کنار بایستیم.

به طرف دیوار می‌روم. دیبا هم مرا همراهی می‌کند. به دیوار تکیه می‌دهد. به شکمش که این‌بار برآمده‌تر به نظر می‌رسد، نگاه می‌کنم. کنارش می‌ایستم و می‌گویم:

- بذار ببینم چطور شروع کنم. - کمی فکر می‌کنم. - من ناراحت بودم و مثل همیشه همراه رعد به باغ رفتم. شاهزاده از محافظش خواسته بود که من رو تعقیب کنه. بعد هم به سراغم اومد و...

- تعقیبت کنه؟ چرا؟

- گفت بهتره تنها نباشم. البته من از دیدنش خوشحال نشدم. واقعاً می‌خواستم تنها باشم اما بعد اتفاقات خوبی افتاد.

- چه اتفاقاتی؟

- خیلی عادی داشتیم با هم صحبت می‌کردیم اما در یک لحظه تمام اتفاقات در ذهنم مرور شد و اشک‌هام سرازیر شدن. تو هم که من رو می‌شناسی. دوست ندارم کسی گریه‌ی من رو ببینه. برای همین پشت رعد پنهان شدم. تا به خودم اومدم، دیدم شاهزاده جلوم ایستاده. بعد هم دستش رو بلند کرد و نزدیک صورتم آورد. می‌خواستم عقب برم و ازش فاصله بگیرم اما همه‌چیز سریع اتفاق افتاد.

- چی کار کرد؟

- این‌طور نگاه نکن دیبا! شاهزاده فقط گوشه‌ی روسریم رو گرفت و اشک‌هام رو پاک کرد. - دیبا همچنان با چشمان متعجبش به من نگاه می‌کند. - حتی دستش هم به من نخورد. جدی میگم! هر دو می‌دونیم باید به یک سری از اصول پایبند باشیم.

- بعد چی شد؟

- سرم رو بلند کردم و دیدم نگاهش روی چشم‌هام قفل شده. من هم به چشم‌هاش خیره شدم. البته می‌دونم نباید چشم تو چشم می‌شدیم. اما واقعاً دست من نبود. ناگهانی پیش اومد.

- خب؟

- بعد من سرم رو سریع پایین انداختم و اون هم از من فاصله گرفت. همین.

سرگذشت آب و آتش ۱۶۳

- دبیا همچنان متعجب به نظر می‌رسد. انگار کمی هم ناراحت است. انتظار چنین برخوردی را از او نداشتیم. پس از سکوت کوتاهی می‌گوید:
- دوست دارم از خوشحالی تو خوشحال باشم. اما بیشتر نگرانم. نگران چی؟
- دایانا اون یک مرده. تو مردها رو نمی‌شناسی.
- مگه تو می‌شناسی؟ تو حتی به اندازه‌ی من هم تو زندگیت مرد ندیدی.
- من دارم با یک مرد زندگی می‌کنم. چیزی رو که من می‌بینم قطعاً تو نمی‌فهمی.
- در سکوت به او نگاه می‌کنم. ادامه می‌دهد:
- تو خواستگاران زیادی داشتی و مردان زیادی رو دیدی. از کودکی پدرت، نگهبانان عمارت، محافظان... همه برات آشنا هستن. اما تا به حال انقدر با شوق در مورد اون مردها صحبت کرده بودی؟
- معلومه که نه.
- پس طبیعیه که من نگران باشم.
- نگران چرا؟ خب شاهزاده با بقیه فرق می‌کنه.
- چه فرقی؟ اصلاً چرا ولیعهد ایران باید دنبال تو بیاد؟
- شاید چون احساس می‌کنه نسبت به من دینی داره. یا مثل هشت سال پیش می‌خواد از دید من مردم رو ببینه. یا شاید هم از من خوشش میاد.
- مورد آخری که گفتی ترسناکه.
- چرا باید دوست داشتن یک دختر عاقل و مهربون... و البته کمی هم زیبا... ترسناک باشه؟
- ترسناکه چون تو هم از شاهزاده خوشت میاد.
- نه. - مکث می‌کنم. - یعنی اون طوری نه.
- خودت بین با چه ذوق و شوقی در موردش صحبت می‌کنی!
- این چه اشکالی داره؟
- دوست دارم این طور فکر کنم که ازت خواستگاری می‌کنه و شما با هم...
- نه نه! اصلاً چنین بحثی بین ما نیست.
- خب اگر این طور نباشه، ممکنه اتفاق بدی بیفته.
- چه اتفاقی؟

- اگر همون لحظه که روبه روت ایستاد، پا رو از حد و مرزش فراتر می داشت، می خواستی چی کار کنی؟
- این اتفاق نمی افتاد. اون ولیعهد. من هم دختر فرمانده گرشاسپم.
- اون پسر، تو هم دختری.
- می دونم. من حواسم هست.
- ولیعهد چطور؟
- تو به شاهزاده اعتماد نداری. من رو که می شناسی.
- نه. نمی شناسمت.
- دیبا!
- هرگز فکر نمی کردم کسی بتونه به این راحتی توجه تو رو جلب کنه.
- شاهزاده توجه من رو جلب نکرده. من فقط فکر می کنم اگر بتونم مشکلات مردم رو به ولیعهد نشون بدم، اگر بتونم کاری کنم که ولیعهد بیش از پادشاهان دیگه دغدغی این مردم رو داشته باشه، می دونی چه اتفاق بزرگی می افته؟
- با این هدف داری به ولیعهد نزدیک میشی؟
- من که به ولیعهد خیلی نزدیک نمیشم. فقط کمی کمکش می کنم. - لبخندی بر لبانم می نشیند. - دیبا! اون آدم خویه. خیلی خوب... جدی میگم!
- تو دوستش داری دایانا.
- نه!
- اگر همین احساس تو رو یک دختر عادی داشت، سرزنش میشد. از تو که دیگه واقعاً انتظار نمیره که...
- درباره ی من این طور فکر نکن! من بعد از این همه مدت حتی به چهرش نگاه هم نکردم. نمی دونم گونه هاش، بینیش، صورتش دقیقاً چه شکلیه. من فقط به چشم هاش نگاه کردم! من خودم رو تو اون مردمک های سیاه دیدم. خودم رو، چشم هام رو، نگاهم رو، همه رو تو چشم هاش دیدم. تو تا حالا خودت رو در چشم یک نفر دیگه دیدی؟
- نه.
- اگر دیده بودی می تونستی بفهمی احساس من اون طور که به نظر میاد نیست.
- خب به چشم های من نگاه کن.
- این رو نگفتم که چنین حرفی بزنی.

- به چشم‌های من نگاه کن دیگه. بهم نشون بده چی دیدی.
سرم را پایین می‌اندازم. شاید دیبا درست می‌گوید. شاید شاهزاده پوریا و
چشمانش آن قدر هم خوب نباشند. اگر در چشمان دیبا هم همان تصویر از خودم
را بینم، دیگر این قدر به چشمان شاهزاده فکر نمی‌کنم. فکر کردن را کنار
می‌گذارم. سرم را بلند می‌کنم. بی‌درنگ به چشمان دیبا خیره می‌شوم. کمی طول
می‌کشد تا خودم را در آن‌ها پیدا کنم. در چشمان قهوه‌ای تیره‌اش، تصویر کسی را
می‌بینم که انگار من نیستم. من این دایانا را در آن چشم‌ها ندیدم. دایانایی را دیدم
که بیشتر دوستش داشتم. دایانایی که تازه کشفش کرده‌ام! اما این تصویر شباهتی به
من ندارد. من! مفهومی که بیش از پیش در آن سردرگم می‌شوم. دیبا سرش را
پایین می‌اندازد. با صدایی خسته می‌گوید:

- چقدر ترسناک!

- چی؟

- چقدر چشم‌های تو ترسناکن.

- ولی شاهزاده این طور نگفت.

- تو تونستی خودت رو بینی؟

- نه. دایانایی رو که می‌خواستم ندیدم.

- یعنی چی؟

سرم را پایین می‌اندازم. لبم را می‌گرم. پس از مکث کوتاهی می‌گویم:

- عجیبه اما احساس می‌کنم شاهزاده داره تصویری رو از من به خودم نشون
میده که تا حالا اون رو ندیدم.

- چه تصویری؟

- بودن در کنار شاهزاده من رو به سال‌ها پیش می‌بره. همون کسی رو به یادم

میاره که بودم. کسی که باید باشم.

- تو چه کسی باید باشی؟

- شاهزاده طوری برخورد می‌کنه که انگار داره از من مراقب می‌کنه. قبلاً

دوست نداشتم تحت حمایت کسی باشم. دلم می‌خواست همیشه روی پای

خودم بایستم. اما الآن دیگه چنین چیزی رو نمی‌خوام.

- این احساس تو رو همه دارن.

- ولی من قبلاً دلم می‌خواست خودم مراقب خودم باشم.

- شاید به این دلیل بوده که کسی رو نداشتم.

- من می‌تونستم محافظ داشته باشم. خودم نخواستم.
- کاری که شاهزاده برای تو می‌کنه مثل یک محافظه؟
- نه. نیست.
- شاید تو بیشتر به یک دوست نیاز داری.
- تو هستی دیگه.
- هر دو می‌دونیم که این‌طور نیست. شاید قبلاً دوستت بودم. اما حالا دیگه نیستم.
- می‌خواهم با او مخالفت کنم. اما درست می‌گوید. هرچه زمان می‌گذرد و بزرگ‌تر می‌شویم، فاصله‌ی بیشتری را میان‌مان حس می‌کنم. فاصله‌ای که با ازدواج دیبا بسیار بیشتر شده است. پس او نیز احساسی مشابه من دارد. دستش را می‌گیرم و می‌گویم:
- بهتره سریع‌تر بریم.
- دیبا مخالفتی نمی‌کند. در سکوت به سمت آتشکده حرکت می‌کنیم. بهتر است بحث جدیدی را پیش بکشم. بی‌مقدمه می‌پرسم:
- راستی برای این بچه اسم انتخاب کردی؟
- من که نباید انتخاب کنم.
- پس چه کسی باید انتخاب کنه؟
- یا آزاد یا پدرش. این حق جد پدریه.
- چقدر بد! انتخاب اسم باید حق مادر باشه. این همه زحمت می‌کشه.
- این‌طوری فکر نکن. باید نام نیکویی روی بچه گذاشته بشه. پدر بهتر می‌تونه انتخاب کنه.
- ولی مادرم اسم من رو انتخاب کرده.
- حتماً فرمانده هم با این اسم موافق بودن.
- از رابطه‌شون سر درنمی‌ارم. از اون زمان که چیزی به یاد ندارم. اما این‌طور که به نظر میاد، پدر، مادر رو خیلی دوست داشته. هنوز هم دوستش داره.
- خوش به حال مادرت.
- مرگ مادر واقعاً برای پدر سخت بوده.
- نمی‌تونم تصور کنم فرمانده غمگین باشن و گریه کنن.
- منم تا به حال گریه‌ی پدر رو ندیدم. اما به تازگی موضوع عجیبی رو فهمیدم.

- چه موضوعی؟
- ازدواج پدر عجیب بوده. این طور که فرمانده آتس می گفت انگار فرمانده و پدرم با هم دوست بودن. اما ازدواج پدر باعث جدایی شون میشه. فقط جدایی هم نه. الان تقریباً با هم دشمنن. چرا باید چنین اتفاقی بیفته؟
- از فرمانده پرسیدی؟
- پدر که الان نیست. اگر هم بود، نمی تونستم در این مورد ازش پرسیم. -
- آهی می کشم. - همیشه صحبت درباره ی مادر سخته. می فهمم که پدر چقدر ناراحت میشه.
- تو خیلی خوشبختی دایانا!
- چطور؟
- تو پدر خوبی داری.
- کدوم رفتار فرمانده گرشاسپ باعث شده چنین فکری کنی؟
- تو گاهی از فرمانده انتقاد کنی. گاهی هم از شون ناراحت میشی. اما همیشه با افتخار در مورد شون صحبت می کنی.
- خب چون... فرمانده پدرمه.
- ولی من با چنین افتخاری درباره ی پدرم صحبت نمی کنم.
- به در آتشکده می رسیم. هر دو ساکت می شویم و به آرامی وارد می شویم. کارگران مشغول جابه جایی کیسه های گندم هستند که از طرف پادشاه وقف شده است. از صحن بزرگ می گذریم و به بنای چهارطاق اصلی آتشکده می رسیم. بنایی مربع شکل است که در هر طرف، یک در کوچک دارد. بالای آن گنبد سبزرنگ بزرگی قرار دارد. آتش در زیر این گنبد از نور مستقیم آفتاب در امان می ماند. از در روبه رویمان وارد می شویم. دو موبد در نزدیکی آتش ایستاده اند. هر دو مراقب اند که کسی بیش از دو قدم به آتش نزدیک نشود. دهان و بینی شان را با پارچه ی سفیدرنگی پوشانده اند تا مبادا نفس شان آتش را آلوده کند. پشت موبدان، گروهی از بندگان آتش ایستاده اند. آنان از خدمت گزاران موقت آتشکده هستند که برای تزکیه ی نفس مدتی در اینجا ساکن شده اند. آرنج شان را خم کرده اند. کف دستان شان را رو به آسمان گرفته اند و دعاهایی را زیر لب زمزمه می کنند. دیبا دستش را روی شانهم می گذارد. برمی گردم. به آتش اشاره می کند. به آتش نگاه می کنم و سرم را به نشانه ی احترام خم می کنم. صاف می ایستم. بنا بر عادت،

دستانم را تا سینه‌ام بالا می‌آورم. کف دستانم را روی هم می‌گذارم. چشمانم را می‌بندم و نمازگاه هاون را زمزمه می‌کنم:

– می‌ستایم و ارج می‌گذارم و خشنود می‌کنم فرشته‌ی پاسبان بامداد پاک و سازنده را

می‌ستایم و ارج می‌گذارم و خشنود می‌کنم آن سرور دهکده را که پاک و دادگستر و سازنده است.

هماره و در همه حال، اهورامزدا، پروردگار یکتا را می‌ستایم. چشمانم را باز می‌کنم. دیبا در کنارم ایستاده است و مانند بقیه مشغول دعا است. حتماً برای تولد فرزندش دعا می‌کند. لبخندی بر لبانم می‌نشیند. من نیز دعاهایم را در ذهن مرور می‌کنم:

– خدایا! به دیبا کمک کن فرزند سالمی به دنیا بیاره. مراقب پدرم باش. کمکش کن که مثل همیشه پیروز برگرده. باران رو دوباره بر مردم این سرزمین ببار. آرامش رو به همه‌مون برگردون. به شاهزاده پوریا هم کمک کن که پادشاه بزرگی بشه. – بریم دایانا؟

صدای دیبا است. سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم. دستش را می‌گیرم. به آرامی از پله‌ها پایین می‌رویم. کمی که از بنای اصلی فاصله می‌گیریم، دستش را رها می‌کنم و دستم را روی شکمش می‌گذارم. با صدای آرامی می‌گویم:

– هنوز نمی‌تونم باور کنم که تو داری مادر میشی!

– اینجا جای این صحبت‌ها نیست.

لبم را می‌گزم. دستم را پایین می‌آورم و نگاهی به اطراف می‌اندازم. چند نفر از کنارمان عبور می‌کنند. به او نزدیک‌تر می‌شوم و می‌گویم:

– ببخشید! هیجان‌زده شدم. – کمی جابه‌جا می‌شوم. – فکر کن تو که از من دو سال کوچک‌تری؛ داری مادر میشی، اما من راضی و خوشحال دارم از زندگی دخترانه‌ی خودم لذت می‌برم.

– تو هم بالاخره همین روزها ازدواج می‌کنی. مادر هم میشی. برات دعا کردم. – چه دعایی؟

– به اهورامزدا گفتم من که نیت ولیعهد رو نمی‌دونم. اما برای ایران‌زمین ملکه‌ای بهتر از دایانا سراغ ندارم. – خنده‌ام می‌گیرد. – دایانا هم که بالاخره کسی رو پیدا کرده و دلش براش رفته پس...

– دیبا!

نامش را با سرزنش بر زبان می آورم. ابروهای دیبا بالا می رود. دستش را بلند می کند و انگشت اشاره اش را روی بینی اش می گذارد. چند نفر به ما نگاه می کنند. آرام می گویم:
- ببخشید.

موبد آذر مهر را می بینم که به ما نزدیک می شود. لباس سفیدی بر تن دارد. کمر بند کرم رنگش روی ردایش را پوشانده است. شل سفیدی بر تن و کلاه سفیدی هم بر سر دارد. ریش قهوه‌ای رنگش تا سینه اش می رسد. با آنکه نسبتاً جوان است، حتی در ظاهر نیز بسیار دانا و باتجربه به نظر می رسد. همیشه او را همچون زرتشت می بینم. به طرفش می چرخم. دیبا هم در کنارم می ایستد. هر دو ادای احترام می کنیم. به ما نزدیک تر می شود. با لحن آرام و مهربان همیشگی می گوید:

- بسیار خوش آمدید.
- ممنون موبد آذر مهر.
به من نگاه می کند. لبخند می زند و می گوید:
- دوباره آتشکده‌ی شهر رو مزین کردید بانو دایانا.
- می دونید که انتخاب من همیشه همین جاست. آذروهرام قصر با آذرآدران اینجا هیچ فرقی نمی کنه.
- این طور نگید بانو. آذر وهرام بارها با ارزش تره. باعث افتخار ماست که آذرگان هر سال، روبه روی این آتش نیایش کنیم.
- اما ارزش یک آتشکده فقط به آتش و القاب کسانی نیست که به اونجا میرن. بستگی به معنویت مردمی داره که در اون قدم می ذارن.
- اشتباه نمیگید اما باز هم شما نباید آتش وهرام رو با آتش های دیگه هم ارزش بدونید.

- بله. تلاش می کنم حداقل سالی یک بار روبه روی آذروهرام نیایش کنم.
- بسیار خوب. - مکث می کند. - در جشن مهرگان نبودید. نگران شدم.
- برای مراسم باید به قصر می رفتم.
- پس بعد از مدت ها آتشکده‌ی قصر رو دیدید.
- متأسفانه نه! امیدوارم اهورامزدا این مهرگان رو به من ببخشه. اتفاقات غیرمنتظره‌ای افتاد که نتونستم برای مناجات به آتشکده برم.
- پس نگرانی من بی دلیل نبوده.

- البته که بی دلیل نیست. امکان نداره احساسات شما بی دلیل باشن.

- الآن شرایط خوبه؟

- بله. خوبه.

موبد با لبخند نگاهی به دیبا می اندازد و دوباره به سمت من برمی گردد. با صدای آرامی می گوید:

- چند نکته درباره ی کمک شما باقی موند. اگر فرصت دارید الآن می تونیم صحبت کنیم.

دست دیبا را می گیرم و می گویم:

- دیبا مثل خواهرمه. می تونید راحت صحبت کنید.

- پس لطفاً همراهم بیاید.

موبد به راه می افتد. ما هم پشت سرش حرکت می کنیم. از کنار بنای هشت گوشه ی بزرگی عبور می کنیم. از پنجره به درون آن نگاه می کنم. موبدی که اوستا در دست دارد، گوشه ای ایستاده است و برای چند جوان که روبه رویش نشسته اند، از روی آن می خواند. از کنار بنا عبور می کنیم. به اتاق کوچک موبد آذر مهر می رسیم. وارد می شویم. موبد پشت میزش می نشیند. من و دیبا هم روبه رویش می نشینیم. موبد آذر مهر یکی از کتاب هایی را که روی میزش قرار دارد، برمی دارد. صفحه ی به خصوصی را باز می کند. یادداشت کوچکی را از داخل آن بیرون می آورد و به سمت من می گیرد. می گوید:

- این نشانی خانواده های نیازمندیه که به تازگی در اطراف تیسفون ساکن شدن. می تونید کسی رو بفروستید تا وضعیت شون رو به شما گزارش بده.

یادداشت را از دستش می گیرم. بدون آنکه نشانی را بخوانم، کاغذ را روی میز می گذارم. از جیب پیراهنم کیسه ای نقره بیرون می آورم. آن را به همراه یادداشت، جلوی موبد می گذارم و می گویم:

- اگر شما تشخیص میدید کمک به این افراد لازمه، پس حتماً هست.

- درست نیست در این کمک شک داشته باشید یا...

- من به شما اعتماد کامل دارم و ترجیح میدم ندونم اون ها چه کسانی هستن.

- هر طور شما بخواید.

موبد کیسه و یادداشت را برمی دارد و درون صندوق کوچکی می گذارد. فکری را که ذهنم را به خود مشغول کرده است، بر زبان می آورم:

- موبد آذر مهر من دارم تلاش می‌کنم که به این آدم‌ها کمک کنم. اما انگار هیچ تاثیری ندارد.

- شما دارید کاری رو که می‌تونید انجام میدید. این بسیار ارزشمند.

- اما احساس می‌کنم این کمک‌ها نتیجه‌ای ندارد. انگار قرار نیست فقر تموم بشه.

- فقر آدم‌ها رو بزرگ می‌کنه و صبر و تحمل‌شون رو بالا می‌بره. سخاوت ثروتمندان رو هم نشون میده. این خواست اهورامزداست که ما در زندگی کامل‌تر بشیم.

- اما این سال‌ها شرایط بدتر شده. روز به روز زندگی سخت‌تر میشه.

- از روستاهای اطراف خبرهای خوبی رسیده. انگار خشکسالی رو به پایانه.

- امیدوارم همین‌طور باشه. - مکث می‌کنم. - چرا شما هرگز از دستگاه دیوان‌سالاری کشور شکایت نمی‌کنید؟ هر بار من این جملات رو میگم تا انتقادی از شما بشنوم. اما سکوت می‌کنید.

منتظر پاسخی از موبد می‌مانم. اما او تنها لبخند می‌زند و سرش را پایین می‌اندازد. ادامه می‌دهم:

- مگه ممکنه انتقادی از کیقباد نداشته باشید؟

- اگر انتقادی از کیقباد باشه، بیش از اینکه به اقتصاد مردم و سیاست کشور مربوط بشه، به دین مربوطه. کیقباد به ما بد کردن.

- منظورتون مزدکه؟

- موبد مزدک... ای کاش این داستان‌ها رو به راه نمی‌انداخت. این اتفاقات به نفع هیچ‌کس نبود. اوضاع رو بسیار آشفته‌تر کرد.

- در قصر پیروان مزدک رو دیدم. فکر نمی‌کردم هنوز هم بین اشراف حامیانی داشته باشه. کمی نگران شدم.

- مزدک دیگه به قدرت برنمی‌گرده. از این بابت نباید نگران باشیم. اما داستان مزدکیان فرق می‌کنه. اوضاع‌شون نگران‌کننده‌ست.

- چون تفسیر جدید اوستا رو پذیرفتن و به زرتشت پشت کردن؟

- پایان خوشی رو براشون نمی‌بینم.

- چطور؟

- ای کاش می‌تونستم کمک‌شون کنم. کاش تذکر و توصیه‌ی من رو می‌پذیرفتن.

- صحبت‌های شما ترسناکه موبد آذر مهر!
- هیچ قدرتی برتر از اهورامزدا هست؟
- البته که نیست.
- پس برای ما که پیرو زرتشت هستیم هیچ ترسی وجود ندارد.
- شما همیشه به من آرامش میدید.
- دیبا سکوتش را می‌شکند. کمی به جلو خم می‌شود و می‌گوید:
- موبد آذر مهر! شما که انقدر روی دایانا تاثیر دارید، لطفاً کمی نصیحتش کنید.
- چرا باید بانو رو نصیحت کنم؟
- لطفاً بگید حواسش رو بیشتر جمع کنه و
- دیبا لحظه‌ای مکث می‌کند. به رازداری او ایمان دارم اما هیچ بعید نیست موبد را هم رازدار بدانند! صحبتش را قطع می‌کنم و می‌گویم:
- من مراقب خودم هستم.
- اما تو خیلی جسور هستی. باید کمی محتاط‌تر باشی.
- این‌طور نیست. من هر وقت که لازم باشه احتیاط می‌کنم و به‌موقع هم جسور میشم.
- موبد مانع ادامه‌ی بحث‌مان می‌شود. به دیبا نگاه می‌کند و می‌گوید:
- بانو دایانا عاقل هستن. با این حال اگر مسئله‌ای پیش اومده که فکر می‌کنید من می‌تونم کمکی کنم، مطرحش کنید.
- موبد پس از پایان جمله‌اش به من نگاه می‌کند. منتظر است پاسخی بدهم.
- دست دیبا را می‌گیرم و آرام آن را می‌فشارم. بهتر است پیش از دیبا خودم مسئله را به شکلی مناسب مطرح کنم. بی‌درنگ می‌گویم:
- دیبا فکر می‌کنه من هرچه سریع‌تر باید ازدواج کنم.
- موبد لبخند می‌زند. سرش را پایین می‌اندازد. پس از سکوت کوتاهی آرام می‌گوید:
- همیشه منتظر بودم شما این مسئله رو مطرح کنید تا بتونم توصیه‌ای کنم.
- حالا هم اگر این توصیه رو دخالت نمی‌بینید...
- البته که نمی‌بینم. باعث افتخاره که توصیه‌ی شما رو بشنوم.
- حقیقت اینه که ازدواج ضروریه. برای هر انسانی هم واجبه. اما در زمان مخصوص و با شخصی که مورد رضایت انسان باشه. کسی هم نمی‌تونه شما رو

سرگذشت آب و آتش ۱۷۳

به اجبار به عقد مردی دریاره. باید حتماً خودتون بپذیرید. پس اجازه بدید سؤالم رو این طور مطرح کنم. شما هیچ کدوم از خواستگارانم رو که داشتید، نپسندیدید؟ - تقریباً نه.

- چرا تقریباً؟

- چون خودم نخواستم که بپذیرم شون. به هر حال باید فرصتی به یک مرد داده بشه تا خودش رو نشون بده. من به خیلی از خواستگارانم این فرصت رو ندادم. البته به عده‌ای فرصت دادم که البته نتونستن توجهم رو جلب کنن.

موید آرام می‌خندد. سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

- شما شرایط خاصی دارید بانو. افکارتون به شکلیه که هرکسی نمی‌تونه بپذیره. شما یک نجیب‌زاده‌اید اما میان مردم عادی زندگی می‌کنید. ظاهر شما شبیه یک اشراف‌زاده‌ست. اما درون‌تون صاف و صمیمیه. - در صحبت‌های موید دقیق می‌شوم. - از همه سخت‌تر هم آرمان‌های شماست. جهان آرمانی که در ذهن دارید انتخاب رو برای شما سخت‌تر می‌کنه. - مکث می‌کند. - شما زندگی رو سخت و پیچیده کردید.

- موید آذر مهر! شما چطور انقدر خوب من رو می‌شناسید؟

- این‌ها همه در صحبت‌ها و کارهای شما مشخصه. بارها در اعترافات به همه‌ی این موارد اشاره کردید. من هم این‌ها رو به عنوان مقدمه برای توصیه‌ای پدرانه گفتم.

- چه توصیه‌ای؟

- احتمال اینکه یک فرد گرسنه، دست به دزدی نان بزنه بیشتره. یعنی نسبت به یک فرد سیر در نظر بگیرید. این طور نیست؟

- بستگی داره اون فرد چقدر به زشت بودن دزدی باور داشته باشه.

- یک انسان عادی رو تصور می‌کنیم. هنگامی که گرسنه است، بیشتر احتمال

داره دست به دزدی بزنه یا هنگام سیری؟

- مطمئناً وقتی گرسنه‌ست.

- حالا اگر این آدم گرسنه رو در معرض انواع غذاها و خوردنی‌ها قرار بدیم؛

یا حتی در معرض غذایی که بسیار دوست داره، احتمال اینکه دزدی کنه، بیشتر

میشه. درسته؟

- درسته اما فکر نمی‌کنم این مثال مناسبی باشه.

- به جای اینکه بترسیم این انسان گرسنه چی کار می‌کنه یا نگران باشیم که در معرض چه غذاهایی قرار می‌گیره، بهتر نیست سیرش کنیم؟
- اگر منظور تون اینه که من اون آدم گرسنه هستم و خوردنی‌هایی هم که گفتید...

- اگر برای اعتراف اینجا هستید حاضرم اعترافات شما رو بشنوم. اما شما فقط از من توصیه‌ای خواستید و من آنچه لازم بود گفتم. تعمیم این مثال و تصمیم‌گیری با خود شماست.

سرم را پایین می‌اندازم. موبد آذر مهر طوری صحبت می‌کند که انگار می‌داند چه اتفاقاتی برای من افتاده است. کمی خجالت‌زده می‌شوم. موبد پس از سکوت کوتاهی از جا بلند می‌شود و می‌گوید:

- نزدیک ظهره. باید برای نمازگاه رپتون آماده بشیم. با ما نماز می‌خونید؟
دبیا می‌ایستد. من هم بلند می‌شوم. به موبد آذر مهر نگاه می‌کنم و می‌پرسم:
- شما چیزی می‌دونید؟
- چه چیزی رو باید بدونم بانو؟
- هیچی.

سرم را دوباره پایین می‌اندازم. دبیا می‌گوید:
- بهتره ما بریم. البته اگر شما اجازه میدید.
موبد لبخند می‌زند و به سمت در حرکت می‌کند. بیرون اتاق می‌ایستد. به همراه دبیا از اتاق خارج می‌شویم. موبد در را می‌بندد. چند نفر به سمت موبد می‌آیند. ما را که می‌بینند، میان راه متوقف می‌شوند. بی‌درنگ می‌گوییم:
- واقعاً ممنونم موبد آذر مهر.

موبد چند قدمی ما را بدرقه می‌کند. سپس از ما فاصله می‌گیرد و مشغول صحبت با کسانی که منتظرش هستند، می‌شود. به همراه دبیا از آشکده خارج می‌شویم. به طرف خانه حرکت می‌کنیم. پس از مدتی دبیا مرا صدا می‌کند:
- دایانا؟

- انگار موبد می‌دونست.
- نباید می‌گفتم؟
- تو که حرفی نزدی.
- از صحبت‌شون ناراحت شدی؟
- نه. درست می‌گفتن.

- هم درست می گفتن و هم خوب برخورد کردن. موبدان دیگه دختری رو که از ازدواج سر باز می زنه، گناهکار می دونن.
- همه‌ی موبدان هم نه، بعضی هاشون.
- اغلب شون دایانا.
- چه فرقی می کنه؟
- من نگرانتم.
- نگران نباش.
- ما زن هستیم. نمی‌تونیم مثل مردها زندگی کنیم. تو راحت همه‌جا میری، هر کاری می‌کنی...
- من انقدر هم آزادی ندارم دیا.
- مردم حرف‌های خوبی در مورد تو نمی‌زنن. البته همه‌شون هم نه، بیشتر اون‌هایی که تو رو نمی‌شناسن. - مکث می‌کند. - حرف‌هاشون هم بی‌دلیل نیست.
- نمیگم درست میگن اما...
- دیگه حرف‌های دیا را نمی‌شنوم. جمله‌ی اولش در ذهنم تکرار می‌شود. -
- مردم حرف‌های خوبی در مورد تو نمی‌زنن. - به یاد جشن آبانگان می‌افتم. اگر مردم، من و شاهزاده پوریا را با هم ببینند، چه می‌شود؟ حتماً اتفاقات بدی می‌افتد.
- حتی ممکن است پدر هم باخبر شود. صدای دیا را می‌شنوم.
- داری گوش میدی؟
- دارم فکر می‌کنم.
- به چی؟
- من از شاهزاده برای شرکت در جشن آبانگان دعوت کردم.
- گفتی روز تولدته؟
- البته که نه. فقط می‌خواستم مردم رو از نزدیک بهش نشون بدم.
- یعنی می‌خواهد با هم در جشن شرکت کنید؟
- نمی‌دونم. تا حالا امیدوار بودم بیاد. اما حالا فکر می‌کنم نباید دعوتش می‌کردم.
- گفت میاد؟
- گفت تلاشش رو می‌کنه و بهم خبر میده.
- مگه خاندان سلطنتی آبانگان رو در قصر جشن نمی‌گیرن؟

- سپاه اصلی به جنگ با هیاطله رفته. هنگام جنگ، جشن‌های بزرگ رو لغو می‌کنن. فقط جشن ساده‌ای برای نزدیکان شاه برگزار میشه. به خاطر همین احتمال داره که ولیعهد به جشن ما بیاد.
- حالا چی کار می‌کنی؟
- نمی‌دونم.
- اگر قبول کرد، مراقب هستی که دو نفری با هم دیده نشید؟
- فکری دارم.
- می‌دونی که چقدر حرف پیش میاد. به خصوص که کسی شاهزاده رو نمی‌شناسه و شرایط فقط برای تو سخت میشه.
- دیبا؟
- بله؟
- بیا به چیزهای دیگه فکر کنیم. اصلاً من رو فراموش کن و از خودت بگو!
- چی بگم؟
- از این بچه بگو! - دیبا لبخند می‌زند. - واقعاً حسش می‌کنی؟
- آره. به خصوص وقتی تکون می‌خوره.
- به نظرت چه شکلی میشه؟
- یا شبیه من یا شبیه پدرش.
- امیدوارم شبیه تو باشه. یک پسر، درست شبیه خودت!
- چرا می‌خوای حتماً پسر باشه؟
- چون بچه‌ی اولت که پسر باشه، خیالت راحت میشه. همه‌ی مردم برای زنی که پسر به دنیا میاره، احترام بیشتری قائلن.
- تو که همیشه با این باورها مخالف بودی.
- هنوز هم مخالفم. اما وقتی فرهنگ مردم ما همینه، چی کار میشه کرد؟
- دایانایی که من می‌شناسم در این شرایط میگه باید این فرهنگ رو تغییر داد.
- درسته اما - لبم را می‌گزم. - خودم هم وقتی فکر می‌کنم، دوست دارم یک پسر داشته باشم. یک پسر با چشم‌های درشت مشکی. - دستم را بالا می‌آورم و انگشتانم را جمع می‌کنم. - با موهای مشکی فرفری. فرهای ریزی که مکث می‌کنم. دستم را پایین می‌آورم. آب دهانم را قورت می‌دهم. سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم تا افکاری را که سعی دارند در ذهنم جای گیرند، از سر بیرون کنم. نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم:

سرگذشت آب و آتش ۱۷۷

- فراموشش کن. از مادرت بگو! حالشون خوبه؟

فصل سیزدهم

وارد کوچه می شوم. نفس عمیقی می کشم و به آسمان نگاه می کنم. باد خنک عصرگاهی صورتم را نوازش می کند. چادرم را محکم می گیرم. امروز دهمین روز از آبان ماه است. حالا دیگر هفده سال دارم! لبخندی بر لبانم می نشیند. به راه می افتم. به انتهای کوچه که می رسم، به راست می چرخم. محافظ گیو را می بینم. با تعجب می گویم:

- سلام!

شاهزاده پوریا از پشت سر جوابم را می دهد:

- سلام!

برمی گردم. تلاش می کنم شوق دیدارش را در لبخند کوچکی پنهان کنم. صحبت های دیبا را به یاد می آورم. باید محتاط تر باشم. با لحنی عادی می گویم:

- قرار بود سر بازار همدیگره رو ملاقات کنیم.

- از قصر زودتر اوادم بیرون. اینجا منتظر موندم.

نگاهی به اطراف می اندازم. هیچ کس را نمی بینم. حتماً تمام مردم شهر کنار رود بزرگ جمع شده اند. رودی که از کنار شهر می گذرد و در نهایت به دجله می ریزد. شاهزاده پوریا می پرسد:

- منتظر کسی هستید؟

- می خواستم مطمئن بشم کسی این اطراف نیست.

- در راه فقط یکی دو نفر رو دیدم.

- چون نباید کسی ما رو با هم ببینه، بهتره وقتی به محل جشن رسیدیم جدا

باشیم. البته اگر اشکالی نداره.

- اشکالی نداره. - به انتهای مسیر نگاه می کند. - حالا می تونیم بریم؟

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهم. در کنار یکدیگر به راه می‌افتیم. گیو هم به دنبال مان حرکت می‌کند. شاهزاده پس از سکوت کوتاهی بی‌مقدمه می‌گوید:

- آبی پوشیدی.
- جشن آبانگانه. شما هم آبی پوشیدید.
- تا به حال آبی نپوشیده بودید.
- سعی می‌کنم زیاد از این رنگ استفاده نکنم. فکر می‌کنم...
- آبی که می‌پوشی، زیباتر میشی.
- سرجایم می‌ایستم. شاهزاده هم متوقف می‌شود. با تعجب به او نگاه می‌کنم. جمله‌اش را اصلاح می‌کند:
- زیباتر میشید.
- سرم را پایین می‌اندازم و لبخند می‌زنم. لبم را می‌گزم و سپس سرم را بلند می‌کنم. آرام می‌گویم:
- اینجا قصر نیست. لازم نیست تشریفات معمول رو رعایت کنید. می‌تونید راحت‌تر صحبت کنید.
- یعنی حتی دایانا صدات کنم؟
- تا حالا من رو دایانا صدا نکردید؟
- نه. - مکث می‌کند. - شاید یک یا دو بار.
- به هر حال رعایت احترام خیلی مهمه. اما من احترام رو فقط در این نوع صحبت کردن و به زبون آوردن القاب نمی‌بینم. احترام باید در لحن آدم‌ها باشه.
- پس از این به بعد وقتی کسی نیست، راحت‌تر صحبت می‌کنیم.
- به یاد محافظ گیو می‌افتم. نگاهی به او می‌اندازم. شاهزاده هم به او نگاه می‌کند و می‌گوید:
- گیو محرم اسرار منه.
- پس دیگه مشکلی نیست.
- فقط چه کسی شما رو دایانا صدا می‌کنه؟
- پدرم، دیبا، مهین بانو... همین چند نفر. بقیه اغلب بهم میگن بانو دایانا.
- دایانا یعنی چی؟
- می‌دونم به نظر عجیب میاد اما یک اسم ایرانیه. به معنی زیبا و ارزشمند مثل زر سرخ.
- و نایاب! این رو هم باید به اسمت اضافه کنی.

- کمیاب درست تره. زر سرخ هست اما کم هست.

- ولی من نایاب رو ترجیح میدم.

- ممنونم.

- چطوره که تو هم من رو پوریا صدا کنی؟

حیرت زده می شوم. شاهزاده چه می گوید؟ واقعاً از من می خواهد او را پوریا صدا کنم؟ امکان ندارد. هم زمان تعجب و ترس را که کمی هم با ذوق آمیخته شده است، احساس می کنم. نمی دانم کدام یک از این احساسات در چهره ام نمایان می شود. شاهزاده می پرسد:

- مشکل چیه؟

- شما ولیعهد ایران هستید. درست نیست کسی شما رو این طور خطاب کنه.

- اما این طوری من هم راحت تر می تونم دایانا صدات کنم.

- من هم می تونم بیرسم چه کسی شما رو... پوریا صدا می کنه؟

شاهزاده مکث می کند. لحظه ای به پایین نگاه می کند. دوباره نگاهش به صورتم برمی گردد و می گوید:

- فقط گاهی کتباد من رو پوریا خطاب می کنن.

- بقیه چطوره؟

- شاهزاده پوریا یا ولیعهد پوریا. خواهر و برادران هم گاهی برادر صدام

می کنن.

- پس... ملکه نیوان هم به شما میگن ولیعهد پوریا؟

- مدت هاست که همین طوره. ملکه به چنین قوانین و تشریفات بسیار پایبندن.

- چقدر سخت.

شاهزاده لبخند کوچکی بر لب می آورد. به ادامه ی مسیر نگاه می کند و به راه می افتد. پشت سرش حرکت می کنم. سرم را پایین می اندازم. کفش هایم را می بینم. کفش های سرمه ای رنگی که کنار پیراهن آبی رنگم، زیباتر به نظر می رسد. به خصوص که چادرم هم به رنگ سرمه ای است. همیشه باید در انتخاب لباس، به سلیقه ی سیمین اعتماد کنم. به دو راهی که می رسم، شاهزاده پوریا می ایستد. می گویم:

- باید به سمت چپ بریم.

دوباره به راه می افتد. این بار کمی سریع تر قدم برمی دارم تا در کنارش قرار گیرم. سرش را بلند می کند و نگاهی به آسمان می اندازد. می پرسم:

- تا به حال در جشن‌های مردم شرکت کردید؟
- نه. مهرگان، آذرگان و نوروز همیشه در قصر برگزار میشن. بقیه‌ی جشن‌ها هم مثل هم هستن.
- این‌طور نگیرد. جشنی مثل آبانگان هم واقعاً برای مردم مهمه. در مهرگان شروع سال جدید کشاورزی رو جشن می‌گیرن و در آبانگان از آناهیتا درخواست باران می‌کنن. آب هم مثل آتش از مقدسات ماست.
- این همه جشن پشت سر هم کمی خسته کننده‌ست.
- خسته کننده که نه. شاید کمی تکراری باشه. همین دو هفته پیش بود که تعطیلات مهرگان تموم شد. به خاطر همین در حق آبانگان کوتاهی میشه. اما مطمئن باشید اگر امروز بین مردم باشید نظرتون تغییر می‌کنه.
- مردم آبانگان رو چطور جشن می‌گیرن؟
- اول مثل هر جشن دیگه‌ای به آتشکده میرن و اهورامزدا رو ستایش می‌کنن. بعد به همراه موبد به کنار رود میرن و سرودهای اوستا رو با هم می‌خوانن. زنان هم برای فراوانی و بارش باران، دعا می‌کنن و از آناهیتا کمک می‌خوان.
- شما هم به این مراسم مذهبی اعتقاد دارید؟
- تمام زرتشتی‌ها اعتقاد دارن.
- تا به حال به دین زرتشت شک نکردید؟
- شما شک دارید؟
- همه‌ی گفته‌های اوستا رو نمی‌تونم بپذیرم. گاهی با هم تناقض دارن.
- چه تناقضی؟
- مثلاً همین آبانگان. بالأخره مردم آناهیتا رو می‌پرستن یا اهورامزدا رو؟
- همه‌ی ما یکتاپرست هستیم. اهورامزدا، خدای نیکی، برتر از هر موجودیه.
- لفظ خدا هم تنها به اهورامزدا نسبت داده میشه. اما پرستش آناهیتا هم تاریخ بلندی داره که قبل از زرتشت شروع میشه. مردم همیشه آناهیتا رو الهه‌ی آب یا به نوعی الهه‌ی عشق و باروری می‌دونستن.
- مثل افرودیت. الهه‌ی عشق و زیبایی یونان.
- دقیقاً. اما در دین زرتشت یک تفاوت بزرگ هست. ما آناهیتا رو فرشته‌ای می‌دونیم که مسئول آب‌هاست. آناهیتا رو به عنوان یک فرشته ستایش می‌کنیم. این ستایش به معنای پرستش نیست.

– خاندان ما از روحانیون معبد آناهیتا بودن. اردشیر بابکان با همین نفوذ دینی به قدرت رسید و ساسانیان رو پایه‌گذاری کرد. در اون زمان آناهیتا پرستش می‌شد. هنوز هم پرستش میشه.

– گاهی نباید به مردم نگاه کنیم. بعضی از اعمال‌شون از روی ناآگاهی. دین زرتشتی که موبدان مختلف تفسیر می‌کنن هم گاهی با هم تفاوت داره. چه برسه به اینکه بخوایم واکنش مردم رو بسنجیم.

– تو که این‌ها رو می‌دونی، پس چرا انقدر به زرتشت و دستوراتش پایبندی؟

– شما دین زرتشت رو اصلاً قبول ندارید؟

– قبول دارم اما فلسفه‌ی افلاطون رو ترجیح میدم.

– یعنی افلاطون رو برتر از زرتشت می‌دونید؟

– کدوم زرتشت؟ زرتشتی که موبدان معرفی می‌کنن، زرتشت اوستا یا زرتشتی که واقعاً بوده؟

– می‌خواید بگید با هم فرق دارن؟

– من مخالف دین نیستم. اما به ادعای موبدان و این اوستای هزارساله نمی‌تونم اعتماد کنم.

صدای مردم را می‌شنوم. قدم‌هایم را آهسته‌تر می‌کنم. موضوعی را که می‌خواستم در موردش با شاهزاده صحبت کنم، به یاد می‌آورم. از کوچه‌ای که انتهایش به رود می‌رسد، می‌گذریم. شاهزاده می‌پرسد:

– نباید از اینجا بریم؟

– می‌خوام جای دیگه‌ای رو به شما نشون بدم.

جلوتر از شاهزاده پوریا حرکت می‌کنم. از چند خانه می‌گذریم. به کوچه‌ی باریکی می‌رسیم. به داخل آن می‌روم. شاهزاده به دنبال من می‌آید. در آخرین خانه را باز می‌کنم و وارد می‌شوم. گیو جلوی شاهزاده می‌ایستد. در را نگه می‌دارم تا وارد شوند. اما هر دو بیرون خانه می‌مانند. گیو به اطراف نگاه می‌کند. دسته‌ی شمشیرش را در دست می‌فشارد. شاهزاده پوریا دستش را روی شانه‌ی گیو می‌گذارد و او را کنار می‌زند. گیو همچنان نزدیک شاهزاده می‌ایستد. به سمت پله‌های چوبی می‌روم. شاهزاده پشت سرم از پله‌ها بالا می‌آید. پنجره‌ی بزرگ چوبی را در طبقه‌ی دوم می‌بینم. به سمتش می‌روم. بدون آنکه پنجره را باز کنم، روبه‌رویش می‌ایستم. نور کمی از جداره‌های آن وارد می‌شود و داخل خانه را روشن می‌کند. شاهزاده کنارم می‌ایستد. می‌پرسد:

- اینجا کجاست؟

- در اینجا می‌تونید بدون اینکه مردم شما رو ببینن، اون‌ها رو تماشا کنید.

- من بارها اون‌ها رو دیدم.

- نه. ندیدید.

این را می‌گویم و قفل پنجره را باز می‌کنم. دو طرف آن را به بیرون هل می‌دهم. پنجره باز می‌شود. نور داخل اتاق را روشن می‌کند. رود تیسفون روبه‌رویمان قرار دارد. مردم کنارش دست‌درست هم ایستاده‌اند و زیر لب دعاهایی را زمزمه می‌کنند. به شاهزاده نگاه می‌کنم. به منظره‌ی روبه‌رو خیره شده است. می‌گوید:

- همین رو می‌خواستی بهم نشون بدی؟

- شب مهرگان گفتید ما باید اشتباه کنیم تا تجربه پیدا کنیم. این حرف‌ها آرامش بخشن اما خطرناک هم هستن. بالأخره هر اشتباهی تاوانی داره.

- همین تاوان‌هاست که به ما تجربه میده.

- درسته اما خیلی مهمه که چه تاوانی داشته باشه. اشتباه یک انسان عادی فقط به خودش یا خانوادش ضربه می‌زنه. اما اشتباه یک پادشاه می‌تونه یک کشور رو نابود کنه.

با دست به کودکانی که مشغول بازی با یکدیگر هستند، اشاره می‌کنم و ادامه می‌دهم:

- به این بچه‌ها نگاه کنید. آینده‌شون وابسته به تصمیمات شماست. می‌دونم سخته اما شما نباید اشتباه کنید.

- من رو آوردی اینجا که این‌ها رو بهم بگی؟

- اشتباه می‌گم؟

- هیچ آدمی نیست که اشتباه نداشته باشه.

- اما خیلی مهمه که یک پادشاه حق اشتباه کردن به خودش نده. یعنی ممکنه اشتباه کنه. اما نباید اشتباهاتش رو کوچیک بشمره.

- داری نصیحتم می‌کنی؟

- البته که نه! - لبخند می‌زنم. - این مردم مدت‌هاست که در انتظار پادشاه بزرگی هستن. کوروش پادشاهی بود که اشتباه داشت اما با تمام این اشتباهات در تاریخ بزرگ شد. بزرگ شد، چون بزرگ بود. شما هم باید کوروش دیگه‌ای باشید.

شاهزاده پاسخی نمی دهد. ادامه می دهد:

- حتی بزرگ تر و دوست داشتی تر.

شاهزاده همچنان در سکوت به روبه رو نگاه می کند. پس از مکث کوتاهی می گویم:

- بهتره من دیگه برم. شما می تونید همین جا بمونید و یا بین مردم باشید. فقط نباید با هم دیده بشیم.

- می دونم. می تونی بری.

آرام سرم را خم می کنم و به طرف پله ها می روم. به سرعت از خانه خارج می شوم. از مسیر باریک کنار خانه می گذرم و به رود می رسم. می ایستم. چادرم را که کمی خاکی شده است، تمیز و مرتب می کنم. به طرف مردم می روم. عقب تر از جمعیت می ایستم و آخرین بندهای دعای آبانگان را همراهشان زمزمه می کنم. دعا که تمام می شود، مهتاب در آغوشم می پرد. در یک لحظه غافلگیر می شوم. با صدای کودکانه اش می گوید:

- دایانا!

لیخندی بر لبانم می نشیند. موهایش را نوازش می کنم. مرا رها می کند. شاخه گلی را که در دست دارد، به سمتم می گیرد و می گوید:

- تولدت مبارک!

آرام می خندم. دیگر کودکان هم به طرف مان می آیند. مهتاب را از روی زمین بلند می کنم. چقدر سنگین شده است. گونه اش را می بوسم و می گویم:

- ممنون مهتاب.

به کودکانی که دورم حلقه زده اند، نگاه می کنم. اکثرشان را نمی شناسم. می گویم:

- از همه تون ممنونم.

مهتاب را روی زمین می گذارم. در کنار بقیه ی دوستانش قرار می گیرد. همه با لیخند به من خیره می شوند. هر سال همین طور مرا وادار می کنند برایشان هدیه ای بگیرم. رو به مهتاب می گویم:

- بگو اسمال چی می خواید؟

صدای همه شان بلند می شود. از میان صحبت هایشان کلمات شیرینی، توت و فرفره را می شنوم. با جدیت با یکدیگر بحث می کنند. مهتاب در میان شان ایستاده است و سعی می کند آرام شان کند. بچه ها حتی دعوایشان هم شیرین است.

ماهرخ از راه می‌رسد. به من ادای احترام می‌کند و به سراغ بچه‌ها می‌رود. بلند می‌گوید:

– نباید بانو رو اذیت کنید. بهشون احترام بذارید.

بچه‌ها پشت سر هم می‌ایستند. سرشان را خم می‌کنند. اخم می‌کنم. رو به ماهرخ می‌گویم:

– اذیت‌شون نکن. می‌دونن هر سال هدیه‌ای از طرف من دارن. حالا هم دارن انتخاب می‌کنن.

دوباره صدای بچه‌ها بلند می‌شود. عمو تیرداد به سمت من می‌آید. پشت سرش موبد آذر مهر را می‌بینم که در حال خداحافظی از مردم است. خطاب به عمو می‌گویم:

– لطفاً از بچه‌ها پرسید چی می‌خوان، براشون بگیرید. من هزینش رو آخر جشن پرداخت می‌کنم. – به موبد آذر مهر نگاه می‌کنم تا او را در میان جمعیت گم نکنم. – من الآن برمی‌گردم.

از کنار عمو تیرداد و بچه‌ها عبور می‌کنم. چند قدم بیشتر نمانده است تا به موبد برسم. احساس می‌کنم چادرم کشیده می‌شود. می‌ایستم. سرم را برمی‌گردانم. زنی را می‌بینم که شل بلندی بر سر دارد و دست مرا گرفته است. قدش تا شانه‌ام می‌رسد. به سختی چهره‌اش دیده می‌شود. پیراهن کهنه‌ای بر تن دارد. به نظر می‌رسد پیرزن سالخورده‌ای باشد. آرام می‌گوید:

– آناهیتا؟

– برای ستایش آناهیتا باید کنار رود برید.

چادرم را رها می‌کند اما می‌چد دستم را می‌گیرد. سرش را بلند می‌کند. کلاه شنلش کمی عقب می‌رود. صورتش بیشتر مشخص می‌شود. چهره‌اش آنچنان هم پیر به نظر نمی‌رسد. چشمان طوسی رنگی دارد. از نگاهش می‌ترسم. سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد و با لبخند می‌گوید:

– دختر آناهیتا!

دستم را رها می‌کند. تا به خود می‌آیم به سرعت از کنارم می‌گذرد. برمی‌گردم. به اطراف نگاه می‌کنم اما اثری از او نمی‌بینم. آن زن مرا چه نامید؟ دختر آناهیتا؟ او چطور نام مادر مرا می‌داند؟ ممکن است اتفاقی این کلمه را بر زبان آورده باشد. شاید هم این زن به تازگی فهمیده است که من در آبانگان به دنیا آمده‌ام و با این لباس آبی، مرا شبیه آناهیتا دیده است. به یاد موبد می‌افتم. افکارم را رها می‌کنم و

دوباره به راه می‌افتم. موبد آذر مهر مشغول صحبت با پیرمردی است. به طرفش می‌روم. پشت سرش می‌ایستم تا صحبت‌هایش تمام شود. پیرمرد خدا حافظی می‌کند و از او فاصله می‌گیرد. جلوی موبد آذر مهر می‌ایستم. سرم را خم می‌کنم و می‌گویم:

- موبد آذر مهر.

- بانو دایانا.

- دارید میرید؟

- باید زودتر به آشکده برگردم. اتفاقی افتاده؟

- می‌خواستم دریاره‌ی مسئله‌ای با شما صحبت کنم. اما انگار الان زمان مناسبی نیست.

- من می‌تونم بمونم اما فکر نمی‌کنم شما فرصت داشته باشید.

- من؟ چطور؟

موبد آذر مهر لبخند می‌زند و به پشت سرم اشاره می‌کند. برمی‌گردم. بسیاری از کسانی که می‌شناسم، کنار هم ایستاده‌اند و با لبخند به من نگاه می‌کنند. ماهرخ، تیرداد، دیبا و همسرش آزاد را جلوی بقیه می‌بینم. دیبا یک قدم جلو می‌آید و بسته‌ای پارچه‌ای را به طرفم می‌گیرد. می‌گوید:

- بانو دایانا! تولدتون مبارک!

- خدای من! - به همه نگاهی می‌اندازم. - شماها چی کار کردید؟

- لطفاً بازش کنید.

هدیه را از دیبا می‌گیرم. می‌خواهم او را در آغوش بگیرم اما نمی‌توانم. در میان مردم باید مثل یک نجیب‌زاده رفتار کنم. لبخند می‌زنم و مشغول باز کردن بسته می‌شوم. ماهرخ جلو می‌آید. پارچه‌ی سبز دور هدیه را کنار می‌زنم. پارچه‌ای ابریشمی نمایان می‌شود. ماهرخ آن را از دستم می‌گیرد و باز می‌کند. شنلی به رنگ آبی فیروزه‌ای است که حاشیه‌هایش با گلدوزی‌های سفید و آبی کبود تزیین شده است. بر روی آن دست می‌کشم و می‌گویم:

- واقعاً زیباست. - مکث می‌کنم. - از همه‌ی شما ممنونم.

مهتاب در حالی که فرفره‌ای در دست دارد، به سمتم می‌آید. روبه رویم می‌ایستد و می‌گوید:

- خوشت اومد؟

- آره. خیلی زیباست.

مادرش از کنار جمعیت به سمتم می‌آید. دست مهتاب را می‌گیرد. ادای احترام می‌کند و می‌گوید:

- ببخشید بانو. گاهی زیاده‌روی می‌کنه.

- بی‌احترامی نمی‌کنه. نگران نباشید.

ماهرخ جلو می‌آید و می‌گوید:

- اجازه دارم شنل رو روی سرتون بذارم؟

- البته. فقط مراقب چادرم باش.

چادر را محکم روی سرم نگه می‌دارم. ماهرخ شنل را روی شانهم می‌اندازد. کلاهش را هم روی سرم می‌گذارد. بندش را جلوی گردنم می‌بندم. می‌چرخم و به گلدوزی‌های پایین شنل نگاه می‌کنم. سرم را بلند می‌کنم. رو به دیبا و بقیه‌ی مردم می‌گویم:

- نمی‌تونم بگم الان چقدر خوشحالم. این بهترین هدیه‌ایه که تا به حال گرفتم.

دیبا یک قدم جلو می‌آید. اما آزاد دستش را می‌گیرد و می‌گوید:

- هوا داره تاریک میشه. بهتره بریم.

آزاد به من ادای احترام می‌کند و برمی‌گردد. غم را در چهره‌ی دیبا می‌بینم.

تلاش می‌کند این ناراحتی را در لبخندش پنهان کند. با صدای آرامی می‌گوید:

- خدانگهدار بانو دایانا.

- کاش میشد بیشتر - بهتر است او را بیش از این ناراحت نکنم. - خدانگهدار

دیبا.

دیبا و آزاد که می‌روند، عده‌ای هم همراهشان به راه می‌افتند. ماهرخ در گوشم

زمزمه می‌کند:

- بهتره شما هم زودتر برید. همیشه کسانی هستن که از بودن شما خوشحال

نمیشن.

- کاش امروز رو برای دادن این هدیه انتخاب نمی‌کردید.

- اما امروز روز تولد شماست.

ماهرخ پارچه‌ی سبز دور هدیه‌ام را به سمتم می‌گیرد. آن را برمی‌دارم. آرام سرش را خم می‌کند و از من فاصله می‌گیرد. به طرف مهتاب و مادرش می‌رود. مشغول صحبت با آن‌ها می‌شود. همه در حال رفتن هستند. برمی‌گردم و به سمت رود می‌روم. بسیار خلوت شده است. کنار رود می‌ایستم. چشمانم را می‌بندم. زیر لب می‌گویم:

- اهورامزدا! زودتر به این خشکسالی‌ها پایان بده. توان کشاورزان مون رو زیاد کن و امسال رو سالی پر از فراوانی قرار بده.
چشمانم را باز می‌کنم. عمو تیرداد به سمتم می‌آید. می‌گوید:
- باز هم تولدتون رو تبریک میگم.
- ممنونم عمو.
مردی پشت سرش با فاصله از ما ایستاده است. به او اشاره می‌کند و می‌گوید:
- از این فروشنده‌ی دوره‌گرد فرفره خریدیم. اصرار داره که سریع‌تر هزینه‌ی فرفره‌ها رو...
- بله. مشکلی نیست. همین الان پرداخت می‌کنم.
- من رو ببخشید بانو. اگر عجله نداشتم تا خونه شما رو همراهی می‌کردم.
- هوا روشنه. خودم می‌تونم برم.
- پس خدانگهدار بانو.
- خدا نگهدار شما.
عمو تیرداد سرش را خم می‌کند و از من فاصله می‌گیرد. به طرف فروشنده می‌روم. می‌پرسم:
- هزینه‌ی فرفره‌ها چقدر شد؟
- ده سکه.
جیب پیراهنم را می‌گردم اما کیسه‌ی سکه‌هایم را پیدا نمی‌کنم. نگران می‌شوم. کمر بند و شمشیرم را جابه‌جا می‌کنم. اما باز هم آن را نمی‌یابم. به یاد آن زن می‌افتم. شاید او کیسه‌ام را دزدیده است. می‌گویم:
- میشه تا عمارت فرمانده بریم تا من اونجا سکه‌ها رو به شما بدم؟
- من باید زودتر برم.
- حتی اگر هزینه‌ی بیشتری هم داشته باشه مهم نیست. اگر میشه تا عمارت...
- گفتم که عجله دارم.
کمی فکر می‌کنم. به یاد گردنبندم می‌افتم. آن را از گردنم باز می‌کنم و به سمتش می‌گیرم. می‌گویم:
- ببخشید من الان سکه‌ای ندارم. اما این گردنبند بارها با ارزش‌تر از ده سکه‌ست.
- اگر این گردنبند دست من باشه، فکر می‌کنن اون رو دزدیدم. - اخم می‌کند. - تو اصلاً چه نجیب‌زاده‌ای هستی که ده سکه نداری؟

- چطور به خودت اجازه میدی این طور با یک بانو صحبت کنی؟
به طرف صدا برمی گردم. شاهزاده پوریا را می بینم. اخمی بر پیشانی دارد. به همراه گیو جلو می آید. در کنارم می ایستد. کیسه ای را روی زمین پرتاب می کند و می گوید:

- این هم ده سکه ای که می خواستی.
پیرمرد دوره گرد خم می شود. کیسه را از روی زمین برمی دارد. آن را باز می کند و می شمارد. می گوید:

- نه تاست.
- دهمین سکه رو وقتی می گیری که از بانو عذرخواهی کنی.
پیرمرد نگاهی به من می اندازد. به شاهزاده پوریا نگاه می کنم و می گویم:
- عذرخواهی لازم نیست.

- اتفاقاً لازمه.
- اگر امکان داره شما ده سکه رو کامل پرداخت کنید، من با شما حساب می کنم.

شاهزاده لحظه ای ساکت می ماند. به پیرمرد نگاه می کند و می گوید:
- عذرخواهی کن.
پیرمرد سرش را خم می کند و می گوید:
- ببخشید بانو.

شاهزاده سکه ای را به سمتش می گیرد. پیرمرد آن را برمی دارد. به سرعت برمی گردد و به راه می افتد. می گویم:

- صبر کن. - سرجایش می ایستد. - این مرد عصبانی بود و این طور با تو صحبت کرد. خواهش می کنم از ما کینه ای به دل نگیر.

پیرمرد پس از مکث کوتاهی برمی گردد. چند قدم جلو می آید. روبه رویم می ایستد. فرفره ای را از کیسه ای که در دست دارد، بیرون می آورد و به سمتم می گیرد. فرفره را از او می گیرم و لبخند می زنم. پیرمرد دوباره به راه می افتد. نفس عمیقی می کشم و با لبخند به فرفره نگاه می کنم. شاهزاده پوریا می گوید:

- این طور رفتار کردم چون به تو بی احترامی کرد.
- این مردم سختی های زیادی کشیدن. ما نمی توانیم درد و غم شون رو درک کنیم. فقط می توانیم بهشون محبت کنیم و بعد ببینیم که اون ها چقدر می تونن مهربان و سخاوتمند باشن.

- همیشه همه‌ی آدم‌ها رو انقدر خوب می‌بینی؟
- نمی‌دانم چه پاسخی باید بدهم. نگاهی به اطراف می‌اندازم. به جز یکی دو نفر که آن‌ها را نمی‌شناسم، کس دیگری را نمی‌بینم. شاهزاده می‌گوید:
- کسی نیست که ما رو ببینه.
- جشن چطور بود؟
- چرا به من نگفتی امروز تولدته؟
- به یاد شغل می‌افتم. کلاه آن را از سرم برمی‌دارم. لبه‌ی چادرم را صاف می‌کنم.
- پاسخ می‌دهم:
- دلیلی نداشت که بگم.
- پس مردم شهر به چه دلیل تاریخ تولدت رو می‌دونن؟
- اون‌ها می‌دونن چون سال‌هاست که بین شون زندگی می‌کنم. اگر به شما می‌گفتم این‌طور به نظر می‌رسید که توقع دارم هدیه‌ای بگیرم.
- اشکالی داره از من هم هدیه‌ای بگیری؟
- اشکال که فکر نمی‌کنم داشته باشه. اما دلیلی هم نداره.
- دلیلی نداره؟ - مکث می‌کند. - باشه.
- این را می‌گوید و به راه می‌افتد. خود را به او می‌رسانم و در کنارش حرکت می‌کنم. شاهزاده در سکوت تنها به جلو نگاه می‌کند. انگار از من ناراحت است.
- باید دوباره سر صحبت را با او باز کنم. می‌گویم:
- نگفتید جشن چطور بود.
- خوب بود.
- دوباره ساکت می‌شود. احساس بدی دارم. نمی‌دانم چطور می‌توانم او را خوشحال کنم. آسمان لحظه به لحظه تیره‌تر می‌شود. پس از گذشتن از سر بازار می‌ایستم. شاهزاده پوریا چند قدم جلو می‌رود. اما بالاخره متوقف می‌شود و به طرفم برمی‌گردد. می‌پرسد:
- چرا ایستادی؟
- کم پیش میاد من از کسی عذرخواهی کنم. - پرسشگرانه به من نگاه می‌کند. - یعنی همیشه تلاش می‌کنم اشتباه نکنم. بعد هم اگر اشتباهی کرده باشم، به سختی عذرخواهی می‌کنم. الآن هم فکر نمی‌کنم اشتباهی کرده باشم اما اگر شما این‌طور فکر می‌کنید... می‌تونیم در موردش با هم صحبت کنیم.

شاهزاده نزدیک‌تر می‌شود. روبه‌رویم می‌ایستد. در حالی که تلاش می‌کند لبخندش را پنهان کند، می‌گوید:

- منتظر بودم آخر این صحبت‌ها بگی ببخشید.

- گفتم که فکر نمی‌کنم اشتباهی کرده باشم.

شاهزاده به آسمان بالای سرمان نگاه می‌کند. لبخند می‌زند و می‌گوید:

- دوباره شب شد.

- با این لحنی که گفتید... احساس خطر می‌کنم.

شاهزاده پوریا بلند می‌خندد. سرم را پایین می‌اندازم و بی‌صدا می‌خندم.

شاهزاده آرام می‌شود. به او نگاه می‌کنم. با لبخند کوچکی می‌گوید:

- به من بگو پوریا.

چشمانم گرد می‌شود. لبخند از چهره‌ی شاهزاده محو می‌شود. با چشمانش به

چهره‌ام خیره می‌شود و با جدیت می‌گوید:

- بگو پوریا.

- شما روزی پادشاه ایران میشی و واقعاً سخته که...

- فقط اولین بار سخته. بگو تا این دیوارهای بین‌مون فرو بریزه.

- به نظرم درست نیست.

- دایانا! خواهش می‌کنم.

سرم را پایین می‌اندازم. در پاسخ به این خواهش، چه می‌توانم به او بگویم؟

سرش را کمی کج می‌کند و به من نگاه می‌کند. به صحبت‌های دیبا فکر می‌کنم. به

احتیاط کردن، به فاصله گرفتن، به چشمان مشکی پسر و... لبم را می‌گزم. به

چهره‌ی شاهزاده نگاه می‌کنم و مصمم می‌گویم:

- نمی‌تونم.

شاهزاده پوریا آرام می‌خندد. لبخند می‌زند و سرم را پایین می‌اندازم. شاهزاده

آهی می‌کشد و می‌گوید:

- پس من باز هم صبر می‌کنم. - مکث می‌کند. - فکر کنم باید زودتر بری.

- بله فقط ده سکه رو کی به شما برگردونم؟

- قبلاً که گفته بودم. وقتی همراه یک مرد هستی، نباید هزینه‌ای رو پرداخت

کنی. به خصوص اگر اون مرد...

- ولیعهد ایران باشه.

- دقیقاً!

- اما این بار فرق می‌کنه.
- اصلاً شما این همه سکه رو چطور به دست میارید؟ فرمانده گنج پیدا کردن یا شما جزو خاندان سلطنتی هستید و من نمی‌دونم؟
- تمامی اشراف ثروت زیادی دارن. با بخش کوچکی از این ثروت میشه کارهای زیادی برای مردم انجام داد. اما بعضی‌ها واقعاً کوتاهی می‌کنن.
- منظورت از بعضی‌ها خاندان سلطنتی هم هست؟
- شما واقعاً سخاوتمندید. فقط هنوز با مردم انس نگرفتید.
- مشخص بود مردم چقدر دوست دارن.
- همه‌شون نه. من هم دشمنانی دارم که فکر می‌کنن این کارها رو به خاطر قدرت و شهرت انجام میدم.
- با این حال کمک‌شون می‌کنی.
- نسبت به مردم احساس مسئولیت می‌کنم.
- باز هم داری من رو نصیحت می‌کنی؟
- نه! واقعاً نه. شاهزاده پوریا! باور کنید که من...
- باشه. - لبخند می‌زند. - می‌فهمم. - نگاهی به اطراف می‌اندازد. - هوا تاریک شده. می‌خوای تا عمارت همراهیت کنم؟
- یک کوچه بیشتر نمونه. شما هم باید زودتر به قصر برگردید.
- پس مراقب خودت باش.
- حتماً.
- خدا نگهدار.
- خدا نگهدار.

سرم را خم می‌کنم. شاهزاده به راه می‌افتد. من هم حرکت می‌کنم و وارد کوچه می‌شوم. امروز هم روز عجیبی بود! آهی می‌کشم. پس از چند قدم به در خانه می‌رسم. نگهبان مهراب در را باز می‌کند. وارد حیاط می‌شوم. پس از چند قدم می‌ایستم. بند شنل را باز می‌کنم و آن را درمی‌آورم. پایم را بلند می‌کنم تا وارد عمارت شوم اما متوقف می‌شوم. پایم را دوباره روی زمین می‌گذارم. کسی که در را باز کرد، نگهبان مهراب نبود. آب دهانم را قورت می‌دهم. شاید نگهبانان عوض شده باشند. اما جز پدر کسی نمی‌تواند چنین کاری کند. پدر هم که الآن در میدان جنگ است. سیمین کجاست؟ همیشه به استقبالم می‌آمد. می‌خواهم نامش را صدا بزنم اما می‌ترسم. اوضاع خانه مثل همیشه نیست. کمی عجیب است. نمی‌دانم

وارد عمارت شوم یا برگردم. فرفره را در دست چپم می گیرم. شنل را هم روی ساعد دست چپم می اندازم. دسته ی شمشیرم را محکم می گیرم و به طرف در خروجی می چرخم. چند قدم که جلو می روم، نگهبان در را می بندد و روبه روی می ایستد. ضربان قلبم شدت می یابد. شمشیر را بیرون می آورم و فرفره و شنل را رها می کنم. صدای پای چند نفر را پشت سرم می شنوم. به عقب برمی گردم. چهار مرد به سمتم می آیند. در حالی که عقب عقب به طرف دیوار گوشه ی حیاط می روم، می پرسم:

- شماها اینجا... چی کار می کنید؟

صدایم می لرزد. یکی از آن ها که بر خلاف بقیه، صورتش را نبوشانده است، جلوتر می آید. به نظر می رسد رییس شان باشد. شمشیر را به سمتش می گیرم و می گویم:

- جلو نیاید.

- بانو دایانا! مقاومت نکنید.

شمشیرم را بالای سرم نگه می دارم و آماده ی حمله می شوم. در همین لحظه چند مرد دیگر از دیوارها پایین می پرند و پشت سر بقیه می ایستند. دیگر محال است بتوانم خودم را نجات دهم. آخرین راه حل همیشه فریاد زدن و کمک خواستن است. ضربان قلبم را در گلویم احساس می کنم. به سختی نفس می کشم. اگر کسی صدایم را نشنود، چه می توانم بکنم؟ هنوز برای فریادکشیدن زود است. می توانم با آن ها صحبت کنم. به سختی می گویم:

- از من... چی می خوانی؟ اگر به دنبال سکه هستی، می تونم... کمک تون کنم. رییس مهاجمان جلوتر می آید. آنقدر عقب می روم تا کمرم به دیوار پشت سرم برخورد می کند. خود را به آن می چسبانم. مرد جلویم می ایستد. چشمانش را تنگ می کند و می گوید:

- اگر با ما همراه بشی آسیبی بهت نمی رسه.

- از من چی می خواهید؟

- ما فقط می خواهیم عدالت رو اجرا کنیم.

- چه عدالتی؟

- عدالت اجتماعی مزدک. اشتراک همه ی مردم در مال و زن.

- خدای من!

دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم و سرم را پایین می‌اندازم. صحبت‌های موبد آذر مهر درباره‌ی مزدکیان را به یاد می‌آورم:

– مزدکیان بی‌عدالتی رو درک کردن اما راه درستی رو برای گرفتن حق‌شون انتخاب نکردن. وقتی مال یک اشراف‌زاده رو می‌دزدن، حتی اگر این مال به ناحق در دست اشراف باشه، باز هم اسم این کار دزدیه. و اشتراک زن، از دزدی مال هم بدتره. چنین باوری که دختران زیبا و نجیب‌زاده هم باید میان مردان از طبقه‌های مختلف تقسیم بشن، عادلانه نیست. ظلم به زنان و دخترانه.

آرام نام اهورامزدا را زیر لب زمزمه می‌کنم. آب دهانم را قورت می‌دهم و با تمام توان فریاد می‌زنم:

– کمک. یکی کمک کنه. کمک...

یکی از مردان جلو می‌آید و جلوی دهانم را می‌گیرد. شمشیر از دستم می‌افتد. با پارچه‌ای دهانم را می‌بندند تا دیگر نتوانم فریاد بزنم. نفس کشیدن برایم مشکل می‌شود. دستانم را از پشت با پارچه‌ی دیگری به هم می‌بندند. چند نفر جلو می‌ایستند. دو نفر مرا هل می‌دهند و چند نفر دیگر هم پشت سرمان حرکت می‌کنند. به پدر فکر می‌کنم. پدری که نمی‌تواند الآن کمکی به من بکند. اما اگر کس دیگری ما را ببیند، حتماً مرا نجات می‌دهد. بسیاری از مردان شهر مرا می‌شناسند. اگر تنها یکی از آن‌ها... شاهزاده پوریا! اما او الآن در مسیر بازگشت به قصر است. سیمین کجاست؟ چه بلایی بر سرش آمده است؟ آونگ و شیده چطور؟ نگهبانان و محافظان کجا هستند؟ اهورامزدا! کمک کن. ضربان قلبم همچنان تندتر می‌شود. نمی‌توانم درست نفس بکشم. سنگینی را در گلو و سینه‌ام احساس می‌کنم. اگر همین‌طور پیش برود، بعید می‌دانم بیش از چند ساعت دیگر زنده بمانم. چشمانم را می‌بندم. می‌خواهم آرام شوم اما نمی‌توانم. تصویری از مادر در ذهنم نقش می‌بندد. تصویری مبهم که کف دستانش را روی هم گذاشته و آن‌ها را بالا آورده است. آری! مادر می‌خواهد دعا کند. حتماً برای من هم دعا می‌کند... مادر!

– اینجا چه خبره؟

چشمانم را باز می‌کنم. مثل یک رویا می‌ماند. شاهزاده پوریا روبه‌رویمان در تاریکی ایستاده است. چهره‌اش مشخص نیست. اما من می‌توانم او را از روی صدایش و حتی سایه‌اش هم بشناسم. قلبم کمی آرام می‌شود. دو نفر از مردان شمشیرهایشان را آماده می‌کنند و به سمت شاهزاده می‌روند. پس محافظ گیو

کجاست؟ شاهزاده که نمی‌تواند به تنهایی جلوی ده نفر بایستد. دستش را روی شمشیرش می‌گذارد. اخمی بر چهره‌اش می‌نشیند و با عصبانیت می‌گوید:
- به شما فرصتی میدم تا بانو رو رها کنید و به خاطر اشتباه‌تون طلب بخشش کنید.

رییس مهاجمان کنارم می‌ایستد. با پوزخندی می‌گوید:

- اگر رهاش نکنیم، می‌خوای چی کار کنی؟

- من به هیچ کس فرصت دومی نمیدم.

- بزنیدش.

دو مرد به شاهزاده حمله می‌کنند. در همین لحظه چند سرباز قصر، شمشیر به دست، کنار شاهزاده قرار می‌گیرند. گیو هم جلوی شاهزاده می‌ایستد. صدای پای چند نفر را از پشت سر می‌شنوم. رییس مهاجمان خطاب به مردی که دست مرا گرفته است، می‌گوید:
- نذار فرار کنه.

شاهزاده پوریا دستور حمله می‌دهد. سربازان با مهاجمان درگیر می‌شوند. از پشت سر هم، صدای به هم خوردن شمشیرها را می‌شنوم. شاهزاده و محافظ گیو به سمت می‌آیند. گیو مشغول مبارزه با مردی می‌شود که دستم را گرفته است. آن مرد بالاخره مرا رها می‌کند. شاهزاده پوریا به سرعت خود را می‌رساند. صدای سیمین را می‌شنوم:
- بانو دایانا.

او را می‌بینم که به همراه چند سرباز به سمت می‌آید. شاهزاده پارچه‌ای را که دور دهانم بسته شده است، باز می‌کند. سیمین از راه می‌رسد و مرا در آغوش می‌گیرد. هنوز حیرت‌زده هستم. نمی‌دانم چه احساسی باید داشته باشم. اما بغضی را در گلویم احساس می‌کنم. سرم را روی شانه‌ی سیمین می‌گذارم. صدای شاهزاده را می‌شنوم:

- گیو! همراه بانو به داخل عمارت برو. سربازان رو بفرست که امنیت این

اطراف رو بررسی کنن. خودت هم کنار بانو بمون.

- اما من مسئول محافظت از شما هستم.

- من دارم بهت دستور میدم. پس سریع‌تر برو.

متوجه نمی شوم چطور وارد عمارت می شوم. چشمانم را که باز می کنم خود را روی صندلی اتاق مهمان می بینم. سیمین آرام شانه هایم را می مالد. دستانم می لرزند. می گوید:

- بانو! حال تون خوبه؟

سرم را روی میز می گذارم. سیمین سرم را بلند می کند و روی شانه اش می گذارد. به گیو که کنارمان ایستاده است، می گوید:

- می تونم بانو رو به اتاق شون ببرم؟

- هنوز امنیت عمارت بررسی نشده. باید صبر کنیم.

پاهایم را حس نمی کنم. به سختی سرم را از روی شانه ی سیمین بلند می کنم. سیمین دستش را کنار صورتم می گذارد و با نگرانی می گوید:

- اذیت تون کردن؟

- نه. - دستم را روی قلبم می گذارم. - شیده، آونگ، محافظان... کجان؟

- آونگ رو صبح برای دیدار با خانوادش فرستادم. موقع حمله در عمارت نبود.

- بقیه چطور؟

- نمی دونم بانو. وقتی به عمارت حمله کردن سریع خودم رو به قصر رسوندم تا کمک بیارم.

- از شاهزاده... کمک خواستی؟

- در راه عمارت شاهزاده ما رو دیدن. موضوع رو که فهمیدن نگران شدن و همراه سربازان او مدن.

در همین لحظه شاهزاده پوریا وارد اتاق می شود. شنل و فرفره ام را در کنارم روی میز می گذارد و در طرف دیگر میز می ایستد. از سیمین می پرسد:

- حال بانو چطوره؟

- هنوز در ترس حمله هستن.

شاهزاده پوریا به گیو نگاه می کند و می گوید:

- به قصر برو و به فرمانده آترس اطلاع بده چه اتفاقی افتاده. بگو دستور داری

حداقل با بیست محافظ از محافظان قصر برگردی.

- اگر اجازه بدید یکی از نگهبانان رو بفرستم.

- نگران من نباش. نگهبانان قصر هستن.

- اما ولیعهد...

- برو گیو!

محافظ گیو ادای احترام می کند و از در بیرون می رود. شاهزاده پوریا به سیمین می گوید:

- بانو رنگ شون پریده. باید چیزی بخورن.

- سرورم! اگر ممکنه به نگهبانان دستور بدید از اتاق بانو محافظت کنن تا بانو بتونن استراحت کنن.

- همین الان نگهبانان رو به اتاق می فرستم.

- سپاس گزارم سرورم.

سیمین تعظیم می کند. آرام شانه ام را می گیرد تا مرا بلند کند. پیش از آنکه شاهزاده از اتاق خارج شود، می گویم:

- ترجیح میدم... همین جا بشینم سیمین. فقط... یک لیوان آب برام بیار.

- من نمی تونم شما رو تنها بذارم.

شاهزاده پوریا بی درنگ می گوید:

- من کنار بانو هستم. همراه نگهبان برو و سریع برگرد.

سیمین نگاهی به من می اندازد. به سختی می گویم:

- برو سیمین.

سیمین سرش را خم می کند و با تردید از در بیرون می رود. سرم را بلند می کنم. شاهزاده با نگرانی به من خیره شده است. می گوید:

- نگران نباش دایانا. محافظان قصر به زودی می رسن.

ضربان قلبم آرام تر شده است. نفس هایم نیز منظم تر شده اند. در یک لحظه، شانه هایم می لرزند. شاهزاده شنلم را از روی میز برمی دارد. آن را باز می کند و روی شانه ام می اندازد. دستانم را بلند می کنم تا بند آن را ببندم. اما با لرزش انگشتانم بعید می دانم، موفق شوم. دستانم را دوباره روی میز می گذارم. می گویم:

- ببخشید شاهزاده پوریا.

- چرا عذرخواهی می کنی؟ الان بهتری؟

- خوبم.

سرم را بلند می کنم. به او که کنارم ایستاده است، نگاه می کنم. با صدای آرامی می گویم:

- نجاتم دادید.

لبخند تلخی بر لب می آورد. سرش را کمی کج می کند و می گوید:

- خوشحالم که این طور فکر می کنی.

- همین طور... هست.

- پس باز هم با هم مساوی شدیم؟

- مساوی؟

- تو هم در جشن مهرگان زندگی من رو نجات دادی.

می خواهم لبخند بزنم اما نمی توانم. لرزش دستانم بیشتر می شود. انگشتانم را در هم قفل می کنم تا مانع لرزیدن شان شوم. شاهزاده پوریا دستش را به طرف دستانم دراز می کند. قبل از آنکه انگشتانم را لمس کند، متوقف می شود. پس از مکث کوتاهی دستش را عقب می کشد. به او نگاه می کنم. عقب تر می رود. به راستی اگر شاهزاده نبود چه اتفاقی برایم می افتاد؟ نفس عمیقی می کشم. بدون آنکه به تصمیم ناگهانی ام فکر کنم، شمرده شمرده می گویم:

- ممنون پوریا.

نامش را آرام تر بر زبان می آورم. با تعجب به من نگاه می کند. سرم را پایین می اندازم و به دستانم که در هم قفل شده اند، نگاه می کنم. شاهزاده پوریا دوباره دستش را به سمتم دراز می کند. صدای پای کسی را می شنوم. سیمین وارد اتاق می شود. شاهزاده عقب می رود و از من فاصله می گیرد.

فصل چهاردهم

سرم را روی میز می گذارم و چشمانم را می بندم. اتفاقات آن شب دوباره در ذهنم مرور می شود. چقدر گیج و سردرگم بودم. آن قدر که حتی نمی توانستم گریه کنم. حالا بهتر می فهمم چه اتفاقاتی ممکن بود بیفتد. چقدر وحشتناک! به راستی باید بنشینم و به حال خودم گریه کنم. اما نه. نباید ضعیف باشم. کاش پدر اینجا بود. در حضور پدر همیشه آرامش و امنیتی را احساس می کنم که نظیرش را نمی شناسم. سرم را بلند می کنم. شمشیرم را کنار در می بینم. دیروز سیمین آن را داخل حیاط پیدا کرد و برایم آورد. به دسته ی قهوه ای رنگش نگاه می کنم. این همان شمشیری است که نتوانست مرا نجات دهد. به شمشیرم بیش از این اعتماد داشتم. به توانایی های خودم نیز همین طور. اعتمادی که حالا خدشه دار شده است. صدای سیمین را می شنوم:

– بانو دایانا می تونم پیام داخل؟

– بیا سیمین.

در را که نیمه باز است، باز می کند و وارد می شود. آرام سرش را خم می کند. به سمتم می آید. با ناراحتی می گوید:

– نمی خواید بیرون برید؟

– نه.

– براتون خوبه. بهتر میشدید.

– نه. نمی خوام جایی برم.

آهی می کشد و با ناراحتی به من نگاه می کند. سرم را می گردانم. نگاهم به کتاب های روی میز می افتد. انجیل هنوز هم میان شان است. سیمین می گوید:

– نگهبانان عمارت عوض شدن. تعدادشون هم بیشتر شده. چند نفر رو همراه

خودتون ببرید تا خیال تون راحت باشه.

- من همین جا با این همه نگهبان آرامش ندارم. چطور توقع داری پام رو از در بیرون بذارم؟
- پس بگید من چه کاری انجام بدم تا بهتر بشید؟
- فقط صبر کن.
- برای مهین بانو پیام بفرستم که به دیدن شما بیان؟
- نه. نمی‌خوام کسی بفهمه چه اتفاقی افتاده، به خصوص مهین بانو.
- دیبا چطور؟ خودم برم بیمارم؟
- معلومه که نه. آزاد حتی دوست نداره خودم به دیدن دیبا برم. اگر بخوایم اون رو به اینجا بیاریم، حتماً مخالفت می‌کنه.
- پس من چی کار کنم؟
- خودم راهی پیدا می‌کنم. نگران نباش.
- سیمین با ناامیدی سرش را پایین می‌اندازد. به طرف در می‌رود. پیش از آنکه از اتاق خارج شود، می‌پرسد:
- از شیده... خبر تازه‌ای نداری؟
- مثل مهاجمان دستگیر شده.
- هنوز نمی‌توانم باور کنم. شیده چطور توانست با مهاجمان همراه شود؟ چطور توانست با من چنین کاری کند؟ آن هم در چنین روزی! در روز تولدم! سیمین ادامه می‌دهد:
- فقط شیده مقصر نیست. من باید بیشتر دقت می‌کردم.
- لازم نیست تقصیرات اون رو به گردن بگیری.
- فرمانده من رو چشم و گوش این عمارت می‌دونن. باید زودتر می‌فهمیدم که پنهانی داره کارهایی انجام میده.
- به موقع فهمیدی. اگر کمی دیرتر از در پشتی فرار می‌کردی، معلوم نبود چه بلایی سرمون می‌اومد.
- اگر زودتر فهمیده بودم محافظان کشته نمی‌شدن. اگر فرمانده بشنون...
- خودم براش توضیح میدم. هرچند مطمئنم تو رو بازخواست نمی‌کنه.
- به دستور شما هنوز براشون نامه نفرستادم. اما فرمانده باید بدونن چه اتفاقی افتاده. شاید اقداماتی لازم باشه.
- سه هفته از رفتن پدر می‌گذره. اما هنوز نامه‌ای برامون نفرستاده. ما نمی‌دونیم پدر چه شرایطی داره. بهتره نگراناش نکنیم.

- پس من به دستور شما باز هم صبر می‌کنم.
- خوبه. - مکث می‌کنم. - سیمین؟
- بله؟
- من با شما بدرفتاری می‌کنم؟
- نه بانو!
- تو چطور؟ با شیده بدرفتاری می‌کردی؟
- بانو دایانا! خواهش می‌کنم شیده رو فراموش کنید.
- اگر من و پدر با شما رفتار خوبی داریم، پس چرا باید چنین اتفاقی بیفته؟
- همه‌ی این‌ها به خاطر مزدکه.
- یعنی عقاید مزدک انقدر سریع داره بین مردم نفوذ پیدا می‌کنه؟
- از موبدان آتشکده شنیدم چون مردم شرایط سختی دارن، دین مزدک داره گسترش پیدا می‌کنه. خشکسالی و گرسنگی مردم رو از پا درآورده.
- نه سیمین. باید مشکل بزرگ‌تری وجود داشته باشه. این اولین بار نیست که کشور دچار قحطی و گرسنگی میشه. فکر می‌کنم مردم کمبودی رو در خود دین می‌بینن. اصلاً شاید دین زرتشت واقعاً ایرادی داره.
- این حرف‌ها رو ننیزید بانو! دین زرتشت هیچ ایرادی نداره.
- دوباره نگاهم به انجیل می‌افتد. اولین بار است که اشتیاق عجیبی برای خواندن آن دارم. با لحن آرامی می‌گویم:
- میشه من رو کمی تنها بذاری؟
- بله.
- سیمین برمی‌گردد و از اتاق خارج می‌شود. در را پشت سرش می‌بندد. انجیل را از زیر کتاب‌ها بیرون می‌آورد. پارچه‌ی دورش را باز می‌کنم. بر روی جلد سرمه‌ای‌رنگ آن دست می‌کشم. قطر بسیار کمی دارد. از اوستایی که همیشه در دست موید آذر مهر دیده‌ام، بسیار کوچک‌تر است. آن را باز می‌کنم. عنوان کتاب در صفحه‌ی اول نوشته شده است. - انجیل عیسی مسیح - در زیر این عنوان، کلمه‌ی متی را می‌خوانم. کلمه‌ای که برایم ناآشناست. از صفحه‌ی اول می‌گذرم و شروع به خواندن اولین خطوط کتاب می‌کنم:
- شجره نامه‌ی عیسی مسیح، پسر داوود، پسر ابراهیم:

ابراهیم پدر اسحاق، اسحاق پدر یعقوب و یعقوب پدر یهوذا و برادرانش بود. یهوذا پدر فارص و زارح بود و مادرشان تamar نام داشت. فارص پدر حصرون و حصرون پدر رام...

از اسامی زیادی که پشت سر هم نوشته شده‌اند، می‌گذرم. به سراغ خطوط آخر این بخش می‌روم:

... و متان پدر یعقوب بود. یعقوب پدر یوسف همسر مریم بود که عیسی ملقب به مسیح از او به دنیا آمد. بدین قرار، از ابراهیم تا داوود تا زمان تبعید یهودیان به بابل چهارده نسل و از زمان تبعید تا مسیح چهارده نسل بودند.

شجره نامه‌ی بلندی است. نام ابراهیم برایم آشناست. نمی‌دانم چطور نامش را شنیده‌ام اما به عنوان یک پیامبر در ذهنم نقش می‌بندد. پیامبری همچون زرتشت که زمانی مردم را به پرستش خدای یگانه دعوت کرده است. شروع به خواندن بخش دوم می‌کنم:

تولد عیسی مسیح این چنین روی داد: مریم، مادر عیسی، نامزد یوسف بود. اما پیش از آنکه به هم بیوندند، معلوم شد که مریم از روح‌القدس آبستن است. از آنجا که شوهرش یوسف مردی پارسا بود و نمی‌خواست مریم رسوا شود، چنین اندیشید که بی‌هیاهو از او جدا شود. اما همان زمان که این تصمیم را گرفت، فرشته‌ی خداوند در خواب بر او ظاهر شد و گفت: ای یوسف، پسر داوود، از گرفتن زن خود مریم مترس، زیرا آنچه در بطن وی جای گرفته، از روح‌القدس است. او پسری به دنیا خواهد آورد که تو باید او را عیسی بنامی، زیرا او قوم خود را از گناهان‌شان نجات خواهد بخشید.

کتاب را می‌بندم. شنیده بودم که مسیحیان عیسی را پسر خدا می‌دانند و پدر، پسر و روح‌القدس را می‌پرستند. اما فکر نمی‌کردم حقیقت داشته باشد. ما زرتشتی‌ها یکتاپرست هستیم و تنها به اهورامزدا تکیه می‌کنیم. این باور قابل‌پذیرش نیست. حتی اگر خدایی که می‌پرستیم یکی باشد، این خدا نمی‌تواند فرزندی داشته باشد. عیسی، پسر روح‌القدس! پسر خدا! چنین چیزی امکان ندارد. اهورامزدا بارها فراتر از تصورات انسانی ماست. بارها بزرگ‌تر و روحانی‌تر و... صدای سیمین مرا از افکارم بیرون می‌آورد:

- بانو دایانا؟
- گفتم می‌خوام تنها باشم.
- ولیعهد پوریا اینجا هستن.
- نام شاهزاده را که می‌شنوم از جا بلند می‌شوم. انجیل را در پارچه‌اش پنهان می‌کنم. به سرعت آن را پشت بقیه‌ی کتاب‌ها می‌گذارم و می‌گویم:
- بیا داخل.
- سیمین در را باز می‌کند. در چهارچوب در می‌ایستد. نگرانی و تعجب را در چهره‌اش می‌بینم. می‌پرسم:
- واقعاً ولیعهد اینجا هستن؟
- گفتن می‌خوان شما رو ببینن.
- تو چی گفتی؟
- فقط آونگ رو فرستادم تا به اتاق مهمان همراهی شون کنه.
- پس سریع وسایل پذیرایی رو آماده کن تا من آماده بشم.
- بله بانو.
- سیمین برمی‌گردد. به سمت صندوق لباس‌هایم می‌روم. آن را باز می‌کنم.
- دوباره صدای سیمین را می‌شنوم:
- چرا ولیعهد باید به اینجا بیان؟
- نمی‌دونم. شاید درباره‌ی شب آبانگان صحبتی دارن.
- چرا اون شب برای نجات شما اومدن؟
- سیمین! درست نیست شاهزاده رو منتظر بذاریم. بعداً در موردش صحبت می‌کنیم.
- به داخل صندوق نگاه می‌کنم. در میان لباس‌هایم همان پیراهن آبی‌رنگ را پیدا کنم. آن را برمی‌دارم و روی تخت می‌گذارم. سیمین همچنان جلوی در ایستاده است. می‌گویم:
- چرا نمیری؟
- علاوه بر محافظ شاهزاده، یک دختر جوان هم همراهشون بود.
- یک دختر جوان؟ - چشمانم گرد می‌شود. - اون رو نشناختی؟
- نه بانو.
- چه لباسی بر تن داشت؟
- لباسی ساده و مرتب. به نظر نمی‌رسید نجیب‌زاده باشه.

- باشه. می‌تونم بری.

سیمین از در بیرون می‌رود. سرجایم می‌ایستم. یک دختر جوان همراه شاهزاده است. ممکن است شاهدخت پرین باشد. اما سیمین گفت نجیب‌زاده نیست. پس چه کسی می‌تواند همراه شاهزاده پوریا به عمارت ما بیاید؟ آن هم یک دختر جوان! بهتر است زودتر به دیدن‌شان بروم. پیراهنم را عوض می‌کنم. موهایم را دور شانه‌ام می‌ریزم و روسری آبی کبود را بر سر می‌گذارم. آن را با نوار ابریشمی سفیدرنگی محکم می‌کنم. گردنبند طلایم را از جعبه‌ی جواهرات بیرون می‌آورم. بسیار بلند است و از حلقه‌های دایره‌ای شکل تودرتو تشکیل شده است. آن را بر گردن می‌اندازم. دو دسته از موهایم را از زیر روسری بیرون می‌آورم و روی سینه‌ام می‌گذارم. در آینه نگاهی به خود می‌اندازم. موهای خرمایی‌رنگم در کنار گردنبند طلائی و پیراهن آبی زیبا به نظر می‌رسد. حاشیه‌ی روسری را روی سینه‌ام مرتب می‌کنم. لبخند می‌زنم و به طرف در می‌روم. قبل از خارج شدن از اتاق می‌ایستم. شک و تردیدی را در دلم احساس می‌کنم. شاهزاده پوریا به من تذکر داد که یک نجیب‌زاده باید پوشش بیشتری داشته باشد. او صادقانه نگاه مردان را به من نشان داد. او حتی از زیبایی من هم تعریف کرد و گفت که بهتر است این زیبایی پنهان بماند. پس می‌توانم به او اعتماد کنم. حتی در همین لحظه نیز کم‌وبیش به شاهزاده اعتماد دارم. می‌خواهم زودتر به دیدنش بروم اما باز هم حسی درونی مانع می‌شود. بر موهایم دست می‌کشم. تصویر پدر در ذهنم نقش می‌بندد. شاهزاده پوریا همچنان یک غریبه است. اگر پدر اینجا بود اجازه نمی‌داد این‌طور در برابرش ظاهر شوم. برمی‌گردم. سنجاقی را برمی‌دارم و موهایم را پشت سرم جمع می‌کنم. حاشیه‌های روسری را نیز روی سینه‌ام به هم نزدیک می‌کنم. لبخند می‌زنم و از در بیرون می‌روم. با عجله خود را به اتاق مهمان می‌رسانم. پیش از آنکه وارد شوم، نفس عمیقی می‌کشم. آونگ کنار در ایستاده است. به او اشاره می‌کنم. در را باز می‌کند. وارد می‌شوم. شاهزاده انتهای اتاق ایستاده است و به شمشیر روی دیوار نگاه می‌کند. صدای در را که می‌شنود، به سمتم برمی‌گردد. می‌گویم:

- سلام!

- سلام. بهتری؟

آونگ در را می‌بندد. جلوتر می‌روم. پشت میز می‌ایستم. پاسخ می‌دهم:

- بله. ممنون. - به طرف دیگر میز اشاره می‌کنم. - بفرمایند بنشینید.

شاهزاده پوریا به سمت میز می‌آید. به دختر جوانی که گوشه‌ی اتاق ایستاده است نگاه می‌کنم. شلوار گشادی پوشیده است. پیراهن کوتاهی هم بر تن دارد که تا زانوانش می‌رسد. بیش از آنکه لباسش برایم عجیب باشد، شمشیرش توجهم را به خود جلب می‌کند. به صورتش نگاه می‌کنم. ادای احترام می‌کند. شاهزاده پوریا مرا صدا می‌زند:

– دایانا؟

– بله؟

– نمی‌بینی؟

لبخندی بر لب می‌آورم. هر دو با هم روی صندلی‌هایمان جای می‌گیریم. شاهزاده پوریا بی‌مقدمه می‌گوید:

– این دختر، گیتی. یکی از بهترین محافظانیه که می‌شناسم. قرار بود برای محافظت از ملکه انتخاب بشه اما... از این لحظه به بعد محافظ تو میشه.

دوباره به آن دختر نگاه می‌کنم. شاهزاده او را چه نامید؟ گیتی! چهره‌اش کمی آشنا به نظر می‌رسد. می‌گویم:

– محافظ من؟ من که قرار نیست محافظی داشته باشم.

– از این به بعد قرار هست.

– اما...

– اما نداره. اگر فرمانده گرشاسپ اینجا بودن همین کار رو می‌کردن. تو باید محافظ شخصی داشته باشی.

– ممنون اما فکر نمی‌کنم بتونم بپذیرمش. یعنی... شاید خودش دوست نداشته باشه. نمی‌خوام به اجبار محافظ من باشه.

این را می‌گویم و دوباره به گیتی نگاه می‌کنم. شاهزاده نامش را صدا می‌زند:

– گیتی؟

محافظ گیتی یک قدم جلو می‌آید و می‌گوید:

– باعث افتخار منه که به شما خدمت کنم بانو.

– لازم نیست خجالت بکشی یا بترسی. درک می‌کنم که بهتره محافظ ملکه

باشی. – به شاهزاده پوریا نگاه می‌کنم. – من می‌تونم محافظ پیدا کنم. پدر که برگرده...

– گیتی خواهر گیوه. محافظی مثل اون رو نمی‌تونن پیدا کنی.

خواهر محافظ گیو؟! چقدر عجیب! به گیتی نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- پس به خاطر همین چهرت به نظرم آشنا می‌رسید! تو خواهر محافظ گیو هستی.

- بله بانو.

خطاب به شاهزاده می‌گوییم:

- پس دیگه اصلاً نمی‌تونم بپذیرمش. گیتی می‌تونه خیلی مفیدتر باشه.

- فکر نمی‌کنم هیچ بانوی نجیب‌زاده‌ای در این شهر به اندازه‌ی تو مشهور باشه و محافظی نداشته باشه.

- درسته اما...

- اتفاق اون شب کافی نبود؟

ساکت می‌شوم. به یاد اتفاقات شب آبانگان می‌افتم. سرم را پایین می‌اندازم. شاهزاده پوریا به گیتی دستور می‌دهد که از اتاق خارج شود. کمی بعد صدای بسته شدن در را می‌شنوم. شاهزاده می‌گوید:

- در ضمن این یک دستوره و درست نیست که از دستور ولیعهد سرپیچی کنی.

به صورتش نگاه می‌کنم. سرش را تکان می‌دهد و با لبخند کوچکی می‌گوید:

- البته بعید می‌دونم دستورات من برات مهم باشه.

- این‌طور نیست شاهزاده پوریا.

- نمونش همینه. اگر میشد بهت دستور داد الآن من رو این‌طور خطاب

نمی‌کردی.

- شما درخواست‌های سختی از من دارید.

- شما زیادی سخت می‌گیرید بانو دایانا!

این جمله را با لحن خودم بر زبان می‌آورد. خنده‌ام می‌گیرد. اما آن را در لبخند کوچکی پنهان می‌کنم و ساکت می‌مانم. جعبه‌ای پارچه‌ای را روی میز می‌گذارد. آن را به طرفم هل می‌دهد. با تعجب می‌پرسم:

- این چیه؟

- بازش کن.

با تردید جعبه را برمی‌دارم و به سمت خود می‌کشم. در جعبه را آرام باز می‌کنم. درون آن یک گردنبند مروارید است. مرواریدهای سفیدی که می‌درخشند. چند بار پلک می‌زنم. با تعجب به شاهزاده نگاه می‌کنم. با لبخند می‌گوید:

- تولدت مبارک!

سرگذشت آب و آتش ۲۰۷

بیشتر متعجب می شوم. گردنبند را از جعبه بیرون می آورم و در دست می گیرم. شبیه همان گردنبندی است که بر گردن ملکه نیوان دیده بودم. البته دانه های ظریف تری دارد. انگشتانم را روی دانه های گرد مروارید می کشم. می گویم:

- این... واقعاً زیباست.

- خوش است او مد؟

- برام خیلی باارزشه. نمی دونم الان چی باید بگم.

- می تونی تشکر کنی.

چشمانم جمع می شوند. لبخندی چهارم را می پوشاند. نگاهش می کنم و ناخودآگاه نامش را بر زبان می آورم:

- پوریا!

- تشکر خوبی بود!

هر دو می خندیم. من با صدایی آرام و او کمی بی پروا. گردنبند را در جعبه می گذارم و در جعبه را می بندم. خوشحالی و شگفتی ام، تبدیل به ترس و نگرانی می شود. می گویم:

- تولد شما نزدیکه. من برای جبران چه هدیه ای می تونم به شما بدم؟

- حتماً هدیه ای پیدا می کنی.

- چه سخت! فکر کردم الان می گید نه لازم نیست.

- این طوری جواب بهتری بود؟

- اغلب در پاسخ این جمله، چنین چیزی می گن.

- باشه.

لحظه ای مکث می کند. نفسش را از دهانش بیرون می فرستد و با لحن آرامی می گوید:

- نه. لازم نیست.

شیطنت را در چهره اش می بینم. همچون پسر بچه های پنج-شش ساله به نظر می رسد. سرم را پایین می اندازم و آرام می خندم. صدایش را می شنوم:

- خوش است او مد؟

- شما با همه همین طور رفتار می کنید؟

- چطور؟

- انقدر مهربان، شوخ طبع و... - به او اشاره می کنم. - همین طوری دیگه.

- نه. اصلاً.

- پس این درسته که در قصر همه از شما و سختگیری هاتون می ترسن.
- یک پادشاه باید سختگیر، خشمگین و جدی باشه.
- پس شما با چه کسانی مهربان هستید؟
- گیو و پرین. گاهی هم پدرم.
- همین؟
- و تو!
- من!
- و بر خلاف من، تو نسبت به همه مهربانی. همه رو هم دوست داری.
- نسبت به همه نه. من با مردان غریبه حتی هم صحبت هم نمیشم.
- سختگیری های زیادی نسبت بهشون دارم و تلاش می کنم...
- لبخندی بر چهره ی شاهزاده پوریا می نشیند. تلاش می کند آن را پنهان کند.
- چشمانم گرد و لبانم جمع می شوند. می گویم:
- چرا می خندید؟
- نخندیدم.
- به شکل خاصی لبخند زدید.
- فکر نمی کنم.
- من حرف اشتباهی زدم؟
- نه. درست گفتم. همه ی این ها رو می دونم.
- پس چرا می خندید؟
- شاید چون این حرف ها رو زیبا میگی.
- احساس می کنم نباید بیش از این، صحبت مان ادامه یابد. برقی که این بار در نگاهش می بینم، برایم نا آشنا و کمی هم ترسناک است. انگار باید محتاط تر باشم.
- موضوع جدیدی را پیش می کشم:
- راستی! مهاجمین رو دستگیر کردید؟
- همون شب دستگیر شدن. خدمتکار تون رو هم دیروز گرفتن.
- حالا چه بلایی سرشون میاد؟
- اگر تصمیم با من بود همه شون رو اعدام می کردم.
- شاهزاده!
- اما نمی تونم این کار رو انجام بدم. هنوز مزدک احترام ویژه ای بین مردم داره.
- باید زمان بیشتری بگذره تا بتونیم مزدکیان رو سرکوب کنیم.

- فکر می‌کنید چقدر طول بکشد؟

- نمی‌دونم اما زمانی که پادشاه بشم اجازه نمیدم این شرایط ادامه پیدا کنه.

- بعید می‌دونم به راحتی بشه جنش مزدک رو سرکوب کرد. سه سال از زندانی شدن مزدک می‌گذره اما مزدکیان هنوز آشکارا مذهب‌شون رو تبلیغ می‌کنن. - مکث می‌کنم. - شما می‌دونید کیقباد چرا اجازه دادن چنین مذهبی بین مردم رواج پیدا کنه؟

- کیقباد قدرت کمی داشتن. کمک مزدک باعث شد بتونن اشراف و موبدان رو تا حدی سرکوب کنن. از طرفی مردم هم با مزدک همراه شدن و این محبوبیت، بیشتر به کیقباد کمک کرد. اما الان که دیگه این‌طور نیست.

- چون اوضاع تغییر کرد. عدالت مزدک روز به روز عجیب‌تر شد و قدرت و نفوذش بین مردم بیشتر. در نهایت کیقباد مجبور شدن مزدک رو کنار بذارن. - کیقباد الان مخالف مزدک هستن؟

- به نظر میاد هنوز مزدک رو قبول دارن اما وانمود می‌کنن به اصل زرتشت برگشتن.

- اینکه هنوز مزدک رو قبول دارن، یعنی این عقاید جدید رو هم پذیرفتن؟ - نمی‌دونم.

- بعضی از عقاید مزدک وحشتناکه. این چند روز دارم به این فکر می‌کنم که شاید واقعاً کمبودی در دین زرتشت هست که مردم به سمت مزدک میرن. حتی اگر کمبودی هم در دین نباشه، حتماً در کشور هست. ما باید بپذیریم که عدالت در جامعه‌مون وجود نداره. البته مزدکی‌ها هم دارن زیاده روی می‌کنن و راه اشتباهی رو انتخاب کردن. اون‌ها... داشتن من رو می‌دزدیدن.

- این اولین بار نیست. اخبار وحشتناکی از شهرهای اطراف می‌رسه. عمارت اشراف‌زادگان تصرف میشه و اموال‌شون بین مردم پخش میشه. زنان‌شون ربوده میشن. گاهی هم اشراف‌زادگانی که طرفدار مزدک شدن زنان‌شون رو به مردان دیگه می‌بخشن.

- زن‌شون رو به مرد دیگه‌ای می‌بخشن؟! - آره. البته قبل از مزدک هم این موضوع به شکل دیگه‌ای بوده. در زمان

هخامنشیان، وقتی شهری رو تصرف می‌کردن و فرمانروایی رو شکست می‌دادن، حرمسرای اون فرمانروا برای پادشاه کشوری بود که پیروز شده. ما ساسانیان بودیم

که این رسم‌های عجیب رو باطل کردیم. الآن دیگه با رضایت مرد این اتفاق می‌افته.

- یعنی ما باید راضی باشیم که هنوز زن جزو اموال مرد به حساب میاد؟
- شاید هنوز در بعضی از شهرها این‌طور باشه. اما اوضاع خیلی بهتر شده. الآن زنان حداقل حقوق و احترام رو دارن.

- به نظر شما این حقوق کافیه؟
- ضعف‌های فرهنگی و سیاسی زیادی در کشور هست. کیقباد برای سامان دادن به اوضاع کارهایی رو شروع کردن. اما بعید می‌دونم به نتیجه برسه. من، وقتی پادشاه بشم، این اقدامات رو تکمیل می‌کنم.

- برای زنان چه کاری می‌کنید؟
- پیشنهادی داری؟
- باید فکر کنم.

چشمم به پارچ شربت می‌افتد. در کنار آن دو جام بلند قرار دارد. پارچ را برمی‌دارم و جام‌ها را پر می‌کنم. یکی را جلوی شاهزاده پوریا می‌گذارم و می‌گویم:

- بفرمایید.
شاهزاده با تعجب به جام نگاه می‌کند. آن را از روی میز برمی‌دارد و کمی می‌نوشد. لیخند می‌زند و می‌گوید:

- در عمارت فرمانده گرشاسپ اصلاً شراب هست؟
- نه. نیست.

- حتی برای مهمانان؟
- حتی برای مهمانان.
- جالبه.

- پدر در این مورد خیلی سختگیره.
- وقتی از مهمانان هم با شراب پذیرایی نمی‌کنید، معلومه چقدر سختگیر هستن.

- تازه فقط همین نیست. - مکث می‌کنم. - پدر از مردان مست بیزاره.
- فرمانده هیچ دوستی دارن؟
- نه. ندارن.

- مشخصه.

- خب نه! دوست دارن. اما کم. مثلاً عمو تیرداد از دوستان قدیمی پدره.
- نمی‌دونستم فرمانده برادری به این نام دارن.
- برادر نیستن. اما بیش از سی ساله که با هم دوستن. به همین دلیل من عمو تیرداد صداشون می‌کنم.
- تیرداد از اشراف تیسفونه؟
- نه. دهقانه. مسئول اصلی باغ‌های ماست.
- پس عجیب نیست که تو هم در بین رعیت دوستانی داری. در خانوادگی شما این مسئله عادیه.
- تقریباً همین‌طوره.
- کنار او مدن با اون‌ها سخت نیست؟
- کمی سخته. بعضی‌هاشون نمی‌تونن ما رو بپذیرن. یعنی این همه تفاوت و اختلاف طبقاتی رو نمی‌تونن قبول کنن. اما بعضی‌های دیگه برعکسن. به قدری خوبن که حاضرن بدون هیچ چشمداشتی با ما دوستی کنن.
- در جشن دختربچه‌ای رو در آغوش گرفته بودی.
- مهتاب!
- از ظاهرش مشخص بود که از رعیتیه. چطور با هم انقدر راحت برخورد می‌کردید؟
- با بچه‌ها به راحتی همیشه ارتباط برقرار کرد. البته مادر مهتاب کمی از این ارتباط می‌ترسه. که خب... تقصیر خود ماست که از ما می‌ترسن.
- رعیت باید از ما بترسن. اگر ترسی نباشه چطور می‌تونیم بر اون‌ها حکومت کنیم؟
- بستگی داره تعریف شما از ترس چی باشه. مردم عادی فکر می‌کنن ما به خاطر منافع خودمون بهشون نزدیک میشم. در ضمن می‌ترسن کاری کنن که باعث دلخوری ما بشه و بعد هم صدمه‌ای ببینن. برای همین از ما فاصله می‌گیرن.
- اما بچه‌ها این‌طور نیستن.
- دقیقاً! بچه‌ها کوچک‌ترین محبتی که ببینن با ما دوست میشن و به راحتی پاسخ این محبت رو میدن. مثلاً مهرگان دو سال پیش مهتاب زمین خورد و من کاری کردم که آروم بشه. ما همین‌قدر ساده با هم دوست شدیم.
- دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید.
- همین‌طوره!

- بچه‌ها رو دوست دارم.
- اون‌ها خیلی لطیفن.
- زمانی که به قدرت برسم حتماً براشون کاری انجام میدم. حداقل بچه‌ها رو راحت میشه راضی کرد.
- لبخند کوچکی می‌زند. جام را برمی‌دارد و تمام شربت‌ش را می‌نوشد. آن را روی میز می‌گذارد و به من نگاه می‌کند. می‌گویم:
- برنامه‌های زیادی برای پادشاهی دارید.
- برنامه‌های زیادی که دائم بهشون اضافه میشه.
- آرنج‌هایم را روی میز می‌گذارم. به جلو خم می‌شوم. دستانم را روی هم می‌گذارم و چانه‌ام را روی دستانم قرار می‌دهم. به چهره‌اش نگاه می‌کنم و می‌گویم:
- گفتم که پادشاه بزرگی میشی.
- امیدوارم.
- شاهنشاه پوریا! واقعاً زیباست!
- شاهنشاه سنگین و باشکوهه. اما نه. هرگز من رو این‌طور صدا نخواهند کرد.
- چرا؟
- در آزرگان امسال نام جدیدی به من داده میشه. نامی که درخور پادشاهی باشه.
- یعنی دیگه کسی شما رو پوریا صدا نمی‌کنه؟
- نه. دیگه نه.
- می‌دونید قراره چه نامی داشته باشید؟
- کم‌وبیش.
- به من نمیگید؟
- الان زمانش نیست.
- چرا؟
- جشن آزرگان خودت بیا و مراسم نام‌گذاری رو ببین.
- از دعوت‌تون ممنونم اما تصمیم گرفتم دیگه به قصر نیام.
- این بار بیا.
- این یک دستوره؟
- نه. یک خواهشه. خواهشی که باید انجامش بدی.

- در خواهش اجبار نیست.

- گاهی هم هست.

نمی‌دانم چه پاسخی باید به او بدهم. به جعبه‌ای که روبه‌رویم قرار دارد، نگاه می‌کنم. به همان اندازه که از داشتنش خوشحالم، از آن می‌ترسم. اغلب هدیه به معنای پیشکش نیست. هدیه دادن شبیه یک معامله است. هدیه‌ای را به کسی تقدیم می‌کنی تا در زمان مناسب آنچه می‌خواهی بازپس‌گیری. نپذیرفتن هدیه نشان بی‌احترامی است و نمی‌توان آن را پس داد. بنابراین ناگزیر هستی در معامله‌ای شرکت کنی که نمی‌دانی چه چیزی را روزی باید در ازای آن بدهی. این یک معامله‌ی اجباری است! و من اجبار را هرگز دوست نداشتم.

- دایانا؟

در رفتار شاهزاده پوریا نشانی از معامله نیست. نسبت به این عطا و بخشش هم حس بدی ندارم اما احساس می‌کنم این هدیه یا هر چیز دیگری باعث می‌شود خود را مدیون او بدانم. حس می‌کنم که مرا به پذیرش خواسته‌اش وا می‌دارد. از این رضایت درونی می‌ترسم. و بدتر آنکه دوستش دارم. من این احساس را واقعاً دوست دارم. شاهزاده دوباره مرا صدا می‌زند:

- دایانا؟

- بله؟

- به چی فکر می‌کنی؟

- در مورد شما چیزی رو کشف کردم.

- چی؟

- شما به بحث‌ها و صحبت‌های کوچک هم به چشم یک مجادله یا جنگ نگاه می‌کنید. جنگی که همیشه باید در اون پیروز باشید.

- همیشه نه. وقتی ارزشش رو داره.

- خوبه. این‌طوری بهتر شد.

لبخند کوچکی می‌زند. حالت چهره‌اش تغییر می‌کند. کمی جلو می‌آید و با لحن مصممی می‌گوید:

- دایانا من وقتی چیز با ارزشی رو بخوام باید به هر قیمتی اون رو داشته باشم.

- این صفت خوبییه. آدم‌ها رو با انگیزه و استوار می‌کنه. اما اینکه به هر قیمتی

چیزی رو بخوایم، کمی خطرناکه. ممکنه ما رو زمین بزنه.

- گفتم که. اگر با ارزش باشه، باید به هر قیمتی به دستش بیارم.

- تا به حال چه چیزی اقتدر براتون ارزشمند بوده که حاضر شدید برای داشتش این طور بجنگید؟
- پادشاهی.
- خب این خواسته‌ی واقعاً باارزشیه. به خصوص اگر هدف بزرگی برای پادشاهی داشته باشید.
- منتظر پاسخ شاهزاده پوریا می‌مانم. نگاهش را از من می‌گیرد و به گوشه‌ی اتاق نگاه می‌کند. می‌پرسم:
- چرا می‌خوای پادشاه باشی؟
- سؤال سختیه.
- سخته چون نمی‌دونی یا سخته چون نمی‌خوای بگی؟
- قبلاً می‌دونستم. اما الان نه می‌دونم و نه می‌خوام بگم.
- بی‌مقدمه از جا بلند می‌شود. من هم می‌ایستم. دور میز می‌چرخد و کنارم قرار می‌گیرد. می‌گوید:
- بهتره من برم.
- ممنون که اومدی.
- متوجه هستم که بالأخره داری راحت با من صحبت می‌کنی.
- نباید این کار رو بکنم؟
- خودت چی فکر می‌کنی؟
- خودت... یعنی خودتون - لبخندی بر چهره‌ی شاهزاده پوریا می‌نشیند.-
- خواستید که با هم صمیمانه‌تر صحبت کنیم.
- صمیمانه اما با احترام.
- من بی‌احترامی کردم؟
- نه. به هیچ وجه.
- پس مشکل چیه؟
- لحظه‌ای سکوت می‌کند. چشم‌هایش به گوشه‌ای خیره می‌مانند. انگار به چیزی فکر می‌کند. آرام می‌گوید:
- داری زیادی خوب میشی.
- یعنی چی؟

شاهزاده همچنان در سکوت به گوشه‌ی اتاق نگاه می‌کند. سرم را کج می‌کنم تا در راستای دیدش قرار گیرم. در یک لحظه نگاهش به چهره‌ام باز می‌گردد. کمی عقب می‌روم. دوباره می‌پرسم:

- چیزی که گفتی یعنی چی؟
- هیچی.

سرش را تکان می‌دهد و به سمت در می‌رود. در را برایش باز می‌کنم. سیمین را پشت در می‌بینم. کنار آونگ ایستاده است. شاهزاده با لحنی جدی می‌گوید:
- خدانگهدار بانو دایانا.
- خدانگهدار.

از جلوی سیمین و آونگ عبور می‌کند. هر دو تعظیم می‌کنند. آونگ پشت سر شاهزاده به راه می‌افتد تا او را بدرقه کند. هر دو از راهرو می‌گذرند و وارد حیاط می‌شوند. دیگر آن‌ها را نمی‌بینم. سیمین به من نزدیک‌تر می‌شود. می‌گوید:

- شاهزاده با شما چه کاری داشتن؟

- در مورد چند مسئله با هم صحبت کردیم.

- چه مسئله‌ای؟

- مهاجمان و مزدکیان و همین‌ها.

به یاد هدیه‌ام می‌افتم. وارد اتاق می‌شوم. آن را از روی میز برمی‌دارم. سیمین را در چهارچوب در می‌بینم. می‌پرسم:

- گیتی کجاست؟

- اسم اون دختر گیتی؟

- آره. قراره محافظ شخصی من باشه.

- مطمئنید که قابل اعتماد؟

- ولیعهد گیتی رو به اینجا آوردن. پس حتماً قابل اعتماد.

- چرا ولیعهد برای شما محافظ آوردن؟

- پدر گیو رو که بهترین مبارزش بود به شاهزاده تقدیم کرد. حالا هم شاهزاده

گیتی رو به من بخشیدن.

- این جعبه چیه؟

جعبه‌ی هدیه را محکم‌تر در دست می‌گیرم. می‌گویم:

- چیز مهمی نیست.

نگاهم را از او می‌گیرم و به راه می‌افتم. از کنارش عبور می‌کنم. مرا صدا می‌زند:

– بانو دایانا؟

برمی‌گردم. منتظر پاسخ سیمین می‌مانم. لحظه‌ای به چهره‌ام نگاه می‌کند. سپس سرش را پایین می‌اندازد. می‌گویم:

– بله؟

– احساس می‌کنم ولیعهد نباید به دیدن شما بیان.

– چرا ولیعهد نباید به دیدن من بیاد؟

– چون دلیلی برای این ملاقات وجود ندارد.

– سیمین! چرا انقدر نگرانی؟

– بانو! الآن ولیعهد ایران اینجا بودن!

– درسته. اما این انقدر هم عجیب نیست.

– وقتی فرمانده برگشتن می‌تونم بهشون اطلاع بدم؟

– چرا هر اتفاقی که می‌افته اسم پدر رو میاری؟

– چون فرمانده پدر شما هستن.

– پدر من هست اما الآن که اینجا نیست.

– اما شما رو به من سپردن. من باید مطمئن باشم که همه‌چیز درسته.

– مطمئن باش همه‌چیز درسته.

– اما بانو...

– سیمین! شاهزاده به اینجا اومدن و برای من یک محافظ شخصی آوردن.

میشه گیتی رو از پدر پنهان کرد؟

– نه. نمیشه.

– پس تموم شد. وقتی پدر بیاد، خودم براش توضیح میدم.

سیمین سرش را پایین می‌اندازد. می‌دانم هنوز متقاعد نشده است. اما بیش از

این بحث‌مان فایده‌ای ندارد. نفس عمیقی می‌کشم. برمی‌گردم و به طرف اتاق

می‌روم.

فصل پانزدهم

گردنبند مروارید را بر گردن می اندازم و در آینه به خود نگاه می کنم. انگشتم را روی دانه های آن می کشم. آن را در دست می فشارم. چقدر دوستش دارم! لبخندی بر لبانم می نشیند. گردنبند را از گردنم باز می کنم و در جعبه می گذارم. به طرف در می روم. در را باز می کنم و آونگ را صدا می زنم. پس از مدت کوتاهی روبه رویم قرار می گیرد. می گوید:

– بله بانو؟

– به سیمین خبر بده که امروز عصر بیرون میرم. به گیتی هم بگو به اینجا بیاد.

– بله بانو.

سرش را خم می کند و می رود. به سمت میز می روم. یکی از صندلی ها را برمی دارم و جلوی تخت می گذارم. روی تخت می نشینم. باید گیتی را بهتر بشناسم. چند روز گذشته بارها با او صحبت کرده ام و از خانواده و زندگی اش پرسیده ام. او هر بار بسیار کوتاه پاسخ می دهد. تا به حال فهمیده ام که دختری بسیار جدی است. به ندرت لبخند می زند و علاقه ی چندانی هم به صحبت کردن ندارد. به توانایی های رزمی اش اعتماد زیادی دارد و به نظر می رسد قابل اعتماد است. با این ویژگی ها می تواند محافظ خوبی باشد. اما من هنوز نمی توانم محافظ داشتن را بپذیرم. حضور یک محافظ ضعف و ناتوانی مرا نشان می دهد. با این شرایط باید گیتی را رد کنم اما پس از حمله ی مهاجمان می ترسم به تنهایی از عمارت بیرون بروم. باید تصمیمی جدی بگیرم. تصویر پدر در ذهنم نقش می بندد. نامه اش که دیروز به دستم رسید، بسیار کوتاه بود. تنها خبر سلامتی اش را داده بود و از طولانی شدن جنگ گفته بود. صدای گیتی را می شنوم:

– بانو دایانا؟

– بیا داخل.

وارد اتاق می‌شود. ادای احترام می‌کند و در چهارچوب در منتظر می‌ماند.
می‌گویم:

- بیا بشین.

با دست به صندلی روبه‌رویم اشاره می‌کنم. در را می‌بندد. آرام قدم برمی‌دارد و روی صندلی می‌نشیند. نگاهش می‌کنم. چشمان قهوه‌ای روشن و پوستی گندم‌گون دارد. موهای صافش را به سادگی پشت سرش جمع کرده و با روسری سرمه‌ای‌رنگی، سرش را پوشانده است. می‌گویم:

- اینجا می‌تونی روسری رو از سرت برداری.

- راحتم بانو.

- حداقل می‌تونی شمشیرت رو کنار صندلی بذاری.

- مشکلی نیست.

- من هم شمشیر دارم. می‌دونم سنگینه.

- بهش عادت کردم.

سرش را کمی به پایین خم کرده و نگاهش را به زمین دوخته است. می‌گویم:

- من باید بیشتر بشناسمت.

- هر طور شما بخواید بانو.

- گفتم قبلاً محافظ عمارت ملکه بودی.

- شش ماه محافظ موقت بودم.

- و شاهزاده پوریا تو رو می‌شناختن.

- گویو با هماهنگی ولیعهد مجوز شرکت در مسابقات رزمی قصر رو برام

گرفت. زمانی که به عنوان محافظ موقت انتخاب شدم، برای ادای احترام به دیدن

ولیعهد رفتم. برای همین ولیعهد من رو می‌شناسن.

- وقتی یک محافظ موقت به قصر میاد، چقدر طول می‌کشه تا محافظ

شخصی بشه؟

- محافظ شخصی شدن خیلی سخته. شرایط زیادی داره.

- اگر نتونی محافظ شخصی بشی، چطور پیشرفت می‌کنی؟

- اگر محافظان موقت مهارت کافی داشته باشن و فداکاری شون رو هم ثابت

کرده باشن، یکی از محافظان اصلی میشن.

- پس اگر در قصر می‌موندی می‌تونستی روزی از محافظان اصلی ملکه

باشی؟

- قصد داشتن گروهی از محافظان موقت ملکه رو برای محافظت از بانو نازآفرین انتخاب کن. من هم جزو همونها بودم. اما ولیعهد ازم خواستن محافظ شخصی شما باشم.

- پوریا... یعنی ولیعهد پوریا بهت چی گفت؟

- گفتن شما دختر فرمانده گرشاسپ هستید و امنیت تون به خطر افتاده. ازم خواستن محافظ شما باشم. من هم پذیرفتم.

- چرا؟

- من و گیو همیشه خودمون رو مدیون فرمانده می دونیم.

- فقط به خاطر ادای دین محافظ من شدی؟

- من تعریف شما رو از گیو شنیده بودم. خدمت به شما باعث افتخار منه.

- اصلاً تو چطور تصمیم گرفتی محافظ بشی؟

- چون شمشیرزنی رو دوست داشتم.

- من هم دوست دارم. اما نمی تونم بپذیرم که یک محافظ باشم.

- محافظ بودن برای شما مناسب نیست چون یک نجیب زاده هستید.

- آره. اما تو هم می تونستی یک زندگی عادی داشته باشی. ازدواج کنی، مادر

بشی... درست مثل بقیه ی دخترها.

- ولی من مثل بقیه ی دخترها نیستم.

- من هم مثل بقیه نیستم. اما بعضی از خواسته ها مثل ازدواج بین همه مشترکه.

- شما هم نمی خواید ازدواج کنید.

- این طور نیست. من هرگز نگفتم نمی خوام ازدواج کنم.

- پس چرا تا به حال ازدواج نکردید؟

- چون نگاه دیگه ای به ازدواج داشتم.

- چه نگاهی؟

- توضیح دادنش کمی سخته.

گیتی سرش را به نشانه ی تأیید تکان می دهد و ساکت می شود. انتظار دارم

برای شنیدن حرف هایم اصرار کند اما چیزی نمی گوید. ادامه می دهم:

- تو مهین بانو رو می شناسی؟

- نه. نمی شناسم.

- مهین بانو از دوستان مادرم بود. مادر که از دنیا رفت، رابطه ی ما هم صمیمی تر

شد. یعنی مهین بانو چون ارمنیه و به زبان ارمنی هم با من صحبت می کنه، من رو

یاد مادرم می‌ندازه. شاید به همین دلیل هم دوستش دارم. - لبخند می‌زنم. -
 مهین بانو تاجر و همیشه از سرزمین‌های دیگه و مردمان‌شون برام میگه. برای من
 مثل یک معلمه.

- نمی‌دونستم زنان هم می‌تونن تاجر بشن.

- می‌تونن ولی سخته. برای همین تعدادشون خیلی کمه. مهین بانو از یکی از
 خاندان‌های قدرتمند ارمنستانه. ثروت زیادی هم داره.

- مهین بانو چند سال دارن؟

- حدوداً چهل سال.

- ازدواج کردن؟

- نه.

- پس به همین دلیل تونستن تاجر بشن.

- من هم زمانی مثل تو فکر می‌کردم. اما الآن به نظرم یک زن می‌تونه ازدواج
 کنه، همسر و مادر خوبی باشه، در چنین کارهایی هم موفقیت زیادی به دست
 بیاره.

- بانو دایانا؟!

- این طوری به من نگاه نکن! بستگی به مهارت‌های یک زن داره. اگر توانا
 باشه، می‌تونه موفق بشه.

- چنین زنی رو می‌شناسید؟

- هنوز نه.

- پس نمیشه.

- حتماً میشه. باید دلیل این رو که چرا تا حالا نشده پیدا کنیم.

- چون هرگز یک مرد به زنش چنین اجازه‌ای رو نمیده. یک پدر هم ترجیح
 میده دخترش ازدواج کنه تا اینکه در چنین مسیری قرار بگیره.

- آفرین! پس بحث انتخاب مطرح میشه. ازدواج یا به نوعی آزادی. شاید بشه
 انتخاب نکرد. شاید بشه هر دو رو داشت.

- در سرزمین ما هر دو با هم نمیشه. باید یکی رو انتخاب کنید.

- اما من نمی‌تونم انتخاب کنم. اگر این چند سال ازدواج نکردم به خاطر
 تصویری بود که مهین بانو از زندگی برام ساخته بود. اما حالا می‌دونم که نمی‌خوام
 بیست سال دیگه مثل مهین بانو باشم. زنان عادی بارها شادتر و راضی‌ترن.

- اون‌ها شادن چون باور کردن راه دیگه‌ای نیست. این شرایط رو پذیرفتن چون شجاعت انتخاب آزادی رو ندارن.

- حرفت رو قبول ندارم. هر زنی خوشبختی رو در کنار همسر و فرزندانش می‌بینه. من قبلاً این رو ندیده بودم. اما الآن می‌بینم. برای همین می‌خوام هر دو رو داشته باشم. سمکث می‌کنم. - مثلاً خود تو! دوست نداری یک پسر داشته باشی؟
- نه بانو.

- خب یک دختر چطور؟

- نه. اصلاً.

- مگه میشه؟ این در وجود هر زنی هست.

- در وجود من نیست.

- یعنی در کودکی عروسک بازی نمی‌کردی؟

- نه بانو.

- نه؟

گیتی آرام می‌خندد. اولین بار است که خنده‌اش را می‌بینم. لبخندی بر لبانم می‌نشیند. می‌گویم:

- چرا می‌خندی؟

- حالت چهره‌تون جالب بود.

- چون واقعاً تعجب کردم. مگه میشه؟

- شما از گذشته‌ی من چیزی نمی‌دونید.

- برام بگو. دوست دارم بشنوم.

- فکر می‌کنم داره دیر میشه. قرارتون رو که فراموش نکردید؟

- نه. فراموش نکردم. الآن آماده میشم.

از جا بلند می‌شوم. گیتی هم می‌ایستد و صندلی را سر جایش می‌گذارد. پیراهنم را که روی تخت گذاشته‌ام، برمی‌دارم. صدای گیتی را می‌شنوم:

- می‌تونم سؤالی بپرسم؟

به طرفش می‌گردم. روبه‌روی آینه ایستاده و به من خیره شده است. می‌گویم:
- بپرس.

- چرا شما و ولیعهد پوریا با هم ملاقات می‌کنید؟

از سؤالش متعجب می‌شوم. نمی‌دانم چه پاسخی باید بدهم. به راستی ما چرا با یکدیگر ملاقات می‌کنیم؟ اولین پاسخی را که به ذهنم می‌رسد، بر زبان می‌آورم:

- ما از کودکی همدیگره رو می شناسیم. بعد هم من خیلی موقع ها تنهام. ولیعهد هم همین طور. برای همین گاهی با هم ملاقات می کنیم.

- یعنی شما می دونید که این آذرگان، همسر ولیعهد معرفی میشن؟

همسر ولیعهد؟! درست است. معرفی همسر از رسوم تولد بیست سالگی ولیعهد است. آن را به کلی فراموش کرده بودم. تنها ده روز تا نهم آذرماه مانده است. چه نزدیک! کاش زمان بیشتری باقی مانده بود. پاسخ می دهم:

- آره. می دونم. - مکث می کنم. - چرا این سؤال رو پرسیدی؟

- فکر کردم نمی دونید.

- دونستش که برای من فرقی نمی کنه. - تلاش می کنم کنجکاوای را پنهان کنم. - تو می دونی همسر ولیعهد چه کسیه؟

- بانو نازآفرین.

- چچی گفتی؟

- بانو نازآفرین، دختر سپهبد بویه. - مکث می کند. - برادرزاده ی ملکه نیوان. احساس می کنم تمام بدنم سرد می شود. انگار روی سرم آب یخ ریخته اند. توقع شنیدن چنین جمله ای را نداشتم. همین که پوریا به زودی ازدواج می کند، برایم بسیار غافلگیرکننده است. چه برسد به آنکه این دختر بانو نازآفرین باشد! بی درنگ می گویم:

- بانو نازآفرین که خیلی بچه ست.

- بانو پانزده سال دارن. اغلب، دختران نجیب زاده در همین سن ازدواج می کنن. لحظه ای در سکوت به گیتی نگاه می کنم. سپس برمی گردم. می خواهم دکمه های پیراهنم را باز کنم اما بی حرکت سرجایم می مانم. بانو نازآفرین؟! چرا باید او را انتخاب کنند؟ البته او دختر سپهبد و برادرزاده ی ملکه است اما این ها که کافی نیست. هست؟ اصلاً به من چه ربطی دارد؟ چرا باید این مسئله برایم مهم باشد؟ به یاد گردنبند مروارید می افتم. چرا پوریا چنین هدیه ای به من داده است؟ درست است که من ازدواج ولیعهد را فراموش کرده بودم اما پوریا که حتماً به یاد داشته است. چرا در این مدت بارها به دیدن من آمده است؟ البته ممکن است تنها برای تشکر این کار را کرده باشد. من کسی بودم که زندگی اش را نجات دادم. اما صحبت هایش چطور؟ او بارها از من تعریف کرد؛ از خودم، افکارم، زیبایی ام! ناخودآگاه می گویم:

- من زیباترم یا بانو نازآفرین؟

گیتی که در حال خارج شدن از اتاق است، برمی گردد. با تعجب به من نگاه می کند و می پرسد:

- چی گفتید بانو؟

- هیچی! هیچی نگفتم. - مکث می کنم. - می تونی بری.

سرش را خم می کند و برمی گردد. نباید این فرصت را از دست بدهم. باید سؤال هایم را از او بپرسم. قبل از آنکه از در خارج شود، نامش را صدا می زنم:

- گیتی؟

- بله بانو؟

- یک لحظه در رو ببند و بیا اینجا.

به میز تکیه می دهم و منتظر می مانم. گیتی در را می بندد و به سمت من می آید. در یک قدمی ام می ایستد. می پرسم:

- بانو نازآفرین در قصر زندگی می کنی؟

- چند ماهه که در قصر ساکن شدن.

- می دونی در قصر چی کار می کنی؟

- ببخشید اما من نمی تونم اسرار قصر رو به کسی بگم.

- می دونم که یک محافظ نه باید ببینه و نه باید بشنوه. این ها رو خوب می دونم چون در جشن مهرگان من هم محافظ مخفی ملکه بودم.

- بله. شما رو دیدم.

- پس یعنی من قابل اعتمادم.

- ولی بانو...

- ولیعهد رو هم که دیدی. می دونی چقدر به من اعتماد دارن. پس بهم بگو.

گیتی سرش را پایین می اندازد. هنوز مردد است. می خواهم جملات دیگری را بگویم تا راضی شود اما بالاخره سرش را بلند می کند و می گوید:

- بانو نازآفرین کاری نمی کنی. بیشتر اوقات با ملکه نیوان هستن. ملکه به بانو خیلی علاقه دارن.

- زمانی که همراه ملکه نیستن چطور؟

- می دونم گاهی به دیدار سپهد میرن. به ندرت هم از قصر خارج میشن.

- همین؟

- همین.

- می‌خوام بدونم با کس دیگه‌ای ملاقات نمی‌کنی؟ مثلاً با یکی از آدم‌های قصر... یا نمی‌دونم، یک همچین کسی.

- تا به حال ندیدم ولیعهد با بانو نازآفرین ملاقات کنن.

گیتی تلاش می‌کند لبخندش را پنهان کند. ضربان قلبم تند می‌شود. نباید این جملات را بر زبان می‌آورد. نمی‌توانم به سادگی به گیتی اعتماد کنم. می‌گویم:

- این حرف‌ها بین خودمون می‌مونه دیگه؟

- بله. من محافظ شما هستم. فقط دستورات شما رو اجرا می‌کنم.

- اگر ولیعهد پوریا دستوری بده چی؟

- بعید می‌دونم دستور ولیعهد بر خلاف دستور شما باشه.

دوباره لبخند کوچکی بر لبانش می‌نشیند. وانمود می‌کنم متوجه منظورش نشده‌ام. به یاد قرارمان با پوریا می‌افتم. می‌گویم:

- تا من حاضر میشم بگو اسب‌ها رو از اصطبل بیرون بیان.

- بله بانو.

گیتی از در بیرون می‌رود. با عجله لباسم را عوض می‌کنم. پیراهن صورتی و چادر کرم‌رنگم را بر سر می‌کنم. همان لباسی که در قرار ملاقات‌مان قبل از مهرگان پوشیده بودم. گردنبند مروارید را از جعبه‌اش بیرون می‌آورم تا بر گردن بیندازم. اما پشیمان می‌شوم. آن را سر جایش می‌گذارم. همان گردنبند طلای خودم را می‌اندازم. شمشیر را از روی میز برمی‌دارم. از در بیرون می‌روم. قبل از آنکه وارد راهرو شوم به اطراف نگاه می‌کنم. نمی‌خواهم با سیمین روبه‌رو شوم. به سرعت از راهرو می‌گذرم و وارد حیاط می‌شوم. رعد را جلوی در می‌بینم. با کمک گیتی سوار رعد می‌شوم. گیتی هم روی اسبش می‌نشیند. به راه می‌افتیم. پس از عبور از کوچه و سردر بازار وارد مسیر اصلی می‌شویم. سرعت‌مان را بیشتر می‌کنیم. مدت زیادی طول نمی‌کشد تا به نزدیکی باغ می‌رسیم. از دور تیزپا را می‌بینم. افسار رعد را به عقب می‌کشم. رعد سرعتش را کم می‌کند و می‌ایستد. پیاده می‌شوم. گیتی هم از اسب پایین می‌آید. افسار رعد را در دست می‌گیرم و چند قدم آخر را همراه گیتی پیاده طی می‌کنم. رعد را کنار تیزپا نگه می‌دارم. نگاهی به اطراف می‌اندازم. پوریا را پیدا نمی‌کنم. روبه‌روی تیزپا می‌ایستم. آرام پشت گوشش را نوازش می‌کنم. خود را عقب می‌کشد. دستم را برمی‌دارم و می‌گویم:

- هیششش! منم، دایانا.

لبخند می‌زنم. یک قدم به او نزدیک‌تر می‌شوم. دستم را آرام روی سرش قرار می‌دهم و بی‌حرکت می‌مانم. شیهه‌ای می‌کشد اما سرجایش می‌ماند. به چشم‌های آبی‌رنگش نگاه می‌کنم. می‌گویم:

- نمی‌دونستم چشم‌های آبی داری!

سرم را به او نزدیک می‌کنم و آرام می‌بوسم. صدای شیهه‌ی رعد را می‌شنوم. به سمت می‌آید و گردنش را به شانه‌ام می‌مالد. خنده‌ام می‌گیرد. او را در آغوش می‌گیرم و می‌گویم:

- حسادت نکن رعد!

- اون‌ها هم مثل ما احساسات دارن.

از رعد فاصله می‌گیرم. به پوریا که به من نزدیک می‌شود نگاه می‌کنم. سرم را خم می‌کنم و می‌گویم:

- سلام!

- سلام!

پوریا جلوتر می‌آید. در کنارم می‌ایستد. در حالی که بر یال رعد دست می‌کشم، می‌گویم:

- نمی‌دونستم چشم‌های تیریا آبی.

- شباهتی به هم نداریم.

- من و رعد هم همین‌طور.

- چشم‌هاتون شبیه همه.

- نه. چشم‌های رعد عسلیه. اما رنگ چشم‌های من قهوه‌ایه.

- فندقی دقیق‌تره.

- همین‌طوره.

- باز هم دیر اومدی.

- من که مثل تو آزاد نیستم. یا باید پنهانی به دیدارت پیام و یا باید به سیمین دروغ بگم. اولی رو ترجیح میدم.

- کسی نمی‌دونه که الان اینجا هستی؟

- فقط گیتی می‌دونه که اینجا هست.

به گیتی نگاه می‌کنم. کنار گیو ایستاده است. هر دو با فاصله از ما قرار دارند.

ادامه می‌دهم:

- به خاطر گیتی ممنونم.

- با هم دوست شدید؟
- نه هنوز. زمان بیشتری باید بگذره تا بتونیم با هم ارتباط برقرار کنیم.
- پس درست میشه.
- آره. - مکث می‌کنم. - راستی چرا می‌خواستی من رو ببینی؟
- دعوت‌نامه‌ی آذرگان رو آوردم.
- به گیو اشاره می‌کند. گیو به ما نزدیک می‌شود. چند پاکت را به دست شاهزاده می‌دهد. با لبخند به او نگاه می‌کنم و می‌گویم:
- سلام گیو!
- سلام بانو.
- از دیدنت خوشحالم.
- دیدار شما باعث افتخار منه.
- به نشانه‌ی تشکر لبخند کوچکی بر لب می‌آورم. سرش را خم می‌کند و از ما فاصله می‌گیرد. به پوریا نگاه می‌کنم. کمی اخم کرده است و با چشمان تنگ‌شده‌اش به من نگاه می‌کند. می‌پرسم:
- چرا این‌طوری نگاه می‌کنی؟
- گیو یک محافظه.
- می‌دونم.
- درست نیست با یک محافظ این‌طور صمیمی برخورد کنی.
- ولی تو هم گیو رو فقط یک محافظ نمی‌بینی.
- این فرق می‌کنه.
- چه فرقی؟
- گفته بودی فاصلت رو با مردان غریبه حفظ می‌کنی.
- ولی گیو که غریبه نیست.
- هست.
- اون وقت چه کسی غریبه نیست؟
- این را می‌گویم و با لبخند شیطنتم‌آمیزی به او خیره می‌شوم. پوزخندی می‌زند.
- سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد. پس به خوبی متوجه منظور من شده است. ادامه می‌دهم:
- حسادت اصلاً درست نیست.
- حسادت نیست.

- هست.
- دایانا! بهش میگن غیرت.
- تو می‌تونی اسمش رو غیرت بذاری.
- حسادت نشانه‌ی ضعفه. من هم ضعفی ندارم که به خاطرش به کسی حسادت کنم.
- به گوشه‌ای خیره می‌شوم و کمی فکر می‌کنم. دستانم را به نشانه‌ی تسلیم بلند می‌کنم و می‌گویم:
- باشه. قانع شدم.
- خوبه.
- پاکت‌های قرمزرنگی را که از گیو گرفته بود، به سمتم دراز می‌کند. آن‌ها را از دستش می‌گیرم. چهار دعوت‌نامه است. روی آن‌ها مهر ولیعهد پوریا خورده است. می‌پرسم:
- چرا روی دعوت‌نامه‌ها مهر زدی؟
- هر یک از افراد خانواده‌ی سلطنتی علاوه بر مهمانانی که اسم‌شون نوشته شده، می‌تونن چهار نفر دیگه رو هم دعوت کنن. این چهار نفر این‌طور مشخص میشن.
- اگر بفهمن من به دعوت تو در جشن شرکت کردم، برات مشکلی پیش نمیاد؟
- من فقط دختر فرمانده گرشاسپ رو دعوت کردم. ایرادی نداره.
- حالا چرا هر چهارتا رو به من میدی؟
- یکی برای خودت، یکی برای گیتی، دو تای دیگه هم اگر خواستی کسی رو همراهت بیاری. من کس دیگه‌ای رو ندارم که بخوام دعوتش کنم.
- ممنون بابت این دعوت. اما احتمالاً نمی‌تونم بیام.
- چرا؟
- گفتم که تصمیم گرفتم دیگه به قصر نیام.
- اما تو به من قول دادی.
- من قولی ندادم.
- اما باید بیای.
- چرا انقدر حضورم برات مهمه؟
- اون روز برای من روز مهمیه. دوست دارم تو هم باشی.

من هم باشم؟ در این جمله، عبارت هم کمی مرا آزار می‌دهد. به یاد بانو نازآفرین می‌افتم. سرم را پایین می‌اندازم و ساکت می‌شوم. ادامه می‌دهد:

- مشکلی هست؟

- هر چی بیشتر فکر می‌کنم، بیشتر مطمئن می‌شوم که نباید در جشن شرکت کنم.

- چرا؟

- دلیلش مشخصه.

- اگر هنوز نگران اتفاق مهرگان و نگاه مهمانان هستی...

- نه. مسئله چیز دیگه‌ایه.

- چیه؟

- این آذرگان تولد بیست‌سالگی توئه. می‌دونم بانو نازآفرین به عنوان همسر ولیعهد اعلام میشن. با این شرایط فکر می‌کنم رابطه‌ی ما هم باید شکل تازه‌ای به خودش بگیره.

پوریا در سکوت به من نگاه می‌کند. منتظر می‌مانم تا پاسخی بدهد اما چیزی نمی‌گوید. سرم را پایین می‌اندازم و ادامه می‌دهم:

- می‌دونم اصلاً رابطه‌ای بین ما نیست. اما حقیقت اینه که وقتی بانو نازآفرین به عنوان همسر ولیعهد هست، اصلاً درست نیست که من هم باشم.

سرم را بلند می‌کنم و به صورتش نگاه می‌کنم. باز هم پاسخی نمی‌دهد. در نگاهش هم حالتی نمی‌بینم. ادامه می‌دهم:

- به این فکر کن که ملکه یا بانو نازآفرین بفهمن تو من رو دعوت کردی. چه فکری می‌کنی؟ این ملاقات‌های ما...

- دایانا؟

- بله؟

- چه کسی بهت گفته که قراره بانو نازآفرین به عنوان همسر من معرفی بشه؟ همه می‌دونن.

- تو چطور می‌دونی؟

- من هم مثل بقیه می‌دونم دیگه.

- کی فهمیدی؟

- مدتی میشه.

- پس چرا تا به حال حرفی از بانو نازآفرین نزده بودی؟

احساس می‌کنم بدنم داغ می‌شود. نگاهم را از او می‌گیرم و تلاش می‌کنم آرام به نظر برسم. پوریا ادامه می‌دهد:

- بگو کی فهمیدی.

- چه فرقی می‌کنه؟

- می‌خوام بدونم.

- امروز یا دیروز یا... یک ماه پیش. فرقی نمی‌کنه.

- تو بگو!

- امروز ظهر فهمیدم.

پوریا پاسخی نمی‌دهد. من هم ساکت می‌مانم. پس از مدت کوتاهی سرم را بلند می‌کنم. لبخندی تمام صورتش را پوشانده است. چشمانم گرد می‌شود. می‌گویم:

- پوریا؟

لبخندش تبدیل به خنده می‌شود. خنده‌ای آرام اما طولانی. چند بار پلک می‌زنم. لبانم را جمع می‌کنم و با اخم به او نگاه می‌کنم. آرام که می‌شود، می‌گویم:

- خنده نداشت.

- واکنشت جالب بود.

- چرا واکنش من جالب بود؟

- چون چهار بار اسم بانو نازآفرین رو با چنین لحنی آوردی.

- با کدوم لحن؟ من خیلی عادی و جدی صحبت کردم. مثل همین الان.

- دایانا؟

- بله؟

- حسادت اصلاً درست نیست.

جمله‌ی خودم را با لحن خودم بر زبان می‌آورد. خوشحال به نظر می‌رسد. با ناباوری به او نگاه می‌کنم. اخم می‌کنم و می‌گویم:

- پوریا این حرفت درست نیست.

- هست.

- این حسادت نیست.

- هست.

- جدی دارم صحبت می‌کنم. حسادت نیست. اسمش ... - مکث می‌کنم. -
نمی‌دونم اسمش چیه. اما همون‌طور که خودت گفتی حسادت نشانه‌ی ضعفه. و
من نسبت به بانو نازآفرین هیچ ضعفی ندارم. هیچی.
پوریا در سکوت به من نگاه می‌کند. دیگر اثری از شادی در چهره‌اش نمی‌بینم.
متفکر به نظر می‌رسد. می‌گویم:

- خب چیزی بگو.

- حسادت نشانه‌ی ضعف نیست.

- دقیقاً! همون‌طور که گفتم من هیچ ضعفی...

- حسادت نشانه‌ی علاقه‌ست!

- اینکه بدتر شد! - پوریا لبخند می‌زند. - اصلاً هم این‌طور نیست. یعنی
هست. حسادت گاهی نشانه‌ی علاقه هست. اما هیچ دلیلی نداره من به کسی
حسادت کنم.

- دایانا وقتی حسادت می‌کنی جذاب‌تر میشی!

چشمانم گرد می‌شود. سرش را کمی کج می‌کند و در حالی که لبخند کوچکی
بر لب دارد، با آرامش به من نگاه می‌کند. لبانم را جمع می‌کنم. با اخم می‌گویم:
- من به هیچ‌کس حسادت نمی‌کنم.

- تازه وقتی انکارش می‌کنی، از اون هم جذاب‌تر میشی!

دوباره با همان لبخند به من نگاه می‌کند. ضربان قلبم تندتر و عصبانیتم بیشتر
می‌شود. گرما را در تمام وجودم حس می‌کنم. با لحنی جدی می‌گویم:
- این وضع غیرقابل تحمله. - نفس عمیقی می‌کشم. - اما نه. خیلی خوب شد
که پایان خوبی برای این رابطه‌ی بی‌هدف پیدا کردم.

می‌خواهد پاسخم را بدهد. اما دستم را بلند می‌کنم و او را به سکوت
وامی دارم. ادامه می‌دهم:

- بسیار از شما سپاس گزارم ولیعهد پوریا. این خنده و تمسخر رو به عنوان
یک پایان به خاطر می‌سپرم.

سریع برمی‌گردم و به سمت باغ می‌روم. صدای پوریا را از پشت سر می‌شنوم:
- صبر کن دایانا.

به یاد دعوت‌نامه‌ها می‌افتم. برمی‌گردم. پوریا روبه‌رویم قرار می‌گیرد. با جدیت
به او نگاه می‌کنم. می‌پرسد:

- واقعاً ناراحت شدی؟

دعوت نامه‌ها را به سمتش می‌گیرم. با تعجب به دعوت نامه‌ها و سپس به من نگاه می‌کند. می‌گویم:

- بگیرشون.

- دایانا!

- یک لحظه بگیرشون.

آن‌ها را برمی‌دارد. با همان جدیت لبخندی ساختگی بر لب می‌آورد و می‌گویم:

- موفق باشید.

برمی‌گردم. شروع به راه رفتن می‌کنم. بازویم را می‌گیرد و مرا نگاه می‌دارد. می‌ایستم. می‌چرخد و روبه‌رویم می‌ایستد. با تعجب به دستش که روی شانهم قرار دارد، نگاه می‌کنم. دستش را برمی‌دارد. می‌گوید:

- یک لحظه صبر کن.

سر جایم می‌ایستم. به او نگاه می‌کنم و منتظر می‌مانم. پس از مکث کوتاهی می‌گوید:

- ناراحت شدی؟

- نه. خوشحال شدم.

- نمی‌دونستم ناراحت میشی.

- حالا فهمیدی که ناراحت میشم.

دعوت نامه‌ها را دوباره به سمتم می‌گیرد. نگاهی به آن‌ها می‌اندازم. می‌گویم:

- گفتم که نمیام.

- تو فقط به حرف‌های من گوش کن.

- چه حرف‌هایی؟

- از ملکه خواستم انتخاب همسر رو تا اسفندماه به تعویق بندازن.

- ملکه موافقت کردن؟

- آره.

- چرا؟

- چون نظر ولیعهد در این زمینه مهمه.

- نه. منظورم این نیست که چرا موافقت کردن. تو چرا چنین درخواستی

کردی؟

- شاید چون آماده نبودم.

- آماده نبودی؟

- گفتم شاید.

- دلیل دیگه‌ای هم داره؟

- شاید چون می‌خواستم تو خوشحال باشی.

به او نگاه می‌کنم. انگار کمی سبک شده‌ام. حتی قلبم هم آرام می‌شود! می‌خواهم لبخند بزنم و این آرامش لحظه‌ای را نشان دهم. اما آن را پنهان می‌کنم. می‌گویم:

- من دلیلی برای خوشحالی نمی‌بینم.

دوباره به راه می‌افتم. دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و مرا نگاه می‌دارد. خود را کنار می‌کشم و پرسشگرانه به پوریا نگاه می‌کنم. دستش را که روی هوا مانده است، پایین می‌آورد و می‌گوید:

- باشه. فهمیدم. - مکث می‌کند. - تو هم نرو دیگه.

آرام پلک می‌زنم. نگاهم را از او می‌گیرم و سرم را به راست می‌چرخانم. پوریا می‌گوید:

- حالا که دیگه بانو نازآفرین هم ناراحت نمیشن.

عبارت بانو نازآفرین را با لحن خودم بر زبان می‌آورد. تلاشم برای پنهان کردن لبخندم، بی‌نتیجه می‌ماند. به چهره‌اش نگاه می‌کنم. او نیز لبخندی بر لب دارد. می‌پرسد:

- پس به جشن می‌ای؟

- می‌تونم نیام؟

- نه.

- پس باید پیام دیگه.

آهی می‌کشد و دعوت‌نامه‌ها را دوباره به ستم می‌گیرد. آرام می‌خندم. آن‌ها را برمی‌دارم و می‌گویم:

- ممنون.

- خواهش می‌کنم.

به رعد و تیزی که انتهای باغ قرار دارند، نگاه می‌کنم. می‌گویم:

- بریم؟

- بریم.

به سمت اسب‌هایمان حرکت می‌کنیم. هر دو در کنار هم قدم برمی‌داریم. می‌خواهم سؤالی از او بپرسم که شاید درست نباشد. اما فرصتی بهتر از امروز هم پیدا نخواهم کرد. حالا که نام بانو نازآفرین به میان آمده است، بهترین زمان است. می‌پرسم:

- ولیعهد، خودش همسرش رو انتخاب می‌کنه؟
- نه. همیشه ملکه همسر ولیعهد رو انتخاب می‌کنه.
- اما موافقت ولیعهد هم مهمه.
- بستگی داره. می‌تونه مهم نباشه.
- یعنی چی؟
- ملکه نیوان تا به حال از من پرسیدن که می‌خوام با بانو نازآفرین ازدواج کنم یا نه.

- یعنی الان - مکث می‌کنم. - تو بانو نازآفرین رو دوست نداری؟
- نه.

سرجایم می‌ایستم. او هم متوقف می‌شود. با تعجب می‌پرسم:
- نه؟

- نه.
- اینکه خیلی بده.
- همه‌ی قوانین قصر که به نفع ولیعهد نیست.
- فکر می‌کردم ولیعهد بیش از این‌ها اختیار و آزادی داشته باشه.
- آزادی که داره. این حساسیت فقط روی انتخاب ملکه‌ست. پادشاه می‌تونه به انتخاب خودش چند همسر یا معشوقه داشته باشه.
- اینکه بدتر شد.

- چرا؟

- یک پادشاه نباید چند همسر داشته باشه.
- این رو داری جدی میگی؟
- کاملاً جدی می‌گم.
- چه اشکالی داره؟
- پر از اشکاله!

- کوروش هم چهار همسر رسمی داشت. جدا از معشوقه‌هایی که هر پادشاهی حتماً داشته.

- مشخصه که تمام کارهای کوروش درست نبوده. اون هم خطاهایی داشته که پادشاهان بعدی نباید تکرار کنن.
- تو بارها ازش تعریف کردی. فکر می‌کردم پادشاه مورد علاقت باشه.
- هم هست و هم نیست. بهتره بگیم بهتر از بقیه‌ی پادشاهان بوده.
- اما چندهمسری برای همه‌ی پادشاهان وجود داشته. گاهی برای مردم عادی هم همین‌طور.
- برای مردم عادی رو نمی‌دونم اما به نظر من برای یک پادشاه واقعاً اشتباهه.
- چرا؟
- اگر بخوام توضیح بدم، مجبور میشم حرف‌هایی رو بزنم که گفتن‌شون درست نیست.
- من مشکلی ندارم.
- تو نباید بعضی از حرف‌ها رو از من بشنوی.
- تو بگو من نشنیده می‌گیرم.
- پس بذار این‌طوری بگم... پادشاهی که فکرش درگیر این باشه که دختران و زنان زیبایی رو در اختیار داشته باشه، چطور می‌تونه خودش رو وقف سرزمینش کنه؟ اگر یک پادشاه از تمام مسئولیت‌های بزرگی که داره آگاه باشه، حتی یک همسر هم براش زیاده.
- حرفت رو نمی‌فهمم دایانا.
- منظورم اینه که داشتن هر همسری وظایفی رو بر دوش یک مرد می‌ذاره. پادشاه کم مسئولیت نداره.
- حرفت درسته اما تو داری پادشاه رو زیادی بزرگ می‌بینی. پادشاه هم مثل هر انسان دیگه‌ای حق لذت بردن از زندگیش رو داره.
- حق داره که از زندگیش لذت ببره اما کمتر از بقیه. یعنی برای یک پادشاه رسیدگی به کشور و مردمش باید لذت‌بخش باشه، نه چیز دیگه.
- تو داری به پادشاهی که چند همسر داره به چشم یک آدم هوس‌باز نگاه می‌کنی. باید دیدت رو عوض کنی.
- چطوری؟
- به این فکر کن که این ازدواج‌ها می‌تونه باعث تحکیم اتحاد سرزمین‌ها و خاندان‌های مختلف بشه.

- اما قرار دادن چند زن در مقامی که بهشون قدرت میده؛ حس رقابتی که پیش میاد، محبت و توجهی که ممکنه به یک زن بیشتر تعلق بگیره، می تونه باعث توطئه و شورش بشه. در تاریخ مون از این دست اتفاق ها کم نیفتاده.

- اگر پادشاه در ظاهر به همه شون به یک اندازه توجه کنه، در مورد ملکه هم کمی محتاط باشه...

- پوریا! می دونی که نمیشه.

- سخته اما...

- نمیشه!

- اما اگر همسران پادشاه رو کنار بذاریم، همون معشوقه هایی باقی می مونن که همیشه در تاریخ بودن.

- این طوری که برمی گردیم سر جای اول مون!

- فکر کن پادشاه به زنی علاقه مند باشه و نتونه اون رو به عنوان همسر در کنارش داشته باشه. چی کار باید بکنه؟

- با چه دیدگاهی بررسیش کنم؟ با دین؟ با عرف؟ یا اصلاً با عقل و منطق؟

- هیچ کدوم.

- نمیشه که!

- بحث مون به جایی نمی رسه. بعید می دونم بتونم در آخر جوابی بهت بدم.

- اشکال شماها اینه که یاد نمی گیرید از دید ما خانوما هم به دنیا نگاه کنید. ما دیدگاه دقیق و ظریفی داریم.

- خب تو به عنوان یک بانوی نجیب زاده چطور به این قضیه نگاه می کنی؟

- من اگر ملکه ی یک سرزمین بودم، اجازه نمی دادم کسی با حضورش قدرت

من رو به خطر بندازه. اجازه نمی دادم کسی قلب پادشاه رو هم تصاحب کنه. شاید همون حسادتی که می گفتی اینجا مطرح باشه. اما به هر حال اجتناب ناپذیره.

- حقیقت اینه که تو نمی تونی خودت رو ملکه ی یک سرزمین ببینی دایانا.

با تعجب به او نگاه می کنم. لبخند می زند و ادامه می دهد:

- تو به تنهایی می تونی بر یک سرزمین پادشاهی کنی!

- ممنون از تعریف جالبت!

- جدی میگم. این طور بیان می کنی که از سیاست بیزاری. اما جزو با

سیاست ترین آدم هایی هستی که در زندگیم دیدم. با محبت مردم رو دور خودت

جمع می‌کنی و با قدرت نگاه‌شون می‌داری. این بی‌نظیره. تو از قدرت لذت می‌بری دایانا.

- چه حرف‌های قشنگی!

- درست نمیگم؟

- درسته اما به این شدت هم نیست.

- هست. فکر می‌کنم شما زن‌ها، اغلب در سیاست ماهرید. من مادرم رو دیدم. زمانی که پادشاه بشم اشتباه کیقباد رو تکرار نمی‌کنم. باید از این استعدادی که دارید، استفاده کرد. از قدرت و نفوذی که بر قلب انسان‌ها پیدا می‌کنید، میشه خیلی خوب استفاده کرد.

- لحن نشون دهنده‌ی سوءاستفاده‌ست.

- سوءاستفاده نه. استفاده‌ی درست.

- بستگی داره تعریف‌مون از درست چی باشه.

- تعریفی که من براش دارم.

- کاملاً قانع شدم.

هر دو آرام می‌خندیم. پوریا به راه می‌افتد. من هم کنارش حرکت می‌کنم. این چند قدم را در سکوت طی می‌کنیم. در کنار اسب‌هایمان قرار می‌گیریم. پوریا می‌پرسد:

- راستی از فرمانده خبر داری؟

- در نامه نوشته بود ساکن شدن و این‌بار جنگ طولانی میشه.

- همین؟

- آره. تو خبر دیگه‌ای داری؟

- خبری که برای تو جالب باشه، نه.

- خبری که برای من جالب نباشه، چی؟

- جم از پدر اجازه گرفته که به میدان جنگ بره.

- این اشکالی داره؟

- جم در مبارزه بی‌نظیره. هم ماهره و هم شجاعه. سال گذشته افتخارآفرینی زیادی در جنگ داشت.

- این برای تو خطرناکه؟

- قبلاً فکر می‌کردم چون جم از یک چشم نابیناست، نمی‌تونه پادشاه بشه و خطری برای من نداره. اما بعد از مهرگان فکر می‌کنم راهی باشه.

- این موضوع حتی فراتر از قوانین قصره. پادشاه باید از نظر ظاهر برای مردم قابل قبول باشد و مشکل جسمی نداشته باشد. ناینبایی شاهزاده جم مسئله‌ای نیست که قابل حل شدن باشد.

- ولی یک راه هست.

- چه راهی؟

- جم پسر داره. اگر کيقباد ساليان طولاني عمر کن، پسر جم ممکنه بتونه وليعهد بشه.

- چقدر ترسناک!

- اين‌ها همه افکار منه. قطعی نیست اما می‌تونه حقیقت داشته باشه.

- نه. خودت رو نگران نکن. تو حتماً پادشاه میشی.

- باید براش بجنگم دایانا. باید خودم رو بیشتر نشون بدم.

- خب بجنگ! اینکه خیلی خوبه.

- دوست ندارم به میدان جنگ برم.

- منظورت جنگ واقعیه؟

- آره.

- می‌خوای بری به میدان جنگ؟

- من نمی‌خوام برم. بعيد می‌دونم ملکه نیوان و کيقباد هم موافقت کنن. اما اگر

چاره‌ای نباشه...

- خیلی خطرناکه! ممکنه اتفاقی برات بیفته.

- کاش این‌طور بود. اما نیست. یک جنگ کاملاً نمادینه. در حالی با سربازان

دشمن مبارزه می‌کنم که محافظانم مراقب من هستن. دوست ندارم نقش بازی کنم.

- اما فکر می‌کنم وليعهدهایی در تاریخ بودن که در جنگ کشته شدن.

- آره. مواردی بوده. به هر حال میدان جنگه. حتی اگر با محافظ هم بری

ممکنه زنده برنگردی.

- حالا واقعاً می‌خوای بری؟

- هنوز دلیل کافی ندارم. فعلاً موندن بهتر از رفتنه.

- همین‌طوره. نگران شاهزاده جم نباش. تو بارها از اون لایق‌تری.

- تو که جم رو نمی‌شناسی.

- اما تو رو می‌شناسم.

- مطمئنی؟

- کامل نه، اما کمی تو رو می شناسم. همون یک کم هم بارها بهتر از هر پادشاه دیگه‌ایه.

- داری من رو خوب می بینی.

- خوب هستی که خوب می بینمت.

- نیستم دایانا.

- پس اعتماد به نفس ولیعهد کجاست؟

- من ولیعهد خوبی هستم. پادشاه خوبی هم میشم. اما...

- اما چی؟

- از من بترس دایانا.

- چرا باید بترسم؟

- پس نمی ترسی.

- یک شمشیرزن از هیچ چیز نمی ترسه! به خصوص اگر محافظ شخصی هم داشته باشه.

دسته‌ی شمشیرم را در دست می گیرم و با سر به گیتی اشاره می کنم. پوریا لبخند می زند. می گوید:

- بریم اسب سواری؟

- من که مسابقه رو بردم.

- مسابقه نه. همین طوری. از قرارمون تیراندازی مونده که به وقتش انجام میدیم.

- باشه. قبوله.

به سمت رعد می روم. گیتی را صدا می زنم و دعوت نامه‌ها را به دستش می دهم. سوار رعد می شوم. چادرم را مرتب می کنم. به پوریا نگاه می کنم و منتظر شمارشش می مانم.

فصل شانزدهم

آونگ دکمه‌های لباسم را از پشت می‌بندد. کمرم را صاف می‌کنم. رو به سیمین می‌گویم:

- بهتر از این لباس ندارم.
- در جشن آذرگان که نمی‌تونید لباس آبی بپوشید.
آونگ به سمت صندوق لباس‌هایم می‌رود. یک روسری آبی و یک روسری سفید بیرون می‌آورد. می‌پرسد:

- کدوم رو بیارم بانو؟
- شنیدی که سیمین گفت نباید آبی بپوشم.
سرم را می‌گردانم. تمام لباس‌هایم روی تخت قرار دارند. مدتی است که یکی یکی آن‌ها را می‌پوشم و نظر سیمین را می‌شنوم. سیمین به سمتم می‌آید. به من نگاه می‌کند و می‌گوید:

- همیشه نرید؟
- برام دعوت‌نامه فرستادن.
- می‌تونید بهانه‌ای پیدا کنید.
- اما من می‌خوام در مراسم شرکت کنم.
- باید قرمز یا نارنجی بپوشید.
- الآن که لباس قرمز ندارم. خاتون هم نمی‌تونه در یک هفته لباس بدوزه. بهتره همین پیراهن آبی رو بپوشم. از همه زیباتره.

- چرا پیراهن ارغوانی مهرگان رو نمی‌پوشید؟ به رنگ قرمز نزدیک‌تره.
- نمی‌خوام دوباره با لباس مهرگان دیده بشم. همه یاد همون اتفاق می‌افتن.
سیمین آهی می‌کشد. می‌دانم با رفتنم مخالف است. اما برای جلب رضایتش هنوز فرصت دارم. به آونگ می‌گویم:

- مثل اینکه چاره‌ای نیست. همون روسری سفید رو بپار.
- به ستم می‌آید. روسری را روی سرم می‌گذارد. اما سیمین مانعش می‌شود.
- روسری را برمی‌دارد و می‌گوید:
- نمی‌خوام انگشت‌نما بشید، بانو. اما انگار چاره‌ای نیست.
- پس موافقی همین لباس رو بپوشم؟
- نه.
- پس چی؟
- صبر کنید براتون لباس میارم.
- از کجا؟
- برمی‌گردم.
- با عجله از اتاق خارج می‌شود. با تعجب به آونگ نگاه می‌کنم. سرش را به نشانه‌ی بی‌اطلاعی تکان می‌دهد. گیتی را در چهارچوب در می‌بینم. می‌گویم:
- بیا تو گیتی.
- ادای احترام می‌کند و وارد می‌شود. نگاهی به پیراهن‌های روی تخت می‌اندازد.
- با بی‌علاقگی سرش را کج می‌کند. می‌پرسم:
- زیاده، نه؟
- نسبت به دختران نجیب‌زاده لباس‌های کمی دارید.
- خوبه. خوشحال شدم.
- حقیقت رو گفتم.
- به نظر تو هم درست نیست در جشن آذرگان آبی بپوشم؟
- تا به حال به رنگ لباسی که می‌پوشم فکر نکردم بانو.
- راستی! تو هم باید همراه من بیای. چی می‌خوای بپوشی؟
- واقعاً مهمه؟
- البته! باید برای تو هم پیراهنی پیدا کنیم.
- نگران نباشید. من لباس قرمز دارم.
- لباس‌های خودت که نه. باید مثل دختران دیگه پیراهن بلند قرمز بپوشی.
- همون‌طور که خیلی دوست داری!
- بانو! خواهش می‌کنم.
- گیتی با چشمان جمع شده‌اش به من نگاه می‌کند. شروع به خندیدن می‌کنم.
- آونگ هم آرام می‌خندد. سیمین از در وارد می‌شود. جعبه‌ی نسبتاً بزرگی در دست

دارد. آن را روی میز می‌گذارد. به طرفش می‌روم. گیتی و آونگ هم به میز نزدیک می‌شوند. سیمین در جعبه را باز می‌کند. پارچه‌ی سفیدی را برمی‌دارد. چشم به شئل بنفشی که در آن قرار دارد، می‌افتد. می‌پرسم:

– این چیه سیمین؟

– بانو آنایتا در آخرین جشن آذرگانی که شرکت کردن، این لباس رو بر تن داشتن.

سیمین شئل را بلند می‌کند. پارچه‌اش ابریشمی و به رنگ بنفش است. حاشیه‌هایش سنگ‌دوزی‌های قرمز رنگ دارد. سیمین آن را روی میز می‌گذارد. پیراهنی را از جعبه بیرون می‌آورد. آن را از قسمت شانهاش نگه می‌دارد و بلند می‌کند. می‌پرسد:

– چگونه؟

به پیراهن قرمز رنگی که روبه‌رویم قرار دارد، نگاه می‌کنم. بسیار ساده اما زیباست. تنها روی حاشیه‌ی دامنش به عرض یک نوار باریک، سنگ‌دوزی‌های بنفش کار شده است. باید خوشحال باشم اما غم عجیبی را در سینه‌ام حس می‌کنم. به سیمین نزدیک می‌شوم. بر روی پیراهن دست می‌کشم. سرم را به آن نزدیک می‌کنم. چشمانم را می‌بندم و آن را می‌بویم. مادر را در این لباس می‌بینم. روبه‌رویم ایستاده است و به من نگاه می‌کند. اجزای صورتش برایم مبهم است. او را با چشمان آبی‌رنگش می‌شناسم. پدر کنار مادر ایستاده است. مشغول صحبت هستند. به سیمین می‌گویم:

– منم می‌خوام برم.

سیمین موهایم را نوازش می‌کند. به سمت مادر به راه می‌افتم و دستانم را به طرفش دراز می‌کنم. سیمین از پشت مرا می‌گیرد و بلند می‌کند. می‌گوید:

– بانو دایانا! زود برمی‌گردن.

پاهایم را تکان می‌دهم. می‌خواهم از آغوش سیمین بیرون بیایم. اما او محکم‌تر مرا در آغوش می‌گیرد. جیغ می‌کشم و نام مادر را صدا می‌زنم. پدر برمی‌گردد. می‌خواهد به سمتم بیاید اما مادر مانعش می‌شود. پدر نگاهش را از من می‌گیرد و سپس هر دو از در خارج می‌شوند. چشمان خیسم را باز می‌کنم. کمی عقب می‌روم. احساس می‌کنم گلویم فشرده می‌شود. به سیمین می‌گویم:

– اون روز نداشتی همراهشون برم.

– نمی‌تونستن شما رو به قصر ببرن. دعوت‌نامه نداشتید.

- دعوت‌نامه! - پوزخندی می‌زنم. - حالا امروز من هستم، دعوت‌نامه هم هست، اما اون‌ها، هیچ کدوم‌شون نیستن. نه پدر، و نه مادر.

- فرمانده که در کنارتون هستن.

- فقط نام پدره که همیشه همراه منه.

- حرف‌های عجیبی می‌زنید.

- اشتباه می‌گم؟

سیمین لحظه‌ای ساکت می‌ماند. پیراهن را به سمتم می‌گیرد. لبخند می‌زند و می‌گوید:

- نمی‌پوشید؟ فکر می‌کنم کمی براتون بزرگ باشه.

پیراهنی را که بر تن دارم، درمی‌آورم و پیراهن جدید را می‌پوشم. در حالی که آونگ دکمه‌های لباس را می‌بندد، سیمین روسری و شال را از جعبه بیرون می‌آورد. به سمتم می‌آید. مشغول بستن شال بر روی پیراهنم می‌شود. آونگ روسری را از سیمین می‌گیرد و روبه رویم می‌ایستد. منتظر است تا سیمین کارش تمام شود. می‌گویم:

- می‌خوام روسری رو بینم آونگ.

آن را باز می‌کند. مثل پیراهن به رنگ قرمز است و سنگ‌دوزی‌های بنفش دارد. آن‌قدر هم که فکر می‌کردم ساده نیست. سنگ‌دوزی‌های لباس بسیار خیره کننده‌اند. پس از بستن شال، سیمین روسری را از آونگ می‌گیرد و روی سرم می‌گذارد. آن را با نوار ابریشمی بنفش محکم می‌کند و کنار می‌رود. گیتی هم که جلوی آینه ایستاده است، کمی جابه‌جا می‌شود. به آینه نزدیک‌تر می‌شوم. پیراهن کمی برایم گشاد است. باید تنگ شود. البته شال بنفشی که روی سینه و بخشی از کمرم را پوشانده است، گشادی پیراهن را می‌پوشاند. فقط سرشانه‌های آن زیادی افتاده است. قد پیراهن هم کمی برایم بلند است. اما باز هم زیبا و برازنده به نظر می‌رسد. حاشیه‌ی قرمز شال و سنگ‌دوزی‌های بنفش روسری هماهنگی زیادی با هم دارند. می‌خواهم لبخند بزنم اما نمی‌توانم. انگار در پیراهن مادر رازی نهفته است که مرا آزار می‌دهد. رو به سیمین می‌گویم:

- چرا زودتر نگفتی که لباس مادر رو نگه داشتی؟

- من نگه نداشتم.

- پس این لباس رو از کجا آوردی؟

- فرمانده این لباس رو تا یک سال پیش نگه داشته بودن. بعد به من دستور دادن این پیراهن رو به نیازمندی بدم. اما چون می‌دونستم چنین لباسی مناسب هیچ نیازمندی نیست، برای شما نگهش داشتم.
- اگر پدر این همه سال این لباس رو نگه داشته، چطور یک سال پیش نظرش عوض شده؟
- وسایل زیادی از بانو آناهیتا باقی موند. در این سال‌ها، شما که بزرگ‌تر می‌شدید، فرمانده هم بیشتر اون‌ها رو رد می‌کردن.
- یعنی می‌خواد مادر رو فراموش کنه؟
- فکر می‌کنم فرمانده این کار رو به خاطر شما انجام میدن.
- چرا؟
- چون دوست ندارن شما زیاد به مادرتون فکر کنید.
- پس چرا خودش انقدر بهش فکر می‌کنه؟
- فرمانده فقط می‌خوان شما خوشحال باشید.
- من زمانی خوشحالم که اون هم خوشحال باشه. اما پدر هنوز رفتن مادر رو نپذیرفته.
- این‌طور نیست بانو.
- هست. مطمئنم اگر اینجا بود و این لباس رو تن من می‌دید، عصبانی می‌شد.
- عصبانی می‌شدن اما به این دلیل نه.
- پس به چه دلیل؟
- فرمانده دوست ندارن شما مثل مادرتون باشید.
- چرا؟
- تا به حال نتونستم علتش رو بفهمم.
- پس حتماً از اینکه من انقدر به مادر شباهت دارم، ناراحته.
- چه کسی گفته شما شبیه مادرتون هستید؟
- همه میگن.
- اصلاً این‌طور نیست بانو.
- واقعاً؟
- بله. من چهره‌شون رو به خوبی به یاد دارم. شما فقط مثل بانو سفید و ظریف هستید. همین.
- موهام هم شبیه مادره.

- فقط حالت موهاتون شباهت داره. بانو موهای عسلی داشتن اما موهای شما خرماییه.

- پس چرا همه میگن من شبیه مادرم هستم؟

- شاید چون شباهت کمی به فرمانده دارید.

- اگر شبیه مادر نیستم، شبیه پدرم هم نیستم، پس شبیه چه کسیم؟

- شبیه بانو دایانا.

- سیمین!

سیمین با لبخند به من نگاه می کند. دوباره به آینه نگاه می کنم. دستی بر روی

دامنم می کشم. برمی گردم. از آونگ و گیتی می پرسم:

- چطورره؟

آونگ بی درنگ پاسخ می دهد:

- دارید می درخشید.

- ممنون آونگ. - به گیتی نگاه می کنم. - نظر تو چیه؟

- خوبه. فقط کمی براتون بزرگه.

سیمین پشت سرم قرار می گیرد تا دکمه های پیراهن را باز کند. می گوید:

- به خاتون میگم لباس رو کوتاه کنه. نگران نباشید.

آونگ مشغول جمع کردن لباس های روی تخت می شود. لباسم را عوض

می کنم. سیمین پیراهن مادر را به همراه شال و روسری در جعبه می گذارد و از

اتاق خارج می شود. آونگ هم او را همراهی می کند. به گیتی نگاه می کنم.

می پرسد:

- من هم می تونم برم؟

- آره. می تونی بری.

گیتی ادای احترام می کند و به سمت در می رود. قبل از آنکه از اتاق خارج

شود، صدایش می زنم:

- گیتی؟

- بله بانو؟

- می خوام تا زمان ناهار تنها باشم. مراقب باش کسی سراغم نیاد.

- بله.

گیتی از اتاق بیرون می رود. در را پشت سرش می بندد. نفس عمیقی می کشم.

باید مادر را فراموش کنم. خاطره ای او که بعد از مدت ها برآیم زنده شده است،

بسیار ارزشمند است اما در این لحظه کار مهم‌تری دارم. هدیه‌ی پوریا! این چند روز بارها به بهترین هدیه‌ای که می‌توانم به او بدهم فکر کرده‌ام. هدیه‌ای که تنها ارزش مادی داشته باشد، نمی‌تواند برای او جالب باشد. باید هدیه‌ای به او بدهم که فقط مخصوص او باشد. هدیه‌ای که به نوعی به هر دویمان تعلق داشته باشد. تصمیم خود را گرفته‌ام. این هدیه می‌تواند به اندازه‌ی یک شعر، ساده باشد. شعری که برای او سروده شده باشد. کلماتی را که این چند روز نوشته‌ام، از زیر تخت بیرون می‌آورم. روی صندلی می‌نشینم. کاغذها را روی میز می‌گذارم. برای چندمین بار جملات را می‌خوانم. هنوز هماهنگی به نظر نمی‌رسند. تک‌تک کلمات باید بتوانند احساسات مرا منتقل کنند. علاوه بر آن، باید با یکدیگر هماهنگی هم باشند تا بتوانند تأثیر بیشتری داشته باشند. اولین بار است که انقدر در نوشتن یک شعر مصمم هستم. بارها ناامید شده‌ام اما نمی‌توانم آن را کنار بگذارم. کاغذ را جلویم نگه می‌دارم و اولین بخش شعر را می‌خوانم:

در هوای پاییز

زیر شاخه‌های بید

چون خاطرات دیروز

فردای روشن‌مان

از نو نوشته می‌شود

چند بار آن را می‌خوانم اما به دلم نمی‌نشیند. باید شفاف‌تر باشد. اولین بار که پوریا را در باغ عمارتش ملاقات کردم، باید روشن‌تر تصویر شود. یا حتی شاخه‌های بید! باید بید مجنون مورد علاقه‌ام را هم بهتر توصیف کنم. قلم را برمی‌دارم و تلاش می‌کنم نوشته‌ام را زیباتر کنم:

در هوای سرد پاییز

زیر شاخه‌های بلند بید

چون خاطرات سبز دیروز

فردای روشن‌مان

از نو نوشته می‌شود

لبخندی از رضایت بر لبانم می‌نشیند. بی‌درنگ به سراغ قسمت دوم می‌روم:

در شب تاریک مهرگان

هنگام غروب خورشید

چون دانه‌های سرخ انار

قلب و روح مان

با هم پیوند می خورد

وزنش را دوست ندارم. به خصوص که با قسمت اول هم هماهنگ نیست. چندین بار کلمه به کلمه، آن را می خوانم. هنگام غروب خورشید وزن قسمت های دیگر را هم خراب می کند. آن شب را دوباره مرور می کنم. در آن لحظه که روی اسب هایمان نشسته بودیم، چه چیزی بیش از همه توجه مرا به خود جلب می کرد؟ پوریا، حرف هایش، نگاهش، آسمان که هر لحظه تیره تر می شد، غروب خورشید و حضور ماه... آری ماه! عبارت هنگام غروب خورشید را با زیر درخشش ماه، یا بهتر است بگویم زیر درخشش پنهان ماه، جایگزین می کنم و دوباره آن را می خوانم:

در شب تاریک مهرگان

زیر درخشش پنهان ماه

چون دانه های سرخ انار

قلب و روح مان

با هم پیوند می خورد

قلب و روح هم باید تغییر کند. کمی سنگین است. انگار احساسی در آن نیست. چشمانم را می بندم و دستم را روی قلبم می گذارم. قلبی که آن شب بی وقفه بر سینه ام می کوبید. به خصوص در آن لحظه که پوریا همان جمله ی بی نظیر را بر زبان آورد. - روح زیبایی داری دایانا. - چشمانم را باز می کنم. قلم را دوباره در دست می گیرم و قلب و روح را به روح زیبا تغییر می دهم:

در شب تاریک مهرگان

زیر درخشش پنهان ماه

چون دانه های سرخ انار

روح زیبایمان

با هم پیوند می خورد

لبخندی بر لبانم می نشیند. چقدر زیبا شد! نگاهم بر کلمات آخر ثابت می ماند. - پیوند می خورد. - پیوند خوردن عبارت مناسبی نیست. هنوز بین من و پوریا پیوندی وجود ندارد. حتی اگر پیوندی هم باشد، نباید این طور صریح بیان شود. شاید او برداشت خاصی از این کلمات داشته باشد. باید محتاطانه تر شعر بگویم. اما مگر می شود محتاطانه شعر گفت؟ سرم را روی میز می گذارم. چقدر نوشتن

برای پوریا سخت است. به خصوص حالا که این نوشته باید به اندازه‌ی یک هدیه ارزشمند باشد. سرم را بلند می‌کنم. نمی‌توانم تمرکز کنم. باید حال و هوایم کمی عوض شد. از جا بلند می‌شوم. کنار تخت روی زمین می‌نشینم و نوشته‌ها را زیر آن پنهان می‌کنم. زمانی که می‌خواهم بلند شوم، چشمم به کیسه‌ای که گوشه‌ی تخت قرار دارد می‌افتد. به سمتش می‌روم. آن را برمی‌دارم. همان کیسه‌ی سکه‌هایم است که فکر می‌کردم در آبانگان گم شده است. پس آن را در اتاقم جا گذاشته بودم. به یاد آن زن با لباس عجیبش می‌افتم. همان زنی که لبخندش متفاوت و حرف‌هایش عجیب بود. از او در ذهن خود یک دزد ساخته بودم. اما اشتباه می‌کردم. پس اگر او دزد نیست، چه کسی می‌تواند باشد؟ شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. بلند می‌شوم. لباسم را عوض می‌کنم. شمشیرم را برمی‌دارم و گیتی را صدا می‌زنم. در را باز می‌کند و وارد می‌شود. می‌گویم:

- آماده‌ای با هم بیرون بریم؟

- همین الآن؟

- بریم که تا ناهار برگردیم.

- هرطور شما بخواید.

از اتاق خارج می‌شوم. گیتی در را می‌بندد و پشت سرم به راه می‌افتد. به سراغ سیمین می‌روم. در اتاقش نیمه‌باز است. آرام بر در می‌کوبم. مشغول نوشتن است. سرش را بلند می‌کند. مرا که می‌بیند به سرعت از جا بلند می‌شود و به سمت می‌آید. با تعجب می‌پرسد:

- چی شده بانو؟

- می‌خوام بیرون برم. پیراهنم رو بده که به خاتون بگم کوتاهش کنه.

- بهتر نیست یکی از نگهبانان رو بفرستم؟

- بذار خودم برم که تنوعی هم برام باشه.

- کجا می‌خواید برید؟

- همین‌طوری می‌خوام بیرون برم. برای ناهار برمی‌گردم.

به طرف میزش می‌رود. جعبه را برمی‌دارد و به سمت می‌آید. گیتی آن را از دست سیمین می‌گیرد. می‌پرسم:

- توضیحی نباید به خاتون بدم؟

- فقط بگید تا قبل از آذرگان آماده بشه. خودش می‌دونه چی کار کنه.

- باشه. پس ما میریم.

- خدا نگهدار تون باشه.
- در کنار هم به سمت در می‌رویم. وارد کوچه که می‌شویم، به گیتی می‌گوییم:
- جعبه رو به من بده.
- چرا بانو؟
- تو یک محافظی. خدمتکار که نیستی.
- وظیفه‌ی من اطاعت از شماست.
- نمی‌خوام اذیت بشی.
- از شمشیر سبک‌تره.
- پس اگر خسته شدی بهم بگو.
- بله بانو.
- سرم را بلند می‌کنم. خورشید را در میان آسمان می‌بینم. نفس عمیقی می‌کشم و به راه می‌افتم. مسیر بازار را برای رفتن به خیاطی خاتون انتخاب می‌کنم. به سردر بازار که می‌رسم، صدایی مرا وادار به ایستادن می‌کند:
- دایانا؟
- برمی‌گردم. سامان را می‌بینم که جلوی دیوار ایستاده است. لبخند می‌زنم و به طرفش می‌روم. می‌گوییم:
- سلام. مدت‌هاست که ندیدمت.
- دو ماه میشه.
- مادرت خوبه؟
- آره. به خاطر پول داروها ممنون.
- خواهش می‌کنم.
- سامان در سکوت به من نگاه می‌کند. ناراحت به نظر می‌رسد. می‌پرسم:
- اتفاقی افتاده؟
- برات مهمه؟
- پس اتفاقی افتاده. - مکث می‌کنم. - چی شده؟
- اون روز گفתי بیرون عمارت مهین‌بانو منتظر باشم اما نیومدی.
- آن روز را به یاد می‌آورم. با آنکه تنها دو ماه گذشته است، بسیار دور به نظر می‌رسد. سامان درست می‌گوید. وقتی که از عمارت بیرون آمدم، پوریا را دیدم و سامان را فراموش کردم. می‌گوییم:
- ببخشید سامان. ذهنم کمی آشفته بود. قرارمون رو فراموش کردم.

- ذهنت آشفته نبود. کس دیگه‌ای رو ملاقات کردی.
- بله؟
- اون مرد جوان با تو چی کار داشت؟
- از شنیدن صحبت‌هایش غافلگیر می‌شوم. پس او پوریا را دیده است. اگر به کسی گفته باشد... نه. اهمیتی ندارد. من که اشتباهی نکرده‌ام. فقط اتفاقی ولیعهد ایران را در بازار دیده‌ام. بهتر است بسیار عادی برخورد کنم. پاسخ می‌دهم:
- اول اینکه تو داری بزرگ میشی. بهتره یاد بگیري که با احترام با من صحبت کنی. بعد هم دلیلی نداره من برای تو توضیح بدم که چه کسانی رو می‌بینم.
- برای فرمانده چی؟ فرمانده گرشاسپ می‌دونن؟
- چرا همه همین سؤال رو می‌پرسید؟ - کمی عصبانی می‌شوم. - این مسئله به خودم مربوطه. اگر صلاح بدونم به پدرم میگم.
- همون یک بار نبود. جشن آبانگان هم شما رو با هم دیدم.
- سامان؟ تو من رو تعقیب می‌کنی؟
- اتفاقی دیدمت.
- حتی اگر اتفاقی بوده باشه، فکر می‌کنی الان برخوردت درسته؟
- اون مرد کیه دایانا؟
- دلیلی نداره بهت بگم.
- اما اگر کسی بشنوه برات بد میشه.
- داری من رو تهدید می‌کنی؟ - اخم می‌کنم. - حتی اگر فراموش کنیم که من یک نجیب‌زاده هستم، تو از من پنج سال کوچک‌تری. اجازه نداری این‌طور صحبت کنی.
- دایانا من به خاطر خودت میگم.
- بانو دایانا.
- بانو دایانا! درست نیست درباره‌ی تو بد بگن.
- من مراقبم. می‌دونم چی کار دارم می‌کنم.
- اگر کسی غیر از من شما رو دیده بود چی؟ چی کار می‌کردی؟
- حقیقت رو می‌گفتم.
- مگه اون مرد کیه؟
- به اطراف نگاه می‌کنم. هر از چندگاهی یکی دو نفر از کنارمان می‌گذرند و وارد بازار می‌شوند. به او نزدیک‌تر می‌شوم و آرام می‌گویم:

- حرفی که بهت می‌زنم باید مثل یک راز پشت بمونه.
- باشه.
- مرد جوانی که دیدی، یک آدم خیلی مهمه. انقدر مهم که حتی نمی‌تونی فکرش رو بکنی.
- فرماندهی جنگه؟
- مهم‌تر.
- وزیره؟
- باز هم مهم‌تر.
- قراره با تو ازدواج کنه؟
- مردی که قراره با من ازدواج کنه از وزیر مهم‌تره؟
- آره.
- خنده‌ام می‌گیرد. نگاهی به اطراف می‌اندازم. به او نزدیک‌تر می‌شوم و می‌گویم:
- اون مرد، شاهزاده پوریاست، ولیعهد ایران.
- سامان سر جایش می‌خکوب می‌شود. با چشمان بی‌حالتش به من نگاه می‌کند.
- حتی پلک هم نمی‌زند. می‌گویم:
- سامان؟
- هان؟
- هان نه. بله.
- بله؟
- به کسی چیزی نمیگی، باشه؟
- سامان پاسخی نمی‌دهد. سرش را پایین می‌اندازد. گیتی به من نزدیک می‌شود.
- می‌گوید:
- باید زودتر بریم. دیر میشه.
- به سامان نگاه می‌کنم و می‌گویم:
- فراموش نکن که قول دادی رازدار باشی.
- سامان سرش را بلند می‌کند. چند بار پشت سر هم پلک می‌زند. با تعجب
- می‌پرسد:
- تو قراره با شاهزاده ازدواج کنی؟
- نه! چنین قراری بین ما نیست!
- پس چرا...

- من باید برم. اجازه بده بعداً با هم صحبت کنیم.
- بعداً یعنی کی؟
- فردا خوبه؟
- باشه.
- پس خدانگهدارت.
- خدانگهدار دایانا... بانو دایانا!
- لبخند می‌زنم. سرم را تکان می‌دهم و با عجله به طرف بازار می‌روم. پس از چند قدم گیتی می‌گوید:
- جالبه که وقتی مردم یک دختر و پسر جوان رو می‌بینن، فکر می‌کنن حتماً می‌خوان با هم ازدواج کنن.
- کاش این طور بود. اما نیست.
- اون پسر که این طور فکر می‌کرد.
- سامان چون من رو می‌شناسه این طور فکر می‌کنه. خدا می‌دونه اگر یکی دیگه ما رو با هم می‌دید چه فکری می‌کرد.
- ای کاش همه سرشون به کار خودشون بود. به نظر من همه‌ی مردم تیسفون فضولن.
- این طور نگو گیتی. این دقت و توجه - با تأکید، عبارت توجه را بر زبان می‌آورم. - واقعاً مفیده. باعث میشه که مردم بیشتر حواس شون به کارهاشون باشه.
- این خیلی سخته.
- سخت هست اما خوبی‌هایی هم داره. باعث میشه کمتر خطا کنیم.
- من که این طور فکر نمی‌کنم.
- چرا؟
- مثلاً شما و ولیعهد بالأخره پنهانی همدیگه رو می‌بینید. اگر نگاه‌های مردم نبود، کمتر به سختی می‌افتادید.
- اما این توجه حداقل باعث میشه هر لحظه به این فکر کنم که شاید دارم اشتباه می‌کنم و شاید حق با اون‌ها باشه.
- بانو! مردم رو بذارید کنار. از نظر اون‌ها من هم اشتباه کردم که یک محافظ شدم.
- این موضوع فرق می‌کنه. من نمی‌تونم

ساکت می شوم. در کنار میدان کوچک بازار گروهی از کودکان را می بینم که دور یک دوره گرد حلقه زده اند. سرچایم می ایستم. چشمانم را تنگ می کنم. لباس دوره گرد را می شناسم. شنل بلندی دارد که از جنس ابریشم است. این نوع لباس را تنها اشراف بر تن می کنند. اما شنلش به قدری کهنه شده است که صاحبش را بیشتر به رعیت شبیه می کند. او همان زنی است که در آبانگان مرا دختر آناهیتا نامید. به او نزدیک تر می شوم. باز هم کلاه شنلش نیمی از صورتش را پوشانده است و چشم هایش دیده نمی شود. پشت بچه ها می ایستم. صدایش را می شنوم: - اما بالاخره به هم رسیدن و به خوبی و خوشی در کنار هم زندگی کردن. چند نفر از بچه ها شروع به دست زدن می کنند. انگار داستانی را برایشان تعریف کرده که پایان شیرینی داشته است. دختر بچه ای می پرسد: - این که ربطی به آب و آتش نداشت. چرا اسمش رو گذاشتی آب و آتش؟ زن قصه گو لبخند می زند. دست دختر را می گیرد و با مهربانی می گوید: - این یک رازه. رازی که در عین حال که برای همه است، تنها به یک نفر تعلق داره.

بچه ها با تعجب به یکدیگر نگاه می کنند. همه ای به راه می افتد. زن قصه گو دستش را بلند می کند. همه ساکت می شوند. کلاه شنلش را کمی عقب می برد و سرش را بلند می کند. با چشمان طوسی رنگش به صورتم خیره می شود. جا می خورم. لبخند می زند. در حالی که به چشمانم نگاه می کند می گوید: - زن مثل آبه و مرد مثل آتش. اگر آب و آتش در کنار هم قرار بگیرن، همدیگه رو نابود می کنن. یا باید با فاصله از هم باشن و یا با هم آمیخته بشن. می فهمی چی میگم؟

کمی جابه جا می شوم. می خواهم مطمئن شوم که با من صحبت می کند. نگاهش را از چهره ام بر نمی دارد. آب دهانم را قورت می دهم. با لحنی جدی ادامه می دهد:

- هر حالت دیگه ای، هر دوشون رو به نابودی می کشه. هم آب رو، و هم آتش رو. - صدایش را پایین می آورد. - هر دو نابود میشن.

این جمله را بر زبان می آورد و بی درنگ سرش را پایین می اندازد. کلاه شنل را دوباره روی سرش می گذارد. در یک لحظه تمامی بچه ها بلند می شوند. همه شان دوباره در گوشم می پیچد. می خواهم زن قصه گو را از نزدیک ببینم. آیا او این جملات عجیب را خطاب به من بر زبان آورد؟ با چشم هایم به دنبالش

می‌گردم اما بی‌فایده به نظر می‌رسد. باید صبر کنم تا خلوت‌تر شود. گیتی می‌گوید:

- بریم بانو؟

- بین اون زن رو پیدا می‌کنی.

گیتی به اطراف نگاه می‌کند. زمانی که بچه‌ها پراکنده می‌شوند، همان‌جایی می‌ایستم که زن قصه‌گو نشسته بود. به اطراف نگاه می‌کنم اما اثری از او نمی‌بینم. گیتی به سمت می‌آید و می‌گوید:

- اینجا نیست.

- با این سرعت کجا می‌تونه رفته باشه؟

- می‌خواید از مغازه‌دارها پرسیم؟

- نه. لازم نیست. - مکث می‌کنم. - انگار اون نمی‌خواد من رو ببینه.

- شما رو می‌شناسه؟

- نمی‌دونم.

- شما اون رو می‌شناسید؟

- دومین بار بود که اتفاقی همدیگه رو می‌دیدیم.

- الان باید چی کار کنیم؟

- بهتره زودتر بریم.

دیگر درنگ نمی‌کنم. به راه می‌افتم. سرم را تکان می‌دهم تا از فکر زن قصه‌گو بیرون بیایم. جملاتش عجیب بودند. نگاهش هم همان‌قدر عجیب بود. عجیب و ترسناک. طوری به من لبخند می‌زد که انگار مرا به خوبی می‌شناسد. دقیقاً چه گفت؟ گفت آب و آتش یا باید با یکدیگر آمیخته شوند و یا با فاصله از هم قرار گیرند. به پوریا فکر می‌کنم. به ملاقات‌هایمان که بیشتر شده است. اما نه. ما فاصله‌مان را به خوبی حفظ می‌کنیم. حتی اگر پوریا هم به مسائل دینی مقید نباشد، من مراقب هستم که حد و حدودمان را نگه داریم. دیدارمان در قصر را به یاد می‌آورم. آن روز که با هم مسابقه‌ی شمشیرزنی گذاشتیم. زمانی که پشت سرم ایستاد و شمشیرش را روی گردنم گذاشت. به یاد شب مهرگان می‌افتم. همان لحظه‌ای که در باغ‌مان، درست روبه‌رویم ایستاده بود. آنقدر به هم نزدیک بودیم که حتی صدای نفس‌هایش را هم می‌شنیدم. یا ملاقات آخرمان. برای آنکه مانع رفتنم شود، دستانش را دراز کرد و شانهام را عقب کشید. حرکت مناسبی نبود. سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم. بهتر است این فکرها را کنار بگذارم.

صحبت‌های یک زن دوره‌گرد نباید انقدر مرا آشفته کند. حتی اگر صحبت‌هایش هم درست باشد، من اشتباهی نکرده‌ام. پوریا هم همین‌طور. هر دو به خوبی می‌توانیم فاصله‌مان را حفظ کنیم. بهتر است این افکار را کنار بگذارم و به جشن آزرگان فکر کنم. به هدیه‌ی پوریا که فکر مرا بسیار به خود مشغول کرده است. هنوز نتوانسته‌ام کلمه‌ای مناسب در توصیف شب مهرگان و نگاه‌مان پیدا کنم. توصیفی که... آمیخته شدن! آن زن دوره‌گرد همین کلمه را به کار برد. عبارت زیبایی است. می‌توانم روح‌مان را با همین عبارت توصیف کنم. آخرین جملات شعر را دوباره مرور می‌کنم:

روح زیبایمان

با هم پیوند می‌خورد.

بهتر است بگوییم:

روح زیبایمان

در هم آمیخته می‌شود.

سر جایم می‌ایستم. بلند می‌گویم:

- حالا درست شد!

- بانو؟

- بله؟

- حال‌تون خوبه؟

گیتی کنارم ایستاده است و با تعجب به من نگاه می‌کند. با لحنی جدی پاسخ

می‌دهم:

- خوبم.

لبخند می‌زنم. شانه‌هایم را صاف می‌کنم و به حرکت ادامه می‌دهم.

فصل هفدهم

چشمانم را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. لبخندی بر لبانم می‌نشیند. نخستین بار است که چنین هیجانی را در وجودم حس می‌کنم. چشمانم را باز می‌کنم. به گیتی که با لبخند به من خیره شده است، نگاه می‌کنم. با تعجب می‌گویم:

- قبلاً لبخند نمی‌زدی. حالا چطور انقدر برات راحت شده؟

- حالت چهره‌ی شما جالبه. به راحتی میشه فهمید چه احساسی دارید!

- مگه من چه احساسی دارم؟

سرش را پایین می‌اندازد و تلاش می‌کند لبخندش را پنهان کند. سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم. آخرین قدم‌ها را طی می‌کنم. به نگهبانان قصر می‌رسم. یکی از آن‌ها مقابلم می‌ایستد. گیتی جلو می‌آید و دعوت‌نامه‌ها را به سمتش می‌گیرد. نگهبان آن‌ها را برمی‌دارد. هنگامی که مهر و لیعهد را روی دعوت‌نامه می‌بیند، بی‌درنگ تعظیم می‌کند و می‌گوید:

- خوش آمدید.

- سپاس گزارم.

با تعجب سرش را بلند می‌کند و سپس کنار می‌رود. از کنارش عبور می‌کنیم.

گیتی می‌گوید:

- لازم نبود از نگهبان تشکر کنید بانو.

- من دوست دارم تشکر کنم.

با سرعت بیشتری قدم برمی‌دارم تا زودتر به آتشکده‌ی قصر برسم. برنامه‌ی امروز را مرور می‌کنم. باید فرصتی پیدا کنم تا پوریا را تنها ببینم و هدیه‌اش را به او بدهم. هرچه به آتشکده نزدیک‌تر می‌شویم، ازدحام جمعیت هم بیشتر می‌شود. عده‌ای از آتشکده خارج و عده‌ای وارد می‌شوند. عده‌ی معدودی هم منتظرند تا نوبت‌شان برای ورود به آتشکده برسد. نگاهی به موبدان می‌اندازم. کنار آتشکده

ایستاده‌اند و مشغول صحبت هستند. بسیاری از آن‌ها را تا به حال ندیده‌ام. از کنارشان عبور می‌کنم. دورتادور آتشکده با پارچه‌های قرمز و نارنجی آذین‌بندی شده است. وارد می‌شوم. بیش از ده نفر جلوی آتش ایستاده‌اند و مشغول نیایش هستند. سرم را آرام خم می‌کنم. پشت سر آن‌ها، در جایی که بتوانم آذر و هرام را ببینم، می‌ایستم. کف دستانم را روی هم می‌گذارم و کمی آن‌ها را بالا می‌آورم. چشمانم را می‌بندم. ابتدا نمازگاه زیرن را می‌خوانم. تمام که می‌شود، چشمانم را باز می‌کنم. روبه‌رویم خلوت‌تر شده است. یک قدم جلو می‌روم. همه‌جا بوی خوش عود پیچیده است. دورتادور آتشدان نیز با گل‌های آفتابگردان تزیین شده است. چه زیبا! دوباره چشمانم را می‌بندم و بخش‌هایی از نیایش آتش را که حفظ هستم، می‌خوانم. در میان دعا صدای گیتی را می‌شنوم:

- بانو دایانا؟

- بله؟

- همه دارن از آتشکده خارج میشن. باید زودتر بریم.

- ترجیح میدم دیرتر وارد تالار بشم.

- باید قبل از ورود خاندان سلطنتی در جایگاه‌تون باشید.

جایگاه! امروز افراد مهمی از اشراف و دربار حضور دارند. از آنجا که پدر هم نیست، بعید می‌دانم جایگاه مهمی داشته باشم. سرمای ترسی که در وجودم می‌پیچد، شک و تردیدم را بیشتر می‌کند. کاش می‌توانستم دعوت پوریا را رد کنم. به آتش نگاه می‌کنم. سرم را خم می‌کنم و آرام زیر لب زمزمه می‌کنم:

- مثل همیشه خودت مراقبم باش.

برمی‌گردم. به همراه گیتی از آتشکده خارج می‌شوم. به طرف تالار بزرگ قصر به راه می‌افتم. یکی از منشیان جلوی در ورودی ایستاده است. اسامی مهمانان را در دست دارد. به طرفش می‌روم. کلاه شنل را برمی‌دارم و جلویش می‌ایستم. گیتی می‌گوید:

- بانو دایانا هستن، دختر فرمانده گرشاسپ.

منشی ادای احترام می‌کند و پاسخ می‌دهد:

- خوش آمدید. - با دست ابتدای تالار را نشان می‌دهد. - نام شما در ردیف

راست نوشته شده.

از کنارش عبور می‌کنم. پیش از آنکه وارد شوم بند شنل را باز می‌کنم. گیتی آن را از روی سرم برمی‌دارد و در دست می‌گیرد. روسری‌ام را صاف می‌کنم. امتداد شال را روی ساعد دست چپم می‌اندازم و می‌پرسم:

- مرتبم؟

- بله بانو.

دست راستم را مشت می‌کنم. گوشه‌ی لبم را آرام می‌گزم و برمی‌گردم. نفس عمیقی می‌کشم. وارد می‌شوم. تالار پر از مهمانانی است که اغلب‌شان را نمی‌شناسم. قدم‌هایم را سریع‌تر برمی‌دارم تا هیچ‌کس را نبینم. از پشت چند صندلی عبور می‌کنم تا به جایگاه خود می‌رسم. نام من پشت آن نوشته شده است. آرام می‌نشینم و سرم را پایین می‌اندازم. زیرچشمی به جایگاه کقباد نگاه می‌کنم. فاصله‌ی زیادی با آن ندارم. روبه‌رویم در کنار پسر سپهد زنی نشسته است که به نظر می‌رسد همسر سپهد باشد. نمی‌خواهم به دنبال بانو نازآفرین بگردم. اما نمی‌توانم با کنجکاوی‌ام مبارزه کنم. سرم را کمی به راست می‌چرخانم. او را می‌بینم. مثل همیشه آرام و باوقار در کنار سپهد نشسته است. در یک لحظه نگاه‌مان به هم گره می‌خورد. تعجبی که در چهره دارد، به چشم‌غره تبدیل می‌شود. سپس چشمان مشکی‌رنگش را از روی صورتم برمی‌دارد و به سمت دیگری خیره می‌شود. بعضی از مهمانان امروز، آخرین بار مرا در جشن مهرگان دیده‌اند. لحظه‌ای که شمشیرم را روی گردن شاهزاده جم گذاشتم به یاد می‌آورم. نگاه همه پر از سرزنش بود. سرم را پایین می‌اندازم تا دیگر کسی را نبینم. اما باز هم سنگینی نگاه اطرافیان را احساس می‌کنم. منشی دربار ورود خانواده‌ی سلطنتی را اعلام می‌کند. همه از جا بلند می‌شوند. من هم می‌ایستم. کقباد، ملکه نیوان، شاهزاده کاووس و شاهدخت پرن از میان جمعیت عبور می‌کنند و بر روی تخت‌هایشان می‌نشینند. به یاد صحبت‌های پوریا می‌افتم. گفت شاهزاده جم در میدان جنگ است. پس در جشن آذرگان حضور ندارد. خوشحالم که امروز با هم روبه‌رو نمی‌شویم. کقباد با حرکت دستش همه را به نشستن دعوت می‌کند. مهمانان می‌نشینند. کقباد بی‌درنگ شروع به سخنرانی می‌کند:

- به یاد اهورامزدا و به نام کقباد. - نگاهی به دورتادور تالار می‌اندازد. - امروز روز بزرگی برای همه‌ی ماست. روزی که با نیایش اهورامزدا و بزرگداشت آتش، سوی پرستش ما زرتشتیان، آغاز شد و با جشن بیست‌سالگی پادشاه آینده‌ی ایران‌زمین به پایان می‌رسد.

کیقباد مکث می‌کند. لبخندی بر لبانم می‌نشیند. به زودی پوریا هم وارد می‌شود و می‌توانم او را ببینم. قیقباد ادامه می‌دهد:

– بیست سال پیش که شاهزاده در چنین روز بزرگی متولد شد، همه پیش‌بینی می‌کردن روزی جایگاه والایی پیدا کند. و امروز همان روز است. روزی که به ولیعهد ایران، عنوانی نیکو داده می‌شود. تمامی حاضران و غایبان با این عنوان با بسرم پیمان می‌بندن و شاهزاده پوریا را به ولیعهدی می‌پذیرن.

کیقباد بلند می‌شود و به انتهای تالار نگاه می‌کند. منشی دربار ورود ولیعهد پوریا را اعلام می‌کند. همه برمی‌خیزند. قلبم دیوانه‌وار به سینه‌ام می‌کوبد. نمی‌دانم با دیدنش چه احساسی پیدا خواهم کرد. می‌خواهم سرم را پایین بیندازم. اما درست نیست که متفاوت با بقیه ظاهر شوم. من نیز سرم را به طرف پوریا می‌گردانم. اما با چشمانم به زمین خیره می‌شوم. در که باز می‌شود، او را می‌بینم. کفش‌های زرشکی به پا دارد. آرام به جلو قدم برمی‌دارد. نزدیک‌تر می‌شود. نگاهم را کمی بالاتر می‌آورم. شلوار و لباس قرمز بر تن دارد و ردایش به رنگ طلایی است. بر روی این ردا، شل کوتاه زرشکی رنگی پوشیده است. حاشیه‌های آن با سیم‌غ‌های طلایی تزیین شده است. از جلویم عبور می‌کند. سرم را پایین می‌اندازم و تلاش می‌کنم لبخندم را پنهان کنم. به دستور پادشاه همه می‌نشینند. پوریا روبه‌روی قیقباد ایستاده است. چهره‌ی قیقباد را می‌بینم. لبخندی از رضایت بر لب دارد. دستانش را بلند می‌کند و روی شانه‌های پوریا می‌گذارد. زیر لب کلماتی را زمزمه می‌کند. بعید می‌دانم به جز پوریا کسی آن‌ها را بشنود. قیقباد دستانش را برمی‌دارد و یک قدم عقب می‌رود. پوریا روی زانوانش می‌نشیند و سرش را خم می‌کند. موبد بزرگ جلو می‌آید. سینی کوچکی در دست دارد. آن را به طرف قیقباد می‌گیرد. قیقباد از درون آن طومار بلندی را برمی‌دارد. آن را باز می‌کند. به پوریا نگاه می‌کند و می‌گوید:

– من، قیقباد، بیستمین پادشاه ساسانی، در نهمین روز از آذرماه سال بیست و پنجم قباد، ولیعهد ایران را خسرو می‌نامم تا همچون نامش پادشاهی صاحب شوکت، قدرت و عظمت باشد.

خسرو! هیچ یک از پادشاهان ساسانی تا به حال چنین نامی نداشته‌اند. تنها میان پادشاهان کیانی، نام کی‌خسرو را شنیده‌ام. کی‌خسرو! نوه‌ی کی‌کاووس و افراسیاب. پادشاه خوشنام کیانی! چه نام زیبایی! چشمانم گرم می‌شوند. تلاش می‌کنم پلک نزعم تا مبادا اشک‌هایم فرو بریزند. قیقباد طومار را درون سینی می‌گذارد. مهر

جدید ولیعهد را برمی دارد و به پوریا اشاره می کند که بلند شود. پوریا برمی خیزد. کیقباد دست راست پوریا را می گیرد و مهر ولیعهدی را در انگشت اشاره اش می کند. منشی دربار نام او را بلند بر زبان می آورد:

– ولیعهد خسروی ساسانی

همه بلند می شوند. من هم می ایستم. پوریا برمی گردد و رو به مهمانان می ایستد. صورتش را که می بینم، قطره‌ای اشکی روی گونه‌ام می افتد. احساس می کنم پوریایی که می شناختم به یکباره بسیار بزرگ شده است. موهایش را مثل همیشه روی پیشانی اش ریخته است. اما تاج کوچکی که بر سر دارد، عظمت عجیبی به او بخشیده است. نگاهش هم مصمم تر به نظر می رسد. پوریا شروع به سخنرانی می کند:

– به یاد اهورامزدا و به نام کیقباد. من، ولیعهد خسروی ساسانی، امروز در برابر شما سوگند می خورم ولیعهد شایسته‌ای برای ایران زمین باشم و برای... در یک لحظه نگاهش به من می افتد. برقی را در چشمانش می بینم که تا به حال نظیر آن را ندیده‌ام. چقدر تغییر کرده است! نگاهش را از من می گیرد و ادامه می دهد:

– برای آبادانی سرزمینم از هیچ تلاشی دریغ نکنم. از تمامی مردم ایران، اشراف و رعیت همچون مرزهای ایران مراقبت کنم و همواره حافظ جان، مال و باورهای مردم باشم. – لحنش تغییر می کند. – من در مسیری قرار گرفتم که موانع زیادی خواهد داشت. موانعی که برای از سر راه برداشتن آن‌ها به حمایت و وفاداری شما نیاز دارم.

تمامی مهمانان هم‌زمان عبارت بله ولیعهد را بر زبان می آورند. پوریا با جدیت ادامه می دهد:

– به امید روزی که رونق و آبادانی ایران زمین همچون گذشته در تمام جهان زیانزد باشد.

منشی دربار بلند می گوید:

– زنده باد ولیعهد!

مهمانان هماهنگ با هم چند بار این عبارت را تکرار می کنند. پوریا برمی گردد. کنار کیقباد روی تخت مخصوصش می نشیند. پس از مدتی مهمانان نیز سر جایشان می نشینند. منشی دربار در گوش کیقباد زمزمه‌ای می کند. کیقباد به پوریا نگاه می کند و کلماتی را آرام بر زبان می آورد. پوریا سرش را به نشانه‌ی مخالفت

تکان می‌دهد. کیقباد دوباره با منشی مشغول صحبت می‌شود. منشی از کیقباد فاصله می‌گیرد و بلند می‌گوید:

- به دستور کیقباد پذیرایی از مهمانان از این لحظه آغاز می‌شود. پس از استراحتی کوتاه، مهمانان برای تبریک و شادباش به خدمت ولیعهد می‌رسن. خدمتکاران پرده‌ی حریر را میان تالار می‌کشند. آن سوی پرده اشراف و مقامات پایین رتبه‌ی قصر نشسته‌اند. در این سو موبد بزرگ، سپهد، وزیر مهبود و رؤسای خاندان‌ها قرار دارند. پوریا از جایش بلند می‌شود. وزیر مهبود به همراه پسرش به طرف پوریا می‌رود. مشغول صحبت می‌شوند. می‌ایستم. باید برای ادای احترام به سراغ رئیس ارجاسب، رئیس خاندان مهران، بروم. مدت‌هاست که او را ندیده‌ام. به او نزدیک می‌شوم. روبه‌رویش می‌ایستم و سرم را خم می‌کنم. می‌گویم:

- سلام.

- سلام بانو دایانا.

- از دیدار با شما بسیار خوشحالم.

- از فرمانده گرشاسپ خبری دارید؟

- هفته‌ی پیش نامه‌شون رو دریافت کردم. نوشته بودن شرایط به خوبی پیش میره.

- فرمانده همیشه باعث افتخار خاندان ما هستن. فقط جای تأسف داره که پسری ندارن تا جانشین شون باشه.

- بله.

- البته لازم نیست نگران باشیم. پسرم آورداد می‌تونه جانشین خوبی برای فرمانده باشه.

- حتماً همین‌طور خواهد بود، رئیس ارجاسب.

رئیس سرش را می‌گرداند و مشغول صحبت با پسرش می‌شود. پس از ادای احترام به جایگاه خود برمی‌گردد. جلوی صندلی می‌ایستم. گیتی می‌پرسد:

- رئیس خاندان مهران بودن؟

- آره. رئیس ارجاسب.

- نباید با شما بهتر برخورد می‌کردن؟

- برخوردشون طبیعی بود. دو سال پیش، رئیس من رو از پدر برای پسر چهارمش، آورداد خواستگاری کرد و من گفتم نه. هنوز کمی دلخورن.

- این دلخوری مشکلی برای فرمانده ایجاد نمی‌کند؟
- شرایط رو کمی سخت می‌کنه اما این فقط تصمیم من نبود. پدر هم دوست نداره که من وارد چنین خانواده‌های قدرتمندی بشم.
- چه عجیب!
- فرمانده گرشاسپه دیگه.
- گیتی با چشمانش به پشت سرم اشاره می‌کند. سرم را برمی‌گردانم. پوریا را می‌بینم که به طرفم می‌آید. ابتدا با لحنی رسمی به همسر وزیر مهبود خوشامد می‌گوید. سپس جلوتر می‌آید. روبه‌رویم قرار می‌گیرد. تلاش می‌کند جدی به نظر برسد. من نیز باید همین‌طور رفتار کنم. سرم را خم می‌کنم و می‌گویم:
- ولیعهد خسرو.
- زیرچشمی نگاهی به اطراف می‌اندازد. با صدای آرامی می‌گوید:
- چه گردنبند زیبایی!
- دستم را روی گردنبند مروارید می‌گذارم. لبخند می‌زنم و می‌گویم:
- از یک دوست هدیه گرفتم، یک دوست بسیار صمیمی.
- لبخندی صورتش را می‌پوشاند. اما سریع آن را پنهان می‌کند. حالت جدی به خود می‌گیرد. با صدای بلندتری می‌گوید:
- بسیار خوش آمدید بانو دایانا.
- سپاس گزارم ولیعهد.
- برمی‌گردد و به سمت سپهبد می‌رود. ضربان قلبم تندتر می‌شود. تلاش می‌کنم آرام نفس بکشم. شاهدخت پرین را می‌بینم که با لبخند به سمتم می‌آید. چند قدم طی می‌کنم تا زودتر به او برسم. ادای احترام می‌کنم و می‌گویم:
- سلام.
- سلام بانو. خوش آمدید.
- سپاس گزارم.
- با شما صحبتی دارم. ممکنه همراه من بیاید؟
- البته.

شاهدخت پرین از کنارم عبور می‌کند. پیش از آنکه به دنبالش راه بیفتم، پوریا را می‌بینم. روبه‌روی بانو نازآفرین ایستاده است و به او خوشامد می‌گوید. بانو نازآفرین هم پیراهنی قرمز بر تن دارد. پیراهنی که با طرح‌های طلایی‌رنگ تزیین شده است. روسری‌اش هم طلایی است. با این لباس‌ها چقدر به هم می‌آیند. بدنم

سرد می شود. امکان ندارد نازآفرین پوریا را آن طور که من می شناسم، بشناسد. پوریا هم گفت که علاقه ای به او ندارد. او حتی مراسم ازدواج را هم به تعویق انداخت. با این افکار کمی آرام می شوم. برمی گردم و به دنبال شاهدخت پرین به راه می افتم. چهار محافظ و دو خدمتکار همراه شاهدخت هستند. گیتی هم پشت سر من حرکت می کند. از تالار خارج می شویم. شاهدخت پرین می گوید:

– لطفاً جلوتر بیاید.

سریع تر قدم برمی دارم تا در کنارش قرار گیرم. آرام می پرسم:

– می تونم ببرسم کجا داریم میریم؟

شاهدخت لبخندی بر لب می آورد. سرش را تکان می دهد و می گوید:

– بهتون میگم.

از کنار عمارت ملکه عبور می کنیم. روبه روی عمارت پوریا می ایستیم. شاهدخت پرین به محافظان و خدمتکاران دستور می دهد همین جا بایستند. سپس به طرف باغ عمارت ولیعهد می رود. او را همراهی می کنم. وارد باغ که می شویم، با تعجب می پرسم:

– شما زیاد به اینجا میاید؟

– نه. به ندرت.

به میان باغ که می رسیم، شاهدخت پرین می ایستد. من هم روبه رویش قرار می گیرم. با لبخند می گوید:

– ببخشید. نمی تونستم جلوی بقیه صحبت کنم.

– نه. لازم به عذرخواهی نیست.

– هرگز از کارهای برادرم سر درنمیارم.

– منظورتون شاهزاده پوریا... یعنی ولیعهد خسروئه؟

– بله. برادرم گاهی کمی عجیب میشه اما شما به دل نگیرید.

– چه چیزی رو نباید به دل بگیرم؟

کاغذ کوچکی را به سمتم می گیرد و می گوید:

– این رو بخونید.

کاغذ را برمی دارم. آن را باز می کنم. این جمله در آن نوشته شده است:

بانو دایانا را به باغ عمارتم ببر. ممنون پرین.

با تعجب به شاهدخت پرین نگاه می کنم. شاندهایش را بالا می اندازد و

می گوید:

- همین الآن این نامه رو پنهانی به دستم داد. فکر می‌کنم می‌خواد از شما تشکر کنه.

- تشکر برای چی؟

- برای من تعریف کرد که چه کار بزرگی در مهرگان انجام دادید. در آخر هم اتفاقات بدی برای خودتون افتاد.

- بله. مهرگان. - مکث می‌کنم. - دو ماه پیش بود.

- شاید برای تشکر کمی دیر باشه اما به هر حال خسرو... ولیعهد ایرانیه. کارهای زیادی داره.

- چطور می‌دونید که می‌خوان از من تشکر کنن؟

- فکر نمی‌کنم دلیل دیگه‌ای برای دیدار با شما وجود داشته باشه.

- درسته. دلیل دیگه‌ای نمی‌تونه داشته باشه.

- من هم باید به خاطر کاری که در مهرگان کردید، از شما...

- ممنون که بانو رو آوردی.

سرم را به طرف صدا می‌گردانم. پوریا را می‌بینم که به سمت مان می‌آید. ادای احترام می‌کنم. شاهدخت لبخند می‌زند و رو به پوریا می‌گوید:

- خواهش می‌کنم ولیعهد خسرو.

نام ولیعهد خسرو را با تأکید خاصی بر زبان می‌آورد. پوریا آرام می‌خندد. شاهدخت ادامه می‌دهد:

- دومین باره که این‌طور شما رو خطاب می‌کنم.

- خوشحالی؟

- البته! خیلی منتظر بودم با این نام صدا کنی، برادر!

- ممنون پرین. - به من نگاه می‌کند. - بانو رو تا اینجا آوردی.

- دستور ولیعهد رو اجرا کردم.

پوریا پاسخی نمی‌دهد. شاهدخت پرین ابتدا به من و سپس به پوریا نگاه می‌کند. سرش را خم می‌کند و می‌گوید:

- من به تالار برمی‌گردم. با من کار دیگه‌ای نداری؟

- می‌تونم بری.

شاهدخت پرین از ما فاصله می‌گیرد. پس از آنکه از باغ بیرون می‌رود، پوریا به من نزدیک‌تر می‌شود. رویه رویم می‌ایستد و می‌گوید:

- دایانا!

- من مثل شاهدخت پرین نیستم. بعید می‌دونم بتونم شما رو ولیعهد خسرو خطاب کنم.
- بتونم شما رو ولیعهد خسرو خطاب کنم؟
- با لحن خودم این جمله را تکرار می‌کند. آرام می‌خندم. ادامه می‌دهد:
- این همه تلاش کردم که من رو پوریا صدا کنی.
- یعنی... مثل قبل صدات کنم؟
- البته.
- ولی تو تغییر کردی. خیلی بزرگ و قدرتمند شدی.
- قبلاً این‌طور نبودم؟
- بودی اما الان... طور دیگه‌ای شدی. تا به حال به این اندازه احساس نکرده بودم تو به زودی پادشاه ایران میشی.
- با لبخندی که همچنان بر چهره دارد، به من نگاه می‌کند. خوشحال‌تر از همیشه به نظر می‌رسد. من هم لبخند می‌زنم و سرم را پایین می‌اندازم. می‌گوید:
- وقت زیادی نداریم. زودتر باید به تالار برگردم.
- می‌دونم. با من چه کاری داشتی؟
- ممنون که اومدی.
- گفتم که میام.
- اذیت شدی؟
- اگر بخوای حقیقت رو بدونی، آره. همه داشتن به من نگاه می‌کردن.
- نگاه‌شون تو رو اذیت می‌کنه؟
- احساس می‌کنم با نگاه‌شون می‌خوان من رو سرزنش کنن.
- من مطمئنم اون‌ها دلیل دیگه‌ای برای این نگاه داشتن.
- چه دلیلی؟
- مثلاً به این دلیل که تو امروز خیلی زیبا شدی.
- شانه‌هایم را صاف می‌کنم. روی نوک پاهایم می‌ایستم و به آسمان نگاه می‌کنم.
- شروع به خندیدن می‌کند. لبخندی بر لب می‌آورم. روی پاهایم پایین می‌آیم. به آرامی می‌گویم:
- ممنون پوریا!
- من فقط حقیقت رو گفتم.

- حتی اگر این طور باشه، گفتن یک حقیقت خوشحال کننده کار هر کسی نیست.

- تو امروز حقیقت خوشحال کننده ای برای من نداری؟

- البته که دارم! به خاطر همین اینجا هستم.

- پس بگو.

- به زیر درخت بید بریم تا هدیه ام رو بهت بدم.

- چه هدیه ای؟

- همراهم بیا!

به طرف بید مجنون به راه می افتم. از جوی آب عبور می کنم. شاخه های بید را که تا زانویم می رسند، کنار می زنم. کنار تنه اش می ایستم. پوریا هم به زیر درخت می آید. روبه رویم قرار می گیرد. از میان شاخه های افتاده ی بید مجنون، نور طلایی خورشید زیر درخت را روشن می کند. پوریا می پرسد:

- خب هدیه ی من چی شد؟

- می خوام هدیه ای بهت بدم که هیچ کس تا به حال بهت نداده.

- چه هدیه ای دایانا؟

نامه را از زیر شالم بیرون می آورم و به دستش می دهم. با تعجب به آن نگاه می کند. نامه را از درون پاکت بیرون می آورد. پیش از آنکه آن را باز کند، می گویم:

- شعر رو خودم نوشتم. طرح ها و نقش های حاشیه ی کاغذ هم کار خودمه.

پوریا بی درنگ نامه را باز می کند. سرم را پایین می اندازم. شروع به خواندن شعر می کنم:

- در هوای سرد پاییز

زیر شاخه های بلند بید

چون خاطرات سبز دیروز

فردای روشن مان

از نو نوشته می شود

در شب تاریک مهرگان

زیر درخشش پنهان ماه

چون دانه های سرخ انار

روح زیبایمان

در هم آمیخته می شود

در پناه اهورامزدا ی پاک
این بار به دستان تو
چون فرهنگ جاودان ایران
قدرت جهانی مان
باز هم تکرار می شود

ساکت می شوم. منتظر واکنش پوریا می مانم. اما پاسخی نمی دهد. سرم را با
تردید بلند می کنم. با چشمان حیرت زده اش به من نگاه می کند. قلبم دیوانه وار به
سینه ام می کوبد. شمرده شمرده می گویم:

- تولدت مبارک پوریا!

دهانش را که کمی باز مانده است، می بندد. چند بار پلک می زند. سپس سرش
را پایین می اندازد. هم زمان که نامم را بر زبان می آورد، سرش را بلند می کند و به
صورت من نگاه می کند:

- دایانا!

- خوش است اومد؟

- تو چه کردی؟

- پس خوش است اومد.

- احساسم... غیر قابل توصیفه. هرگز فکر نمی کردم که

- فکر نمی کردی که چی؟

- میشه دوباره بخونی؟

آرام می خندم. یک قدم نزدیک تر می شود. چشمانش برق می زنند. با لبخندی
که بر لب دارد، به صورت من نگاه می کند. کمی عقب می روم و می گویم:

- باید بری.

- مهمان ها می تونن صبر کنن.

- ولیعهد خسرو! شما پادشاه آینده ی این سرزمین هستید. باید برید.

- دیر نمیشه. باید یک بار دیگه این شعر رو...

- فردا همدیگه رو می بینیم و برات می خونم.

- فردا دیره.

- پوریا!
- امشب!
- فکر می‌کنم مراسم طول بکشد. من هم نمی‌تونم شب بیرون باشم یا...
- من به عمارت فرمانده میام.
- درست نیست که...
- امشب می‌بینمت.
- باشه. برو.
- همچنان لبخند بر لب دارد. شاخه‌های بید را کنار می‌زند و منتظر می‌ماند. از زیر شاخه‌ها عبور می‌کند. در کنار هم از جوی آب می‌گذریم و به جلو قدم برمی‌داریم. به میان باغ که می‌رسیم می‌ایستم. پوریا می‌پرسد:
- چرا ایستادی؟
- نمی‌تونیم با هم از باغ بیرون بریم.
- پس من میرم. بعد تو به تالار بیا.
- بهتره من به خونه برگردم. دیگه دلیلی برای موندن ندارم.
- اینطوری که نمیشه. هنوز پذیرایی نشدی.
- فقط به خاطر تو اومده بودم. هدیه رو هم که دادم.
- پوریا به خارج از باغ نگاه می‌کند و آهی می‌کشد. می‌دانم که باید زودتر برود.
- او به عنوان ولیعهد ایران مسئولیت‌های زیادی دارد. می‌گویم:
- برو پوریا! همدیگه رو می‌بینیم.
- امشب.
- باشه. امشب.
- مراقب خودت باش.
- تو هم همین‌طور.
- برمی‌گردد. با عجله از باغ خارج می‌شود. منتظر می‌مانم تا به همراه محافظان و خدمتکارانش دور شود، سپس به راه می‌افتم. حالت چهره‌اش را به یاد می‌آورم. چقدر از هدیه‌ام خوشحال شد. لبخندی از رضایت بر لبانم می‌نشیند. از باغ بیرون می‌آیم. گیتی را می‌بینم که منتظر ایستاده است. می‌گویم:
- بریم گیتی.
- خوب بود بانو؟
- چه چیزی خوب بود؟

- ملاقات با ولیعهد خسرو.

- گیتی!

- من محافظ شخصی شما هستم. نمی‌تونید چیزی رو از من پنهان کنید.
با اخم به او نگاه می‌کنم. شنلم را به دستم می‌دهد و سرش را پایین می‌اندازد.
شنل را بر تن می‌کنم و به راه می‌افتم. به سرعت از قصر خارج می‌شویم. مدت
زمان زیادی طول نمی‌کشد تا به خانه می‌رسیم. از مقابل چشمان پرسشگر سیمین
می‌گذرم و با عجله وارد اتاق می‌شوم. سیمین به دنبال می‌آید. در را پشت سرش
می‌بندد. مشغول عوض کردن لباس‌هایم می‌شوم. سیمین با نگرانی می‌پرسد:

- چی شد؟

- چی؟

- جشن آزرگان چطور بود؟

- روبه روی آذر وهرام دعا کردم. به رییس ارجاسب ادای احترام کردم.
همون‌طور هم که بهت قول داده بودم، زود برگشتم.

سیمین همچنان سر جایش ایستاده است و به من نگاه می‌کند. می‌گویم:

- سؤالی مونده؟

- نه بانو.

- پس می‌تونی بری.

- برای عوض کردن لباس تون کمک نمی‌خواید؟

- نه. فقط شام آماده است؟

- باید آماده باشه.

- یک ساعت دیگه شام رو برام بیار. امشب می‌خوام زود بخوابم.

- بله.

سیمین به طرف در می‌رود. پس از خارج شدن از اتاق، در را می‌بندد. پیراهن
گلبهی‌رنگی را که بسیار دوست دارم، بر تن می‌کنم. پشت میز می‌نشینم. اتفاقات
امروز را مرور می‌کنم. چه روز خوبی بود! شعر را دوباره زیر لب زمزمه می‌کنم و
مشغول کشیدن طرح گل روی کاغذ می‌شوم. هرگز به نقاشی علاقه نداشتم اما
برای طراحی حاشیه‌ی نامه مجبور شدم کمی یاد بگیرم. این‌طور که مشخص
است در هنر نقاشی کمی مهارت دارم. می‌توانم نامه‌های بیشتری با طرح گل‌های
مختلف برای پوریا بنویسم. چقدر خوب! با لبخند به گل‌های صورتی و ارغوانی
روی کاغذ نگاه می‌کنم. مشغول کشیدن چند پرندۀ در کنار گل‌ها می‌شوم.

سخت‌تر از طرح گل به نظر می‌رسد. صدای در را می‌شنوم. سرم را بلند می‌کنم. سیمین با سینی شام وارد اتاق می‌شود. با تعجب می‌پرسم:

- یک ساعت گذشت؟

- بله بانو.

- چقدر سریع!

سیمین به سمت می‌آید. کاغذها را از روی میز جمع می‌کند. سیمین ظرف شام را روبه‌رویم می‌گذارد. ادای احترام می‌کند و از در بیرون می‌رود. افکارم را کنار می‌گذارم و مشغول خوردن می‌شوم. با آنکه احساس گرسنگی می‌کنم اما زود سیر می‌شوم. کتابی را در دست می‌گیرم و روی تخت می‌نشینم. آونگ برای جمع کردن وسایل شام می‌آید. شمع روی میز و کنار دیوار را خاموش می‌کند و از اتاق خارج می‌شود. چند صفحه از کتاب را می‌خوانم. نمی‌توانم به خوبی تمرکز کنم. کتاب را می‌بندم. هنوز هیجان امروز را در وجودم حس می‌کنم. دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم و لبخند می‌زنم. شمع کنار تخت را خاموش می‌کنم. آرام دراز می‌کشم. پس از تلاشی طولانی، بالاخره به خواب می‌روم. نمی‌دانم چقدر می‌گذرد. اما با صدای گیتی بلند می‌شوم. روی تخت می‌نشینم. اجازه می‌دهم وارد شود. با عجله به سمت می‌آید و می‌گوید:

- بانو! شاهزاده... ولیعهد خسرو اینجا هستند.

- چی گفتی؟!

- ولیعهد خسرو اینجا هستند.

- یعنی چی؟

- گفتن شما می‌دونستید که به اینجا میان.

- نه. نمی‌دونستم. - مکث می‌کنم. - بهم گفت میاد اما فکر کردم داره شوخی

می‌کنه.

- چی کار کنم بانو؟

- نمی‌دونم. بقیه کجان؟

- سیمین و آونگ خواب هستند. نگهبانان هم باید سرجاشون باشن.

- پس چطور پوریا وارد عمارت شده؟

- بعد از آبانگان خود ولیعهد نگهبانان رو به اینجا فرستادن.

- یعنی من الان باید پوریا رو ببینم؟ اما کجا؟ - کمی فکر می‌کنم. - چاره‌ای

نیست. به اتاق خودم راهنماییش کن.

گیتی سرش را خم می کند و با عجله از اتاق بیرون می رود. شمع های اتاق را روشن می کنم. روسری آبی آسمانی ام را بر سر می کنم و منتظر می مانم. گیتی آرام بر در می کوبد. می گویم:

- بیا داخل.

در باز می شود. پوریا را در چهارچوب در می بینم. با تعجب می گویم:
- سلام!

با لبخند وارد می شود و در را پشت سرش می بندد. ادامه می دهم:
- واقعاً غافلگیر شدم. فکر نمی کردم بیای.

- من که بهت گفتم.

- آره. اما الآن خیلی دیره.

پوریا سرش را تکان می دهد و نزدیک تر می شود. چشمانش حالت خاصی دارند. راه رفتنش هم عجیب است. می پرسم:

- حالت خوبه؟

- آره.

- اما مثل همیشه نیستی.

- نه. خوبم.

به سمت میز می روم. صندلی خود را بیرون می کشم. به طرف دیگر میز اشاره می کنم و می گویم:

- بیا بشین.

به میر نزدیک می شود. صندلی را بیرون می آورد و می نشیند. به چهره ام خیره می شود. بیش از آنکه از حضورش خوشحال باشم، می ترسم. هم حال عجیبی دارد و هم آمدنش در این زمان درست نیست. می گویم:

- الآن واقعاً دیره. اگر کار مهمی نداری، می تو نیم فردا صحبت کنیم.

- چه کسی گفته شب ها نباید کسی رو ملاقات کرد؟

- نمی دونم اما اگر کسی این وقت شب، من و تو رو اینجا ببینه...

- دایانا! تولد من امشب. فردا که نیست.

- باشه. - لبخندی بر لب می آورم. - اومدی از من بخوای دوباره اون شعر رو

بخونم؟

- نه.

- نه؟

- امروز این شجاعت رو بهم دادی که به اینجا بیام.
- سرش را کج می کند و با همان چشم ها که امشب بسیار عجیب به نظر می رسند، به من خیره می شود. با نگرانی می پرسم:
- پوریا تو واقعاً حالت خوبه؟
- آره. اتفاقاً خیلی خوبم.
- مطمئنی که مست نیستی؟
- بهت که گفته بودم. می دونم چقدر می تونم بنوشم.
- من خوشحالم که اینجا هستی اما بهتره فردا با هم صحبت کنیم، نه؟
- مگه خودت نگفتی می خوای بهترین هدیه رو به من بدی؟
- چرا. همین رو گفتم.
- پس من رو رد نکن.
- پوریا بلند می شود. دور میز می چرخد و روی صندلی کنارم می نشیند. صندلی ام را کمی عقب می برم. آب دهانم را قورت می دهم و می گویم:
- امشب خیلی عجیب شدی.
- من ازت بهترین هدیه رو می خوام.
- چه هدیه ای؟
- خودت.
- آرام می خندم. خنده ای که بعید می دانم از روی خوشحالی باشد. سرم را تکان می دهم و می گویم:
- یعنی چی؟ من که تمام مهر و محبت خودم رو...
- دستش را به طرفم دراز می کند. دسته ای از موهایم را که روی سینه ام ریخته است، لمس می کند. خود را عقب می کشم. دستش را برمی دارد. بلند می شوم.
- موهایم را زیر روسری می اندازم و با جدیت می گویم:
- تو حالت خوب نیست.
- پوریا سرش را بلند می کند. با تعجب به من نگاه می کند و با لبخند می گوید:
- اینطوری نباش دایانا.
- از روی صندلی بلند می شود. سرش را به چپ و راست تکان می دهد و به من نزدیک تر می شود. عقب تر می روم. می گوید:
- بهت گفتم داری زیادی خوب میشی.

قلبم تندتر از همیشه به سینه‌ام می‌کوبم. شدت تپش آن را در گلویم احساس می‌کنم. پوریا باز هم جلوتر می‌آید. شمرده‌شمرده می‌گویم:
- خواهش می‌کنم از اینجا برو.

دوباره یک قدم به جلو برمی‌دارد. می‌خواهم عقب بروم. اما بازویم را محکم در دست می‌گیرد. دست دیگرش را روی شانه‌ام می‌گذارد. انگشتانش یقه‌ی پیراهنم را لمس می‌کنند. سرم را بلند می‌کنم. چشمانش روی لبانم ثابت مانده است. سرش را جلو می‌آورد. بی‌درنگ دستش را کنار می‌زنم و می‌چرخم. از او فاصله می‌گیرم. در حالی که نفس نفس می‌زنم، می‌گویم:
- برو بیرون پوریا.

- داری سخت می‌گیری.
یک قدم جلو می‌آید. صدایم را بلندتر می‌کنم و می‌گویم:
- برو بیرون.

گیتی در را باز می‌کند. وارد اتاق می‌شود. پوریا سرش را برمی‌گرداند. به گیتی نگاه می‌کند و می‌گوید:
- ما رو تنها بذار گیتی.
بلند می‌گویم:
- نه گیتی. بمون.

پوریا با تعجب به من نگاه می‌کند و می‌گوید:
- ما داریم با هم صحبت می‌کنیم.
- فکر نمی‌کنم صحبتی مونده باشه.
- یعنی چی؟
- تو نمی‌فهمی چی کار داری می‌کنی.
- من فقط از تو یک درخواست ساده کردم.
- درخواست کردی؟ - مکث می‌کنم. - فقط یک درخواست ساده؟
- داری بهم میگی نه؟
- باید بگم آره؟
- آره. همین رو بگو.
- برو بیرون پوریا.
- داری من رو رد می‌کنی؟
فریاد می‌کشم و می‌گویم:

- برو بیرون!

پوریا یک قدم جلو می‌آید. گیتی نام گیو را صدا می‌زند. گیو به سرعت وارد اتاق می‌شود. هر دو به سمت مان می‌آیند. گیتی جلویم می‌ایستد. گیو هم پوریا را می‌گیرد و می‌گوید:

- خواهش می‌کنم سرورم.

- برو کنار. من دارم با دایانا صحبت می‌کنم.

کمی جلو می‌آیم. در کنار گیتی می‌ایستم و می‌گویم:

- ما با هم صحبتی نداریم. - صدایم می‌لرزد. - دیگه هیچ صحبتی نداریم.

- چچی داری میگی؟

- تا فریاد نزدم و همه رو بیدار نکردم از اینجا برو.

پوریا صدایش را بلند می‌کند و می‌گوید:

- فراموش کردی من چه کسی هستم؟ تو حق نداری با من این‌طور صحبت کنی.

- باشه. درست صحبت می‌کنم. - مکث می‌کنم. - ولیعهد خسرو! خواهش

می‌کنم برید بیرون.

- حرف آخرته دایانا؟

- حرف آخرمه.

- تو فکر کردی تنها دختری هستی که من می‌تونم داشته باشم؟

- پوریا! - با تعجب به او نگاه می‌کنم. - وضع رو خراب‌تر از این نکن.

- نه! تو باید بدونی که فقط کافیه من بخوام. انقدر دختر تو این شهر هست

که...

- خب برو! برو سراغ همون‌هایی که میگی. چیزی رو که می‌خوای اینجا پیدا

نمی‌کنی.

- باشه. - سرش را به بالا و پایین تکان می‌دهد. - باشه.

به سمت در می‌رود. قبل از آنکه از اتاق خارج شود، به سمتم برمی‌گردد و

می‌گوید:

- امشب رو فراموش نکن دایانا.

در لحنش تهدیدی را حس می‌کنم. او پیش از این چه گفت؟ دختران دیگر؟

مگر من با او چه کردم؟ چون به او نه گفتم، می‌خواهد به سراغ دختران دیگری

برود؟ نه! چنین اجازه‌ای را به او نمی‌دهم. باید مانعش شوم. شاید واقعاً مست

است و نمی فهمد چه می کند. اما اگر مست نباشد چطور؟ آیا این لحظه، پایان ماست؟ نه! باید راه بازگشتی را برایش بگذارم. در حالی که لبانم می لرزد، او را صدا می کنم:

- پوریا؟

بلند فریاد می زند:

- ولیعهد خسرو.

- باشه. ولیعهد خسرو. - آب دهانم را به سختی قورت می دهم. - اگر روزی به دختر دیگه‌ای فکر کردی، من رو فراموش کن.

- فراموش؟

پوریا پوزخندی می زند. ادامه می دهم:

- و طوری از زندگیم برو که انگار هرگز نبودی.

انتظار دارم بایستد و عذرخواهی کند. و یا حداقل لحظه‌ای به من نگاه کند. اما بدون هیچ صحبتی از اتاق بیرون می رود. گویو همراهی اش می کند. علاوه بر لبانم، دستانم هم می لرزند. تندتند نفس می کشم. دستم را روی سینه‌ام می گذارم. گیتی به سمتم می آید. سیمین در چهارچوب در ظاهر می شود و با نگرانی می پرسد:

- اینجا چه خبره بانو؟

دیگر پاهایم را احساس نمی کنم. ساق پاهایم می لرزد و روی زمین می افتم. سیمین با عجله به سمتم می آید. دستش را روی صورتم می گذارد و می گوید:

- چقدر بدن تون سرده! چه اتفاقی افتاده؟

روی نفس هایم تمرکز می کنم. با آنکه تندتند نفس می کشم اما در حال خفگی هستم. سیمین نام آونگ را بلند صدا می زند. با کمک گیتی مرا بلند می کند و روی تخت می نشاند. آونگ وارد اتاق می شود. سیمین می گوید:

- برای بانو آب بیار.

آونگ با عجله از اتاق خارج می شود. سیمین از گیتی می پرسد:

- چه اتفاقی افتاده؟ - گیتی سرش را پایین می اندازد. - شاهزاده رو دیدم. بگو چی شده؟

گیتی به من نگاه می کند. سیمین بلند می گوید:

- گفتم بگو چی شده؟

سرگذشت آب و آتش ۲۷۵

نمی‌توانم درست فکر کنم. تنها سرم را به نشانه‌ی مخالفت تکان می‌دهم تا گیتی حرفی نزند. سیمین شانه‌هایم را می‌مالد. عباراتی را که به ذهنم می‌رسد، بریده‌بریده بر زبان می‌آورم:

- آب و آتش باید با فاصله... هر حالت دیگه‌ای... هر دوشون رو... به نابودی می‌کشه.

فصل هجدهم

- چی کار کرد؟
- چشمانم را از چهره‌ی متعجب دیبا برمی‌دارم و سرم را پایین می‌اندازم. تلاش کردم مسئله را غیرمستقیم با دیبا در میان بگذارم. اما موفق نشدم. نفسم را از دهان بیرون می‌فرستم و می‌گویم:
- گفتم که کاری نکرد فقط
- افکارم را مرتب می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم. به دیبا نگاه می‌کنم و ادامه می‌دهم:
- اوادم اینجا مطمئن بشم که آدم مست نمی‌فهمه چی کار داره می‌کنه. همین‌طوره دیگه؟
- دایانا!
- خواهش می‌کنم بگو همین‌طوره.
- این اتفاق رو کسی می‌دونه؟
- نه.
- هیچ‌کس؟
- فقط کمی گیو و گیتی می‌دونن.
- یعنی سیمین هم نمی‌دونه؟
- چند بار از من پرسید. از گیتی هم همین‌طور. هر دو تلاش کردیم نفهمه چی شده. اما با حالی که من اون شب داشتم، مطمئن حدس‌هایی زده.
- باید به فرمانده بگی.
- دقیقاً چه چیزی رو باید به پدر بگم؟!
- همین‌هایی رو که برای من تعریف کردی.
- نه. نمی‌تونم چنین کاری کنم. همین‌که با خودم کنار اوادم به تو بگم، زیاد هم هست.

- زیاد یعنی چی؟ تو می فهمی چه اتفاقی داره می افته؟
- اتفاق که داشت می افتاد. مهم اینه که نیفتاد.
- دیگه انتظار داشتی چی بشه؟
- به من این طوری نگاه نکن. اون ماجرا تموم شد.
- چی تموم شد؟
- پوریا رفت دیگه.
- ممکنه بلایی سرت بیاره!
- نه. امکان نداره پوریا چنین کاری کنه.
- دایانا! تو واقعاً باید از ولیعهد بترسی!
- بین دیبا! من به اینکه چرا این طوری شد، فکر کردم. - آب دهانم را قورت می دهم. - شاید واقعاً نفهمیده چی کار داره می کنه.
- می خوام من الآن بهت چی بگم؟
- بگو کسی که مسته نمی فهمه چی کار داره می کنه.
- این طور که من شنیدم آدم های مست دقیقاً همون کاری رو می کنن که تو ذهن شونه.
- نه!
- دقیقاً همین طوره.
- همین طور نیست.
- تو داری چنین کاری رو توجیه می کنی؟
- اگر من بپذیرم که پوریا از قصد چنین کاری کرده، در واقع باید به اشتباه خودم اعتراف کنم.
- چه اشتباهی؟
- شاید من طوری برخورد کردم که پوریا فکر کرده من درخواستش رو می پذیرم.
- تو داری خودت رو مقصر جلوه میدی تا ولیعهد پوریا رو تبرئه کنی؟
- پوریا نه. از این به بعد اسمش ولیعهد خسروئه. با این عنوان پادشاه ایران میشه.
- دایانا! - با چشمان گردشده اش به من نگاه می کند. - این طور که تو الآن داری در موردش صحبت می کنی، خدا می دونه در حضورش چی کار کردی!

- هیچی! من طبق دستورات اوستا همیشه فاصله‌مون رو حفظ کردم و مراقب بودم.

- پس ولیعهد این فاصله رو حفظ نکرده.

- فقط همون... یک شب بود.

- در همون یک شب بهت نشون داد که تمام مدت چطور بهت نگاه می‌کرده.

- چنین چیزی امکان نداره. پوریا از ابتدا می‌دونست من چقدر مقید و به قول خودش سختگیرم. اگر چنین فکری داشت، به سراغ دختر دیگه‌ای می‌رفت.

- داری توجیه می‌کنی.

- توجیه نمی‌کنم. من فقط می‌خوام حقیقت رو بدونم.

- پس از اول با هم مرور می‌کنیم. ولیعهد در اولین ملاقات از زیبایی تعریف می‌کنه. بعد به دیدارت میاد و به تو نزدیک‌تر میشه. نگهبانان قصر رو که از زیردستان خودش هستن، برای محافظت از عمارت فرمانده انتخاب می‌کنه. دعوت‌نامه‌ی آذرگان رو برات میاره و تأکید می‌کنه حتماً در جشن شرکت کنی. بعد نیمه‌شب به دیدنت میاد و چنین درخواستی می‌کنه. مکث می‌کنه. - همه‌ی این‌ها اتفاقیه؟

- تو فکر می‌کنی پوریا با نقشه وارد زندگی من شده؟

- غیر از این می‌تونه باشه؟

- پوریا همیشه با من روراست بود.

- کدوم رفتارش چنین چیزی رو نشون میده؟

- خودش یک بار به من گفت که دارم زیادی خوب میشم. یک بار دیگه هم گفت باید ازش بترسم. - لبخند کوچکی بر لب می‌آورم. - پوریا می‌دونست که نباید این اتفاقات بیفته. اما نتونست جلوی خودش رو بگیره. - مکث می‌کنم. - موبد آذرمهر می‌گفت اگر یک آدم گرسنه غذای مورد علاقه‌ش رو ببینه، احتمال اینکه دست به دزدی بزنه بیشتره. برای همین من باید پوریا رو درک کنم.

- تو حالت خوب نیست.

- من خوبم و الان دارم منطقی فکر می‌کنم.

- تو این صحبت‌ها رو منطقی می‌دونی؟

دیبا با عصبانیت به من نگاه می‌کند. نگاهی که نشان از سرزنش دارد. منظورش را می‌فهمم. بخشی از وجود من نیز این موضوع را تأیید می‌کند و مرا به دوری از

پوریا وامی دارد. اما بخشی دیگر تلاش در تبرئه کردن پوریا دارد. آهی می کشم.
دست دیبا را می گیرم و با درماندگی می پرسم:

- تو میگی من چی کار کنم؟

- با مهین بانو مشورت کن.

- نه! اصلاً همون اول که پوریا بهم گفته بود زیبا شدم؛ طوری برخورد کرد

که... - مکث می کنم. - تازه آبروی پوریا هم هست.

- پس به سراغ موید آذر مهر برو. تعریف کن چه اتفاقی افتاده.

- نه! نمی تونم. خجالت می کشم.

- بالأخره که روزی باید به همه ی این ها اعتراف کنی.

- همه باید به گناهان و اشتباهاتشون اعتراف کنن. من که اشتباهی نکردم.

- مطمئنی؟

- البته.

نگاهم به پای راستم می افند. بی وقفه در حال تکان خوردن است. آن را متوقف

می کنم. لبم را می گزم و می گویم:

- من فقط برای پوریا شعر گفتم.

- چه شعری؟

- یک شعر خیلی ساده. - نگاهم را از او می گیرم. - فقط کمی عاشقانه بود.

- پس داری اعتراف می کنی.

- خب من هم مقصر بودم. فکر می کردم اتفاقی نمی افته اما... افتاد.

- تو الآن باید سپاسگزار اهورامزدا باشی.

- چرا؟

- چون فهمیدی شاهزاده چطور آدمیه.

- من نمی خوام پوریا رو بد بینم.

- آدم های بد رو باید بد دید.

- اما من دوستش دارم.

- دایانا!

- من خیلی دوستش دارم دیبا.

دیبا با ناباوری به من نگاه می کند. بغضم را فرومی خورم. کمی عقب می روم.

به نرده های چوبی کنار تخت تکیه می دهم و سرم را بلند می کنم. ابرهای سفید و

خاکستری تمام آسمان را پوشانده‌اند. به زودی باران می‌بارد. دیبا با لحنی جدی نامم را بر زبان می‌آورد:

– دایانا؟

– بله؟

– یا خودت به فرمانده میگی چه اتفاقی افتاده یا من به مهین بانو میگویم.

– هیچ کدوم.

– تو نمی‌فهمی چی کار داری می‌کنی.

– حتی اگر نفهمم، باز هم دلیل نمیشه تو دخالت کنی.

– من کاری رو که درسته برات انجام میدم.

– می‌خوای به مهین بانو چی بگی؟ اون کسی که در موردش صحبت می‌کنی، ولیعهده! قدرت دوم کشور!

– پس خودت هم می‌فهمی چقدر این آدم خطرناکه!

– خطرناک نیست، فقط قدرتمنده.

– در برابر این آدم قدرتمند می‌خوای چی کار کنی؟

– اول می‌فهمم چرا چنین کاری کرده، بعد تصمیم می‌گیرم.

– چطور می‌خوای بفهمی؟

چطور می‌خواهم بفهمم؟ نمی‌دانم. احساساتم درباره‌ی پوریا بسیار متناقض‌اند. نه می‌توانم گناهکار بودنش را بپذیرم و نه می‌توانم اتفاقی را که افتاده نادیده بگیرم. کسی را هم نمی‌شناسم که با او در این زمینه مشورت کنم. واقعاً چه کاری می‌توانم انجام دهم؟ از روی تخت بلند می‌شوم. نگاهی به آسمان می‌اندازم و می‌گویم:

– من باید برم.

– کجا؟

– خونه. – مکث می‌کنم. – می‌دونم تو رو نگران کردم اما سعی کن نگران من

نباشی. برای بچه خوب نیست.

– چطور نگران تو نباشم؟

– به خاطر بسپر هر اتفاقی بیفته، من انقدر قوی هستم که بتونم راهی پیدا کنم.

– چه راهی؟

– صحبت، تهدید، شمشیر، پدر. هر کدوم‌شون می‌تونن من رو نجات بدن.

– تو اصلاً می‌تونی روی ولیعهد شمشیر بکشی؟

- اگر مجبور بشم آره. به خاطر هر دومون این کار رو می‌کنم.
- دیبا بلند می‌شود. دستانم را می‌گیرد و می‌گوید:
- می‌خواهی مدتی پنهان بشی؟
- چرا باید چنین کاری کنم؟
- این‌طوری ولیعهد نمی‌تونه تو رو پیدا کنه.
- من فرار نمی‌کنم دیبا. این مشکل رو حل می‌کنم.
- دیبا با نگرانی به من نگاه می‌کند. به او لبخند می‌زنم. دستانش را رها می‌کنم و می‌گویم:
- به زودی باران می‌باره. بهتره بری داخل.
- مراقب خودت باش.
- تو هم همین‌طور.
- او را می‌بوسم و به طرف در می‌روم. در را باز می‌کنم. از دیبا خداحافظی می‌کنم و در را می‌بندم. گیتی را می‌بینم. از کنارش می‌گذرم و به سمت عمارت به راه می‌افتم. گیتی خود را به کنارم می‌رساند. آرام می‌گوید:
- بانو من نمی‌دونستم ولیعهد چنین قصدی دارن.
- هنوز نمی‌خوام در موردش صحبت کنم.
- می‌ترسم به من بی‌اعتماد بشید.
- تو که کاری نکردی.
- نباید ولیعهد رو به داخل عمارت راه می‌دادم.
- خودم بهت اجازه دادم.
- باور کنید گیو هم نمی‌دونست. حتی از ولیعهد خواسته بود که با اون حال به دیدن شما نیان اما...
- روبه‌روی گیتی می‌ایستم. صحبتش را قطع می‌کنم و می‌پرسم:
- تو با گیو صحبت کردی؟
- نامه‌ای برام فرستاد.
- کی؟
- امروز صبح.
- چی نوشته بود؟
- از من خواسته بود به شما بگم که گیو باید از ولیعهد اطاعت کنه اما محبت‌های فرمانده رو هم هرگز فراموش نمی‌کنه و مراقب شما هست.

- همین؟ چیز دیگه‌ای نوشته بود؟
- نوشته بود بیشتر مراقب شما باشم چون... ولیعهد دوباره امروز ظهر به دیدن تون میان.
- همین امروز ظهر؟ چرا زودتر به من نگفتی؟
- شما گفتید به دیدن دیا میرید. من هم مطمئن شدم که ولیعهد نمی‌تونن شما رو پیدا کنن.
- گیتی!
- من مراقب شما هستم.
- تو چنین مسئله‌ی مهمی رو از من پنهان کردی؟
- ممکن بود تصمیم بگیرید ولیعهد رو ببینید.
- معلومه که چنین تصمیمی می‌گرفتم.
- شما از ولیعهد نمی‌ترسید؟
- البته که می‌ترسم.
- پس چرا می‌خواید ولیعهد رو ببینید؟
- چون من بیشتر از پوریا از این شک و تردید می‌ترسم. از اینکه احساس می‌کنم پوریا رو نمی‌شناسم. - صدایم می‌لرزد. - من از احساسات خودم می‌ترسم گیتی.
- بانو دایانا!
- پس من باید با پوریا صحبت کنم. - مکث می‌کنم. - تو می‌دونی الان کجاست؟
- فقط می‌دونم ظهر می‌خواستن به دیدن شما بیان.
- نگاهی به آسمان بالای سرم می‌اندازم. چند ساعتی تا غروب خورشید باقی مانده است اما ابرهای خاکستری تمام آسمان را تیره کرده‌اند. پس چرا باران شروع به باریدن نمی‌کند؟ می‌گویم:
- پوریا اگر امروز اومده، باز هم میاد. فقط باید منتظر بمونیم.
- به سمت خانه به راه می‌افتم. گیتی در کنارم حرکت می‌کند. بازار بسیار خلوت است. حتماً مردم به خاطر باران زودتر به خانه برگشته‌اند. از کنار سردر بازار می‌گذرم و وارد کوچه می‌شوم. گیو را که می‌بینم می‌ایستم. لحظه‌ای قلبم فرو می‌ریزد. گیو ادای احترام می‌کند. چهره‌اش نگران به نظر می‌رسد. صدای پوریا را از طرف دیگر می‌شنوم:

- دایانا؟

برمی‌گردم. روی تخته سنگی که کنار دیوار قرار دارد، نشسته است. به من نگاه می‌کند. ضربان قلبم شدت می‌گیرد. دیگر همچون گذشته به او اعتماد ندارم. شاید به راستی مقصر باشد. بهتر است جدی باشم و احتیاط کنم. اخم می‌کنم. نگاهم را از او می‌گیرم و بدون آنکه پاسخش را بدهم به راه می‌افتم. چند قدمی را که تا عمارت مانده است، به سرعت طی می‌کنم. پوریا از کنارم عبور می‌کند و جلوی در می‌ایستد. می‌گوید:

- صبر کن.

کمی از او فاصله می‌گیرم. با لحن جدی می‌گویم:

- چی کار داری؟

- باید با هم صحبت کنیم.

- می‌شنوم.

- اینجا؟

- مشکلی هست؟

- نمی‌خواهی من رو به داخل عمارت دعوت کنی؟

- نه.

- چرا؟

- می‌گن ظرفی که بشکنه، دیگه ظرف نمیشه. اعتمادی هم که از بین بره، دیگه برنمی‌گرده.

- چرا این‌طوری صحبت می‌کنی؟ مگه من چی کار کردم؟

به چهره‌اش نگاه می‌کنم. دیگر آن برق را در چشمانش نمی‌بینم. ناراحت و درمانده به نظر می‌رسد. شاید آن شب واقعاً نفهمیده است چه می‌کند و حالا برای عذرخواهی آمده باشد. من نیز منتظر همین بودم! باید حرف‌هایش را بشنوم. تلاش می‌کنم همچنان عصبانی به نظر برسم. به نگهبان می‌گویم در را باز کند. وارد می‌شوم. کنار در می‌ایستم و می‌گویم:

- بیا داخل.

جلوتر می‌آید. پشت سرش گیو و گیتی هم وارد می‌شوند. سیمین را آن طرف حیاط می‌بینم. با عجله به سمتم می‌آید و می‌پرسد:

- دارید چی کار می‌کنید بانو؟

- خواهش می‌کنم برو سیمین.

- شما دو شب پیش رو فراموش کردید؟ - با چشم‌غره به پوریا نگاه می‌کند. -
اهمیتی نداره که چه مجازاتی داره. یا شما ولیعهد رو بیرون کنید یا من این کار رو
انجام میدم.

- گفتم برو داخل.

- من اجازه نمیدم ولیعهد شما رو ببینم.

- تو که نمی‌دونی چی شده. پس انقدر شلوغ نکن.

- مشخصه که چه اتفاقی افتاده. اگر به خاطر آبروی شما نبود...

نباید بگذارم بیش از این ادامه دهد. با صدای بلند می‌گویم:

- گفتم برو سیمین!

سیمین با ناراحتی به من نگاه می‌کند. پس از مکث کوتاهی سرش را خم
می‌کند و به طرف عمارت می‌رود. قبل از آنکه وارد خانه شود می‌گویم:

- ولیعهد خسروی ساسانی می‌دوند که نباید پا رو از حد و مرز شون فراتر

بذارن. پس نگران نباش.

سیمین بدون آنکه پاسخ مرا بدهد وارد عمارت می‌شود. این جملات را نه
برای آرام کردن او، بلکه برای آرام کردن خود به زبان آوردم. حالا پوریا هم بهتر
می‌داند که در ذهن من چه می‌گذرد. به طرفش برمی‌گردم. کنار در ایستاده است و
به من نگاه می‌کند. می‌گویم:

- صحبت رو می‌شنوم.

به عمارت نگاه می‌کند. پوزخندی می‌زند. سرش را به چپ و راست تکان

می‌دهد و می‌گوید:

- قرار نیست بریم داخل؟

- تا همین جا هم اگر اومدی، به خاطر احترامیه که هنوز برات قائلم.

با جدیت به او نگاه می‌کنم. پوریا نگاهش را از من می‌گیرد. رو به گیو و گیتی
می‌گوید:

- می‌خوام با دایانا تنها باشم.

گیو پرسشگرانه به من نگاه می‌کند. گیتی در کنارم قرار می‌گیرد و رو به پوریا
می‌گوید:

- خواهش می‌کنم اجازه بدید من اینجا بمونم سرورم.

پیش از آنکه پوریا پاسخی دهد، با لحنی آرام و مطمئن می‌گویم:

- برید بیرون گیتی.

- اما بانو اگر...
- اگر لازم بشه شما رو صدا می‌کنم.
- گیتی با التماس به من نگاه می‌کند. با چشمانم به او اشاره می‌کنم که بیرون رود. هنوز مردد است. گیو به طرف‌مان می‌آید. دستش را می‌گیرد و با هم از عمارت خارج می‌شوند. پس از بسته شدن در پوریا می‌گوید:
- پس هنوز به من اعتماد داری.
- به تو نه، به خودم. به شمشیرم و صدام. می‌تونم مثل اون شب فریاد بزنم و بیرون تنم.
- من رو بیرون کنی؟!
- اگر مجبور بشم آره. چرا که نه؟
- نمی‌خوای از من عذرخواهی کنی؟
- من عذرخواهی کنم؟!
- رفتارت شایسته‌ی یک نجیب‌زاده نبود.
- رفتار تو چطور؟ شایسته‌ی یک ولیعهد بود؟
- مگه من چی کار کردم؟
- چی کار کردی؟ تو واقعاً به یاد نمیاری یا
- ساکت می‌شوم. سؤال اصلی همین است. می‌خواستم او را ببینم و از بی‌گناهی‌اش مطمئن شوم. باید بفهمم چرا چنین کاری کرده است. می‌گویم:
- اگر سؤالی پرسم، حقیقت رو بهم میگی؟
- بپرس.
- قول میدی دروغ نگی؟
- فقط آدم‌های بزدل دروغ می‌گن.
- پس بگو اون شب می‌فهمیدی چی کار داری می‌کنی؟
- پوریا لحظه‌ای به چشمانم نگاه می‌کند. سپس سرش را می‌گرداند و به گوشه‌ای خیره می‌شود. قلبم بی‌وقفه بر سینهام می‌کوبد. دستم را روی آن می‌گذارم. ادامه می‌دهم:
- پاسخ این سؤال برام خیلی مهمه.
- می‌خوای چی بشنوی؟
- می‌خوام بهم بگی که نمی‌فهمیدی، مست بودی، فراموش کرده بودی، حواست...

- چرا باید بهت دروغ بگم؟
- دروغ نه. مگه حقیقت این نیست که
- ساکت می شوم. در چهره‌ی پوریا هیچ ردی از پشیمانی نمی بینم. همچنان با
- غرور به من نگاه می کند. در یک لحظه تمام بدنم سرد می شود. ضعف را در
- پاهایم احساس می کنم. باید سریع تر خود را جمع کنم. چند بار پشت سر هم
- نفس می کشم. پوریا با چشمان تنگ شده اش می گوید:
- مگه من از تو چی خواستم؟
- چی خواستی؟ پوریا! تو...
- یک قدم به جلو برمی دارد و به من نزدیک تر می شود. در حالی که به سرعت
- عقب می روم، دستم را بلند می کنم و می گویم:
- برو عقب!
- دایانا من...
- از این به بعد همیشه فاصله‌ی دو قدمی ما حفظ میشه.
- ضربان قلبم تندتر می شود. لبانم می لرزند. آن‌ها را بر هم می فشارم. پوریا
- عقب تر می رود. به دیوار حیاط تکیه می دهد. چند قطره آب روی شانه ام می افتد.
- سرم را بلند می کنم. تعداد قطرات بیشتر می شوند. باران به زودی شدت می یابد.
- پوریا در سکوت به من نگاه می کند. با ناباوری می پرسم:
- چرا پوریا؟ واقعاً چرا؟
- چون تو رو می خوام.
- خواستن که دلیل نمیشه.
- من تو رو می خوام، پس باید تو رو داشته باشم.
- چطور فکر کردی که من می پذیرم؟
- نباید چنین فکری می کردم؟
- البته که نه! تو مگه من رو نمی شناختی؟!
- پس یعنی همه‌ی اون حرف‌ها دروغ بود؟
- کدوم حرف‌ها؟
- فکر می کردم من رو دوست داری.
- من در دوستی با تو صادق بودم. این تو بودی که... خرابش کردی.
- به همین راحتی من رو رد می کنی؟
- معذرت می خوام که زودتر تو رو نشناختم.

- دایانا! من فقط می‌خواستم...

- دیگه صحبتی بین ما نمونده.

می‌خواهم همچنان قوی و مصمم به نظر برسم اما تلاشم برای نگه داشتن اشک‌هایم به شکست می‌انجامد. با پشت دست گونه‌هایم را خشک می‌کنم. پوریا به جلو خم می‌شود اما دوباره عقب می‌رود و به دیوار تکیه می‌دهد. نگاهش به صورتم می‌افتد. در یک لحظه تمامی عضلات صورتش منقبض می‌شوند. نگاهش را از من می‌گیرد و با درماندگی سرش را روی دیوار می‌گذارد. به آسمان خیره می‌شود. می‌خواهم دوباره فریاد بزنم و او را بیرون کنم. اما هنوز نمی‌توانم رفتنش را بپذیرم. رفتنی که دیگر بازگشتی ندارد. نباید هم داشته باشد. کاش باران تندتر شود. کاش بهانه‌ای برای خداحافظی پیدا شود. ای کاش... صدای پوریا با همان لحن پر احساسی که نظیرش را نمی‌شناسم، مرا از افکارم بیرون می‌آورد. همچنان که به آسمان خیره شده است، آرام می‌گوید:

- من می‌خواهم.

قلبم فرو می‌ریزد. می‌خواهم! چقدر ساده و عامیانه! این جمله از آن جمله‌های ادبی و عاشقانه نیست. پوریا در کمال عجز و ناتوانی این جمله را بر زبان می‌آورد. جمله‌ای که به یکباره عجیب بر دلم می‌نشیند. دوست ندارم او را در این حال ببینم. مگر او از من چه خواسته است؟ اگر پای اعتقادات دینی، اعتماد پدر و نگاه مردم در میان نبود، چه می‌کردم؟ بخشی از وجودم به خاطر این افکار مرا سرزنش می‌کند. بخشی که لحظه به لحظه پررنگ‌تر می‌شود. شاید اسمش شرم یا حیا باشد. شاید هم همان سپر محافظی باشد که به پاکدامنی تعبیر می‌شود. هرچه که هست در تمام وجودم می‌پیچد و آرامش عجیبی را به من می‌بخشد. آرامشی که مرا به مراقبت از هردویمان دعوت می‌کند. پوریا در حالی که هنوز به آسمان نگاه می‌کند، می‌گوید:

- گفتم تو رو می‌خوام، من رو سرزنش کردی. اسم دختران دیگه رو آوردم، من رو تهدید کردی. اگر علاقه‌ای هست، پس مخالفت چرا؟ اگر علاقه‌ای نیست، پس این حسادت چه معنایی داره؟

- اجازه نمیدم خودت رو نابود کنی پوریا.

- این تویی که داری من رو نابود می‌کنی.

- من فقط دارم از آبروی هر دومون محافظت می‌کنم.

- من آبرو نمی‌خوام.

- نمی فهمی چی داری میگی.
- تو نمی فهمی. تو من رو نمی فهمی دایانا.
- می خوام بفهمم اما... نمی تونم.
- خودت بگو. من برای داشتنت باید چی کار کنم؟
- از شنیدن این سؤال باید تعجب کنم اما خوشحال می شوم. انگار قلبم نیز کمی آرام می شود. پوریا مرا می خواهد! خواستن، همان عبارتی است که خودش به کار برد. من هم او را دوست دارم! یا به قول خودش او را می خواهم! این احساس مان نباید بی نتیجه باشد. باید راهش را به او نشان دهم. راه درستش را... با آرامش می گویم:
- تنها راه رسیدن به من... ازدواج با منه.
- پوریا شانه هایش را صاف می کند و از دیوار فاصله می گیرد. با تعجب به من نگاه می کند و می گوید:
- تو گفتی هیچ چشم داشتی به مقام و قدرت نداری.
- هنوز هم همین رو میگم.
- پس این جمله یعنی چی؟
- تو از من خواسته ای داری که فقط در همین چهارچوب می تونم پاسخی براش داشته باشم.
- من نمی تونم چنین شرطی رو بپذیرم.
- من هم نمی تونم معشوقه ی تو باشم.
- داری مثل همیشه سخت می گیری.
- تو هم داری مثل همیشه زیاده روی می کنی.
- تو نمی تونی چنین شرطی برای من بذاری.
- این فقط یک شرطه. هیچ اجباری در کار نیست. می تونی نپذیری و بری سراغ دختران دیگه.
- من تو رو می خوام.
- شرط من همونه.
- دایانا!
- شرط من همونه. - با اخم به او نگاه می کنم. - تغییر هم نمی کنه.
- باشه.

پوریا احم می‌کند و به سمت در می‌رود. با عجله در را باز می‌کند. در چهارچوب در می‌ایستد. پس از مکث کوتاهی عقب می‌آید. دوباره در را می‌بندد. به ستم قدم برمی‌دارد. دستم را بلند می‌کنم و می‌گویم:

- گفتم دو قدم...

پوریا همچنان جلوتر می‌آید. آرام آرام عقب می‌روم تا به دیوار حیاط برخورد می‌کنم. ضربان قلبم تندتر می‌شود. باران با شدت بیشتری بر زمین می‌بارد. احساس می‌کنم سرم کاملاً خیس می‌شود. شاید بهتر باشد شمشیرم را بیرون بیاورم و یا گیتی را صدا بزنم. اما انگار هنوز زمانش نرسیده است. پوریا روبه‌رویم می‌ایستد. عطرش سینه‌ام را پر می‌کند. عطر گرمی که گل‌ویم را می‌سوزاند. موهای خیسش روی پلک‌هایش را می‌پوشاند. با التماس نامش را بر زبان می‌آورم:

- پوریا!

- راه دیگه‌ای برام بذار.

- نمی‌تونم.

- دایانا! خواهش می‌کنم.

نفس‌هایم نامنظم می‌شوند. پوریا بی‌هیچ حرکتی به صورتم خیره شده است. نمی‌توانم به راحتی تمرکز کنم. فقط تلاش می‌کنم به چشمانش خیره نشوم. چشمانی که حالا مرموزتر از همیشه به نظر می‌رسند. اولین کلماتی را که به ذهنم می‌رسند، آرام بر زبان می‌آورم:

- تو واقعاً فکر می‌کنی چه کسی هستی؟

چشمانش را تنگ می‌کند و پرسشگرانه به من نگاه می‌کند. این همان واکنشی است که انتظارش را داشتم. ادامه می‌دهم:

- ولیعهد خسروی ساسانی! فراموش کردی چه کسی هستی؟

پوریا یک قدم عقب می‌رود و از من فاصله می‌گیرد. نفس عمیقی می‌کشم. از دیوار کمی فاصله می‌گیرم. با لحنی تحقیرآمیز می‌گویم:

- شاهزاده جم الآن در میدان جنگه و داره برای کشورش می‌جنگه. شاهزاده کاووس هم داره به شکست دادن تو فکر می‌کنه. اون وقت تو چی؟ اینجا چی کار می‌کنی پوریا؟

- داری من رو تحقیر می‌کنی؟

- دارم بهت یادآوری می‌کنم که ولیعهد ایران بودن یعنی چی. - صدایم را کمی بلندتر می‌کنم. - بلند شو! خودت رو جمع و جور کن. باور نمی‌کنم کسی که جلوی من ایستاده، قاره روزی پادشاه ایران بشه.

نگاهش را از چهره‌ام برمی‌دارد و عقب‌تر می‌رود. نباید این‌طور با او صحبت کنم. با شناخت هرچند کمی که از او دارم، به خوبی ناراحتی‌اش را می‌فهمم. دلم می‌خواهد آرامش کنم. باید مثل همیشه از او تعریف کنم. اما نه. زیادی دیر شده است. باید تیر آخر را هم بزنم و این بحث را به پایان برسانم. می‌گویم:

- برو پوریا. من رو فراموش کن و برو.
درنگ نمی‌کند. بدون آنکه به من نگاه کند، به طرف در می‌رود. در را باز می‌کند و با عجله از عمارت خارج می‌شود. گیتی وارد حیاط می‌شود. عقب می‌روم و به دیوار تکیه می‌دهم. او واقعاً رفت؟ قلبم فشرده می‌شود. گیتی به سرعت به سمت من آید. نفسم را از دهانم به بیرون می‌فرستم. با نگرانی می‌پرسد:
- حال‌تون خوبه؟

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم. صدای رعد و برق در همه‌جا می‌پیچد. بدنم از ترس می‌لرزد. گیتی دستم را می‌گیرد. صدای در به گوش می‌رسد. نگهبان نام مرا بر زبان می‌آورد. به گیتی نگاه می‌کنم. از من فاصله می‌گیرد و در را باز می‌کند. پوریا را در چهارچوب در می‌بینم. بدون آنکه نگاهش را از زمین بردارد، با صدایی خسته می‌گوید:

- به دایانا بگو اگر من آدم بدی هستم، کاووس آدم بدتریه. بگو مراقب خودش باشه.

قبل از آنکه جمله‌اش تمام شود، برمی‌گردد و به سرعت دور می‌شود. با رفتنش انگار بخشی از وجودم کنده می‌شود. احساس می‌کنم از همین لحظه دلم برایش تنگ شده است. باید به اتاقم بروم و گریه کنم. گیتی به سمت من آید. می‌گوید:

- خیس شدیدی. بهتره برید داخل.
لحظه‌ای مکث می‌کنم. سپس به راه می‌افتم و در کنار گیتی وارد عمارت می‌شوم. سیمین را پشت در می‌بینم. سرش را پایین می‌اندازد. به سختی می‌پرسم:
- صحبت‌هامون رو شنیدی؟
- باید می‌شنیدم.
- سیمین، من نمی‌خواستم...
- فکر می‌کنید با صحبت‌هایی که کردید ولیعهد باز هم به دیدن شما میان؟

- بعید می‌دونم.

- می‌تونم از شما خواهشی کنم؟

- چه خواهشی؟

سیمین در سکوت به من نگاه می‌کند. قطره‌ای اشک روی گونه‌اش می‌افتد. با آنکه لحظه به لحظه صحبت کردن برایم سخت‌تر می‌شود، می‌پرسم:

- می‌خواهی به پدر بگی؟

- نه بانو.

- پس چی؟

- چقدر بزرگ شدیدی!

سیمین جلو می‌آید و مرا در آغوش می‌گیرد. همیشه نسبت به او دینی را احساس می‌کنم. سیمین همیشه برای من مثل یک مادر بوده است. اما من هرگز نتوانسته‌ام مثل یک فرزند به او خدمت کنم. خود را از آغوشش بیرون می‌کشم. با چهره‌ی مهربان و نگاه نگرانش می‌گوید:

- من به شما افتخار می‌کنم بانو.

بیش از این نمی‌توانم صحبت‌های سیمین را تحمل کنم. شاید او این جملات را دلگرم‌کننده بداند. اما برای من بسیار آزاردهنده است. او تنها صحبت‌های مرا شنیده است. از افکار و احساساتم هیچ نمی‌داند. من لایق افتخار و تشکر نیستم. بلکه باید سرزنش و مجازات شوم. من هم به اندازه‌ی پوریا مقصر هستم. به خاطر تمام لحظاتی که می‌دانستم اشتباه می‌کنم و به خود دروغ می‌گفتم، مقصر هستم. من در این مدت نه تنها به خود، بلکه به پوریا هم دروغ گفتم. دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم. با عجله از کنار سیمین عبور می‌کنم و خود را به اتاق می‌رسانم. در را پشت سرم می‌بندم. شل و روسری خیس را از روی سرم برمی‌دارم و روی تخت می‌اندام. به کنار میز می‌روم. دستانم را روی میز می‌گذارم و به آن تکیه می‌دهم. من پوریا را دوست داشتم. هنوز هم او را دوست دارم. واقعاً چطور توانستم او را رد کنم؟ اگر تنها کمی پایم لغزیده بود، چه اتفاقی می‌توانست بیفتد؟ دیبا درست می‌گوید. من بسیار تغییر کرده‌ام. سرم را پایین می‌اندام. پس اهورامزدا در تمام این مدت کجا بود؟ او باید از هر دوی ما مراقب می‌کرد. در پاسخ به تمام این سال‌ها که او را عبادت کرده‌ام، باید به من کمک می‌کرد. البته که او کمک کرده است اما می‌توانست اوضاع را بهتر پیش ببرد. داستان ما نباید این‌طور تمام می‌شد. صحبت‌های زن قصه‌گو را به یاد می‌آورم. صحبت‌های موبد آذر مهر را هم

همین‌طور. هر دو به من تذکر داده بودند. حتی دیبا هم گفته بود که محتاط‌تر باشم. اما من چه کردم؟ به یاد اولین ملاقات‌مان می‌افتم. پوریا گفت چقدر زیبا شده‌ام. عصبانیت مهین‌بانو به جا بود. این جمله، جمله‌ی ساده‌ای نبود. این من بودم که آن را ساده پنداشتم. قصد پوریا از ابتدا هم آشکار بود. آشکار بود؟ نه. امکان ندارد. پوریا نمی‌تواند انقدر بد باشد. پوریا نمی‌تواند... دستم به کتاب‌های روی میز می‌خورد. کتاب‌ها روی زمین می‌افتند. انجیل را کنار پایم می‌بینم. خم می‌شوم. پارچه را کنار می‌زنم و آن را بلند می‌کنم. قبل از آنکه انجیل را ببندم، به صفحه‌ای که باز شده است، نگاهی می‌اندازم. کلمه‌ی شهوت توجهم را به خود جلب می‌کند:

شنیده‌اید که گفته شده زنا مکن. اما من به شما می‌گویم هر که با شهوت به زنی بنگرد، همان دم در دل خود با او زنا کرده است. پس اگر چشم راست تو را می‌لغزاند، آن را به در آ و دور افکن. زیرا تو را بهتر آن است که عضوی از اعضایت نابود گردد تا آنکه تمام بدنت به دوزخ افکنده شود. و اگر دست راست تو را می‌لغزاند، آن را قطع کن و دور افکن، زیرا تو را بهتر آن است که عضوی از اعضایت نابود گردد تا آنکه تمام بدنت به دوزخ افکنده شود.

کتاب را می‌بندم. دستم را روی قلبم می‌گذارم. اگر قلب‌هایمان ما را بلغزاند، چه؟ چه باید بکنیم؟ چشمانم را می‌بندم. باید پوریا را فراموش کنم. با این فراموشی می‌توانم هر دویمان را نجات دهم. هیچ راه دیگری وجود ندارد. با اتفاقاتی که بین‌مان افتاده است، راه حل دیگری پیدا نمی‌شود. قطعاً راهی پیدا نمی‌شود. اما شاید... فقط شاید... چشمانم را باز می‌کنم. بخشی از وجودم که شاید نامش امید باشد، طنین - پیدا می‌شود - را زمزمه می‌کند.

فصل نوزدهم

- حواست اینجاست؟
- بله؟
- به مهین بانو که روبه رویم نشسته است، نگاه می‌کنم. سرش را کج می‌کند و می‌گوید:
- صحبت‌های من رو شنیدی؟
- تقریباً آره.
- اتفاقی افتاده؟
- نه. اتفاقی نیفتاده.
- پس چرا انقدر حواست پرته؟
- شاید چون ذهنم درگیره.
- درگیر چی؟
- نمی‌توانم پاسخ سؤالش را بدهم. اما نباید ساکت هم بمانم. بهتر است بحث‌مان را به سمتی بکشانم که برای هردویمان قابل‌باور باشد. با آرامش می‌گویم:
- دارم انجیل می‌خونم.
- چقدر خوب! نظرت چیه؟
- من... - کمی فکر می‌کنم. - نوع متنش رو دوست داشتم. تفسیر اوستا که میگن ساده‌تر از اوستا هم هست، از انجیل پیچیده‌تره. بدون کمک موبدان همیشه اون رو فهمید.
- درسته. انجیل ساده‌تره و برای مردم مناسب‌تره.
- اما یک کتاب دینی باید مردم رو هدایت کنه. سادگی برای چنین کتابی خیلی خوب نیست. باید عمیق‌تر باشه.

- کتابی که عمیق باشه فقط مناسب عالمان یک جامعه‌ست. اغلب مردم سواد کمی دارن و باید با کلمات ساده هدایت بشن.
- پس چنین کتابی باید هم بیان ساده‌ای داشته باشه و هم مطالبش عمیق باشه. این طوری برای همه‌ی مردم مناسبه.
- تا به حال چنین کتابی رو دیدی؟
- نه.
- پس چنین چیزی امکان نداره. - لبخندی بر لب می‌آورد. - راه درستی رو پیش گرفته بودی. انجیل رو با اوستا مقایسه کن.
- قبل از ادامه‌ی بحث مون سؤالی دارم.
- چه سؤالی؟
- در دین مسیح همه می‌تونن انجیل رو بخونن؟
- چرا می‌پرسی؟
- چون ما اجازه نداریم خود اوستا رو بخونیم.
- در مسیحیت هم همین‌طوره. مردم عادی حق ندارن بدون حضور یک کشیش یا اسقف انجیل بخونن.
- ولی شما انجیل رو به من دادید.
- تو که هنوز مسیحی نیستی.
- خود شما چطور؟ چرا انجیل دارید؟
- این بحث‌ها مهم نیستن دایانا. تو نظرت رو درباره‌ی انجیل بگو.
- به نظر من انجیل خیلی کوتاهه. حجمش یک دهم اوستا هم نیست. بیشتر هم قصه‌ست. انگار ناقصه.
- بخش زیادی از اوستا نیایشه. نیایش اهورامزدا، نیایش آتش، نیایش آب...
- نیایش آتش، نیایش آب! آب و آتش... چقدر آشنا... پوریا الآن کجا می‌تواند باشد؟ سه روز گذشته است و خبری از او ندارم. کاش بتوانم دوباره او را ببینم. اما خودم از او خواستم که همه‌چیز را فراموش کند. اگر هر دو بخواهیم بر سر خواسته‌هایمان بمانیم، به جایی نمی‌رسیم. یک نفر باید کوتاه بیاید. و قطعاً آن یک نفر... با صدای مهین‌بانو به خود می‌آیم:
- دایانا؟
- بله؟
- مشکلی هست؟

- مشکل... - باید سریع تر به بحث مان بازگردم. - مشکل که زیاد هست. من می‌تونم درباره‌ی انجیل راحت با شما صحبت کنم؟
- البته که می‌تونی.
- انجیل از مقدسات شماست. نمی‌خوام از صحبت‌های من ناراحت بشید.
- تو که قصد توهین نداری. فقط داری سؤالات رو می‌پرسی.
- پس بذارید از اول شروع کنم.
- شروع کن.
- شما به مسیح می‌گید پسر خدا.
- خب؟
- خدا نمی‌تونه پسری داشته باشه.
- عیسی مسیح از زنی باکره متولد شد. روح القدس پسر خدا رو در وجود مریم قرار داد. پس مسیح با بقیه فرق می‌کنه.
- این واقعاً مسخره است.
- دایانا!
- بیخشید. نمی‌خواستم توهین کنم اما اهورامزدا ی ما، خیلی پاک تر و بزرگ تره.
- اون از جنس ما آدم‌ها نیست و نمی‌تونه فرزندی داشته باشه.
- چرا نمی‌تونه؟
- برای اینکه فرزند داشتن یک نیازه. و ما که خدا رو قدرتمند مطلق می‌دونیم،
- باور داریم که اون بی‌نیازه.
- خدا باید صاحب پسری می‌بود تا بتونه به وسیله‌ی اون مردم رو هدایت کنه.
- زرتشت هم مردم رو هدایت کرد. اما پسر خدا نبود. فرستاده‌ی خدا بود. اگر قرار باشه من عیسی رو بپذیرم؛ فقط می‌تونم اون رو یک پیامبر بدونم، نه بیشتر.
- بعضی از فرقه‌های مسیحیت هم مثل تو فکر می‌کنن.
- یعنی چی؟
- بعضی‌ها میگن عیسی خود خداست، برخی عیسی رو پسرخوانده‌ی خدا می‌دونن، عده‌ای هم عیسی رو به عنوان پیامبر خدا می‌شناسن.
- به نظر من گروه سوم منطقی‌ترن.
- تو می‌تونی با این دیدگاه وارد مسیحیت بشی و بعد حقیقت رو پیدا کنی.
- یعنی از من می‌خواید مسیحی بشم؟

- الان نه. جواب همه‌ی سؤالات رو که گرفتی، خودت می‌تونی تصمیم بگیری.

- من نمی‌تونم چهارچوب‌های مسیحیت رو بپذیرم.
- چه چهارچوبی؟
- شما سه تا خدا رو می‌پرستید.
- این‌طور نیست.
- پدر، پسر، روح القدس. بارها این عبارت رو از شما شنیدم.
- وجود و ذات خدا یگانه است. فقط در سه شخص ظهور پیدا کرده.
- یعنی خدا از سه قسمت کوچک‌تر تشکیل شده؟
- البته که نه. گفتم ذات خدا در سه شخص یا بهتره بگم در سه موجود ظاهر شده.

- من این رو درک نمی‌کنم.
- قرار هم نیست که درک کنی.
- چرا؟
- این یک راز الهیه که با محدودیت‌های عقلی ما درک نمیشه.
- پس آگه نمیشه فهمید باید چی کار کرد؟
- باید ایمان آورد. وقتی ایمان بیاری می‌فهمی.
- شما که ایمان آوردید این راز رو فهمیدید؟
- این راز رو نه. اما راز بودنش رو درک کردم. عقل ما پاسخگوی بعضی از سؤالات نیست.

- پس مسیحی‌ها سه تا خدا رو می‌پرستن چون نمی‌تونن حقیقت رو بفهمن.
- چرا انقدر تلاش می‌کنی باورهای مسیحیت رو احمقانه جلوه بدی؟
- می‌دونید مهین‌بانو، عقل و منطق من نمی‌تونه این باورها رو بپذیره.
- دین زرتشت رو چطور؟ می‌تونه بپذیره؟
- بله. همین‌طوره.
- یعنی زرتشتی‌ها همه‌شون تنها یک خدا رو می‌پرستن؟
- دقیقاً! فقط اهورامزدا.
- پس آناهیتا و آذر و بقیه‌ی خدایانی که می‌پرستید، چی؟

- اون‌ها خدا نیستن. جزو امشاسپندان یعنی یاوران خدا به حساب میان. میشه گفت که به نوعی فرشتگان اهورامزدا هستن. ما هم اون‌ها رو مثل اهورامزدا نمی‌پرستیم. فقط عبادت‌شون می‌کنیم.
- پس خدا به کمک امشاسپندان نیاز داره.
- نه. اصلاً نیازی وجود نداره. اون‌ها مظهر صفات خدا هستن. با شناخت امشاسپندان میشه به خدا رسید.
- تو میگی خدا انقدر بزرگه که درست نیست در سه شخص ظاهر بشه، اما خودت شش وجود براش قائل میشی.
- اینکه فرشتگانی در خدمت اهورامزدا باشن با اینکه در سه شخص تجلی پیدا کرده باشه، خیلی فرق داره.
- تو که انقدر خوب از دین زرتشت دفاع می‌کنی، درباره‌ی اهریمن، خدای شر چه توضیحی داری؟
- وجود اهریمن که با یگانگی اهورامزدا تناقضی نداره.
- شما اعتقاد دارید که اهریمن خالق شر و بدیه. یعنی خودش می‌تونه خلق می‌کنه.
- اهورا مزدا خدای نیکی و خوییه. نمی‌تونه شر و بدی رو خلق کنه. پس باید اهریمنی وجود داشته باشه.
- اون هم اهریمنی که وجودش ازلیه و مثل اهورامزدا همیشه بوده.
- در بعضی از تعلیمات اوستا نوشته شده که اهورامزدا اهریمن رو کشف کرده.
- بعضی‌ها هم اعتقاد دارن که اهورامزدا خودش اهریمن رو خلق کرده.
- اما تو گفتی که اهورامزدا نمی‌تونه بدی رو خلق کنه.
- ساکت می‌شوم. مهین‌بانو درست می‌گوید. ازلی بودن اهریمن کمی عجیب است. اینکه اهورامزدا هم او را خلق کرده باشد، قابل‌پذیرش نیست. می‌گوییم:
- من پاسخ سؤال‌تون رو نمی‌دونم. اما می‌تونم از موبد آذر مهر بیرسم.
- پس می‌بینی که نمی‌تونی با عقلت توجیهش کنی.
- در انجیل شما اهریمن وجود نداره؟
- اهریمن نه. اما موجودی به نام شیطان هست که آفریده‌ی خداست. شیطان در اثر نافرمانی، از درگاه خدا طرد شده و تلاش می‌کنه مردم رو وسوسه کنه. و عیسی کسی بود که مقابله‌ش ایستاد و وسوسه نشد.
- جالبه.

- انجیل داستان‌های جالبی داره. باید همه رو بخونی.
- درسته. می‌خوام بخونم‌شون.
- درباره‌ی بخش‌هایی که تا حالا خوندی، سؤال دیگه‌ای نداری؟
- یک سؤال دارم. متی یعنی چی؟
- متی نام کسیه که انجیل رو نقل کرده.
- مگه انجیل برای عیسی نیست؟
- انجیل برای عیسی هست اما افراد متفاوتی اون رو نقل کردن.
- یعنی چند تا انجیل وجود داره؟
- هر کدوم از یاران عیسی پس از مرگش تعلیمات و داستان‌هایی رو نوشتن و به شکل یک کتاب درآوردن. قدیمی‌ترین این کتاب‌ها هم انجیل متی است که به تو دادم.
- پس چند انجیل وجود داره.
- درسته.
- شما چطور به چنین کتابی که چندین نسخه داره اعتماد می‌کنید؟
- همون‌طور که شما به اوستا اعتماد می‌کنید.
- ما فقط یک اوستا داریم.
- پس فرقه‌ی مزدکیان چی میگن؟
- اون‌ها همین اوستای ما رو به شکل دیگه‌ای تفسیر می‌کنن.
- یعنی میشه اوستا رو به چند شکل تفسیر کرد.
- میشه اما فقط یک تفسیر درسته.
- تو چطور می‌فهمی کدوم تفسیر درسته؟
- تفسیری که
- مکث می‌کنم. اغلب موبدان از مخالفان مزدک هستند و تفسیر او را بدعت در دین می‌دانند. اما خود موبدان نیز گاهی بر سر تفسیر اوستا هم‌نظر نیستند. در چنین شرایطی کتاب تعلیمات اوستاست که راه‌گشای ما است. کتابی که منبع معتبری به حساب می‌آید. ادامه می‌دهم:
- کتاب تعلیمات اوستا، تفسیر درست اوستاست.
- چه کسی این کتاب رو نوشته؟
- سال‌ها پیش عده‌ای از بزرگ‌ترین موبدان این کتاب رو نوشتن.

- حتی اگر این کتاب، درست نوشته شده باشد، مطمئنی که در این سال‌ها تحریف نشده؟ حتی خود اوستا هم بعد از هزار سال ممکنه تغییر کرده باشه.

- اما به هر حال یک کتابه.

- انجیل‌ها هم فقط در بعضی از مسائل جزئی با هم تفاوت دارن. تفاوتی که کمتر از تفاوت عقاید مزدک و موبدان دیگه است.

پاسخی ندارم که برای خودم قانع‌کننده باشد. چه برسد به آنکه بتوانم در برابر مهبین‌بانو از آن دفاع کنم. حتی دیگر نمی‌توانم به راحتی انجیل را هم نقد کنم. می‌دانم که انجیل نقص‌هایی دارد اما باز هم مرا به سمت خود می‌کشد. سؤالی به ذهنم می‌رسد. می‌گویم:

- شما به جز دین مسیح و زرتشت چه دین دیگه‌ای رو می‌شناسید؟

- دین یهود و بودا رو می‌شناسم.

- از فلسفه چطور؟ چیزی می‌دونید؟

- فلسفه با دین فرق می‌کنه.

- می‌دونم. شما در مورد همین فلسفه چی می‌دونید؟

- من کتابی درباره‌ی فلسفه نخوندم. فقط شنیدم که فلسفه به دنبال ماهیت هر

چیزه. ساختار پیچیده‌ای هم داره. حالا تو چرا چنین سؤالی می‌پرسی؟

- از کسی شنیدم که می‌گفت بین دین و فلسفه، فلسفه رو انتخاب می‌کنه.

- فکر می‌کنم قابل مقایسه نیستن. نشنیدم کسی با فلسفه راه درست زندگی رو

پیدا کنه. اما اگر بخوای می‌تونم کتابی در موردش پیدا کنم.

- میشه این کار رو بکنید؟

- حتماً. - مکت می‌کند. - حالا از چه کسی در مورد فلسفه شنیدی؟

- از یک دوست.

- کدوم دوست؟

- شما نمی‌شناسید.

- می‌تونیم با هم آشنا بشیم.

- بذارید سؤال دیگه‌ای بپرسم. به نظر شما...

- بگو اون دوست علاقه‌مند به فلسفه چه کسیه؟

- می‌خواید من به شما دروغ بگم؟

- حقیقت رو بگو.

- نمی‌دونم چه واکنشی نشون میدید.

- بگو چه کسیه دایانا.
- کسی که فکرش رو هم نمی‌تونید بکنید.
- خب بگو.
- ساکت می‌شوم. مهین بانو نباید تمام اتفاقات میان من و پوریا را بداند. اما همین که کسی مثل او بداند که من و شاهزاده پوریا زمانی باهم هم صحبت بودیم، آرامشی را به من می‌بخشد. لازم نیست به او دروغ بگویم. حتی اگر بیشتر از رابطه‌یمان بپرسد می‌توانم به یک ماه پیش برگردم. انگار در روزهای قبل از آبانگان هستیم. نه پای هدیه‌ای در میان است و نه پای درخواستی. حتی بهتر است عقب‌تر بروم. همه چیز از همان شب مهرگان آغاز شد. تا قبل از آن...
- دایانا؟
- ولیعهد خسرو. - پسرشگرانه به من نگاه می‌کند. - همون شاهزاده پوریا. نام‌شون به خسرو تغییر پیدا کرده. با همین نام هم پادشاه ایران میشن.
- با هم صحبت کردید؟
- ولیعهد رو در قصر دیدم.
- کی؟
- در جشن مهرگان.
- فهمیدم. شاهزاده پوریا... همون کسی که زندگیش رو نجات دادی.
- درسته.
- گفتم کی با هم صحبت کردید؟
- قبل از جشن. یعنی در روزهای اول جشن بود.
- همین؟
- بله. بعد هم تصمیم گرفتم دیگه به قصر نرم. ولیعهد یک کشور رو هم فقط میشه در قصر ملاقات کرد.
- مهین بانو در حالی که مشغول فکر کردن است، سرش را به بالا و پایین تکان می‌دهد. پس از مکثی طولانی می‌گوید:
- در مورد ولیعهد چیز دیگه‌ای رو هم فهمیدی؟
- چه چیزی رو باید بفهمم؟
- خوبه که بدونی پادشاه آینده‌ی ایران چه افکاری داره.
- چشمانم گرد می‌شوند. انتظار شنیدن چنین جمله‌ای را از مهین بانو نداشتم. منتظر بودم که مرا بازخواست و سرزنش کند. و یا حتی بخواهد بیشتر از

سرگذشت آب و آتش ۳۰۱

ملاقات‌هایمان بدانند. اما او سؤالی را پرسیده است که بسیار غیرمنتظره است. پاسخ می‌دهم:

- به این راحتی که همیشه افکار کسی رو فهمید.
- همین‌که گفتی بین دین و فلسفه، فلسفه رو انتخاب می‌کنه خیلی مهمه.
- چرا باید مهم باشه؟
- یک ولیعهد با عقایدش پادشاه میشه و تلاش می‌کنه افکارش رو عملی کنه.
- پس آینده‌ی یک کشور رو میشه با رفتار و افکار ولیعهد کشور پیش‌بینی کرد.
- خب این چه ربطی به من داره؟
- اگر دوباره به قصر رفتی و ولیعهد رو ملاقات کردی، سعی کن افکارش رو در مورد شهرهای مرزی ایران بفهمی. به خصوص در مورد ارمنستان.
- حالا فهمیدم. شما می‌خواید برای تجارت این‌ها رو بدونید.
- هم تجارت و هم مسائل دیگه. تمام تلاشت رو بکن که عقاید ولیعهد رو بفهمی.

- مهین بانو؟ - به چهره‌اش نگاه می‌کنم. - خیلی عجیب شدید.

- عجیب؟

- هیجان‌زده به نظر می‌رسید. تا به حال شما رو این‌طوری ندیده بودم.
- مهین بانو لبانش را جمع می‌کند. نگاهش را از من می‌گیرد و آرام به صندلی‌اش تکیه می‌دهد. پس از مکث کوتاهی لیخندی ساختگی بر لب می‌آورد و می‌گوید:
- گاهی سیاست جالب میشه دایانا. از برخورد من تعجب نکن. - لیخندش محو می‌شود. - الان کاری نداری؟
- نه. چطور؟

- من جلسه‌ای دارم.
- نگفته بودید جلسه دارید.
- حتماً فراموش کردم. فکر کنم بهتره زودتر بری.
- بله.

از جا بلند می‌شوم. مهین بانو هم می‌ایستد. چادر را بر سر می‌اندازم. از او خداحافظی می‌کنم و از در خارج می‌شوم. به سرعت از میان حیاط بزرگ عمارت می‌گذرم. وارد کوچه می‌شوم. چشمم به کاروانسرای تیسفون می‌افتد. انگار همین دیروز با پوریا در اینجا نشستیم و صحبت کردیم. خاطرات مان در ذهنم تکرار

می‌شود. خاطراتی که هم شفاف و روشن هستند و هم بسیار دور به نظر می‌رسند. گیتی در کنارم می‌ایستد. می‌گویم:

- بریم.

- کجا بانو؟

به راستی باید به کجا برویم؟ دوست ندارم به این زودی به خانه برگردم. اما جایی را هم برای رفتن سراغ ندارم. مگر یک مکان! آتشکده! همیشه در غم‌ها و ناراحتی‌هایم، آخرین پناهگاهم آتشکده است. می‌توانم موبد آذر مهر را هم بینم و در مورد پرسش‌های بی‌پاسخ مهین بانو از او بپرسم. به گیتی می‌گویم:

- به آتشکده میریم.

گیتی سرش را خم می‌کند. از کنار چند کوچه می‌گذریم و وارد کوچه باغ آتشکده می‌شویم. یکی از زیباترین مکان‌های تیسفون همین کوچه و همین آتشکده است. در دو طرف کوچه، درختان ارغوان قرار دارند که در فصل بهار به رنگ ارغوانی درمی‌آیند. در انتهای کوچه هم بنای اصلی آتشکده و برخی از دیگر عمارت‌های کوچک آن دیده می‌شود. به سرعت چند قدم مانده را طی می‌کنم و وارد آتشکده می‌شوم. عده‌ای از فقیران و نیازمندان در یک صف کنار دیوار ایستاده‌اند و منتظر هستند تا غذایی دریافت کنند. هر سال باقی‌مانده‌ی خوراکی‌های سفره‌ی آذرگان را به فقیران می‌بخشند. تلاش می‌کنم به آن‌ها نگاه نکنم. از کنارشان می‌گذرم. روبه روی بنای چهار در آتشکده می‌ایستم. تعظیم می‌کنم و پس از درآوردن کفش‌هایم وارد می‌شوم. آرام به سمت آتش قدم برمی‌دارم. مثل همیشه دو موبد دو طرف آن ایستاده‌اند. گوشه‌ای می‌ایستم و به آتش نگاه می‌کنم. دستانم را روی هم می‌گذارم. چشمانم را می‌بندم. می‌خواهم با اهورامزدا صحبت کنم، از او شکایت کنم و کمی هم کمک بخواهم. اما نمی‌توانم. در سکوت تنها فشرده شدن قلبم را احساس می‌کنم. با این شرایط نمی‌توانم جلوی موبد آذر مهر هم به خطاهایم اعتراف کنم. به یاد صحبت‌های موبد آذر مهر می‌افتم - اعتراف به خطاهایم باعث میشه که از اون‌ها دوری کنیم. و ما تنها زمانی به خطاها و گناهانمون اعتراف می‌کنیم که بد بودنشون رو پذیرفته باشیم. - موبد آذر مهر درست می‌گوید اما این بار فرق می‌کند. من می‌دانم که اشتباه کرده‌ام اما نمی‌توانم آن را بر زبان بیاورم. می‌خواهم تا ابد این اتفاق، همچون رازی میان من و اهورامزدا باقی بماند. نمی‌توانم همچنان روی پاهایم بایستم. بر روی زانویم

سرگذشت آب و آتش ☐ ۳۰۳

می‌نشینم. چند قطره اشک روی گونه‌ام می‌افتد. چشمانم را می‌بندم. زیر لب زمزمه می‌کنم:

- اهورامزدا! از من در برابر خطاهام محافظت کن. من رو ببخش. پوریا رو هم ببخش. اون به زودی جانشین تو بر روی زمین میشه. به پوریا کمک کن تا به بندهات کمک کنه. لغزش‌های پوریا رو، لغزش‌های هردومون رو نادیده بگیر.

چشمانم را باز می‌کنم. سرم را پایین می‌اندازم. انگار کمی آرام شده‌ام اما هنوز سنگینی عجیبی را روی سینه‌ام احساس می‌کنم. به سختی از جا بلند می‌شوم. به آتش تعظیم می‌کنم و از آتشکده خارج می‌شوم. از نگهبان جلوی در می‌پرسم:

- موید اذرمهر در اتاق‌شون هستن؟

- از آتشکده خارج شدن.

- می‌دونید کجا می‌تونم پیداشون کنم؟

- نمی‌دونم بانو.

آهی می‌کشم. سرم را پایین می‌اندازم و از کنار نگهبان می‌گذرم. چاره‌ای نیست. انگار باید زودتر به خانه برگردم. به سمت خانه به راه می‌افتم. گیتی در تمام مسیر صحبتی نمی‌کند. دوست دارم صدایش را بشنوم. برایم عجیب است که در همین مدت کوتاه انقدر به او وابسته شده‌ام. می‌پرسم:

- داری به چیزی فکر می‌کنی گیتی؟

- نه بانو.

- پس چرا صحبتی نمی‌کنی؟

- فکر می‌کنم بهتره ساکت باشم.

- گیتی! - لبخندی بر لبانم می‌نشیند. - چرا انقدر تو خوب می‌فهمی؟

- من؟

- بله. تو!

- چه چیزی رو خوب می‌فهمم؟

- من رو خوب می‌فهمی.

- این‌طور نیست بانو. من گاهی اصلاً شما رو درک نمی‌کنم.

- اما می‌دونی چه زمانی باید صحبت کنی و چه زمانی سکوت کنی. تو حتی

سکوت کردن رو هم خوب بلدی.

- شاید شما این‌طور احساس می‌کنید.

- تا حالا کسی چنین چیزی به تو نگفته؟

- برادرم گاهی می گفت من می تونم ذهنتش رو بخونم.
- منظورت گیوه؟
- نه بانو. برادر بزرگترم گرشا.
- اون هم محافظه؟
- محافظ نه. سرباز بود. در جنگ کشته شد.
- متأسفم.
- چرا تأسف؟ همه روزی می میرن. گرشا، پدرم، مادرم... همه شون مردن.
- پدر و مادرت چرا از دنیا رفتن؟
- در جنگ کشته شدن.
- حتی مادرت؟
- وقتی پنج ساله بودم به خونه مون حمله کردن.
- چرا؟
- در مورد جنگ هیچ چرایی وجود نداره. مهم نیست سرباز باشیم یا نباشیم.
- جنگ که بشه یا باید آدم ها رو بکشیم یا کشته بشیم. پدر من هم بلد نبود آدم ها رو بکشه.
- یعنی پدرت سرباز نبود؟
- نه بانو.
- وقتی به شما حمله کردن تو هم اونجا بودی؟
- بله.
- چطور زنده موندی؟
- فرمانده گرشاسپ من و برادرانم رو نجات دادن.
- نمی دونستم.
- گیتی سرش را پایین می اندازد. می خواهم بیشتر در مورد برادرش گرشا بدانم.
- اما نمی توانم بیش از این او را ناراحت کنم. به راستی او سرنوشت غم انگیزی دارد.
- با وجود آنکه پدر اغلب در کنار من نیست، همیشه به خاطر زنده بودنش خدا را شکر می کنم. نبودن مادر بسیار سخت است و تنها حضور پدر تحمل این سختی را برایم آسان می کند. اگر همچون گیتی در یک زمان هر دویشان را از دست می دادم... سرم را تکان می دهم. نمی خواهم افکار آزاردهنده ی دیگری را به ذهنم راه بدهم. بالاخره به عمارت می رسیم. چند نفر از نگهبانان قصر در کوچه ایستاده اند. با دیدن آن ها قلبم فرو می ریزد. شاید اتفاق بدی برای پدر افتاده باشد.

آرام نفس می کشم و نام اهورامزدا را بر زبان می آورم. نگهبان در را باز می کند. به سرعت وارد می شوم. آونگ با عجله به سمت می آید و می گوید:

- بانو دو تا اتفاق مهم افتاده.

- چی شده؟!

- کسی اینجاست.

- سپید او مدن؟

- نه بانو. خودشون رو شاهزاده کاووس معرفی کردن.

حیرت زده می شوم. شاهزاده کاووس با من چه کاری دارد؟ درون دلم خالی می شود. اگر خبری از میدان جنگ آورده باشد... اما نه. بعید است شاهزاده کاووس چنین خبری را برایمان بیاورد. می پرسم:

- سیمین کجاست؟

- مشغول پذیرایی از شاهزاده است.

- در اتاق مهمان هستن؟

- بله بانو.

از کنار آونگ عبور می کنم. پشت در اتاق می ایستم. چادرم را مرتب می کنم و وارد می شوم. سیمین کنار میز ایستاده است. مرا که می بیند، آرام سرش را خم می کند. شاهزاده پشت میز نشسته است. ادای احترام می کنم. شاهزاده کاووس از جا بلند می شود. با لبخند می گوید:

- سلام بانو دایانا.

- سلام. اتفاقی افتاده؟

- باید اتفاقی افتاده باشه؟

پس اتفاقی برای پدر نیفتاده است. سرم را پایین می اندازم. لحظه ای چشمانم را می بندم و نفسم را از دهان بیرون می فرستم. کمی آرام می شوم. سرم را بلند می کنم. با لبخند کوچکی می گویم:

- حضور شما ناگهانی بود. ترسیدم اتفاقی برای پدر افتاده باشه.

- نه. نگران نباشید.

جلوتر می روم. صندلی را از زیر میز بیرون می کشم. هنوز قلبم آرام نشده است. به شاهزاده کاووس که ایستاده است، نگاه می کنم. می گویم:

- بفرمایید.

بر روی صندلی می‌نشیند. پس از او من نیز روی صندلی جای می‌گیرم. شاهزاده کاووس نگاهی به سیمین می‌اندازد. به یاد صحبت‌های پوریا می‌افتم. او بارها درباره‌ی شاهزاده کاووس به من تذکر داده است. باید بسیار محتاط باشم. وانمود می‌کنم متوجه نشده‌ام که می‌خواهد سیمین را به بیرون اتاق بفرستم. لبخند می‌زنم و می‌گویم:

- خوش آمدید.

- سپاس گزارم بانو.

- فکر می‌کنم من باید از شما تشکر کنم.

- به خاطر؟

- به خاطر پایان بازجویی در جشن مهرگان. توجه شما بسیار ارزشمند بود.

- افراد یک خاندان باید در کنار هم باشند تا قدرت بیشتری داشته باشند.

- بله. همیشه قدرت یک گروه بیشتر از یک فرد.

- البته شما به قدرت علاقه ندارید، درسته؟

- به توصیه‌ی پدر تلاش می‌کنم درگیر سیاست نشم.

- به همین دلیل در جشن‌های قصر شرکت نمی‌کنید؟

- به این دلیل هم هست.

- البته در جشن اذرگان حضور داشتید.

- درسته.

- زود هم رفتید.

- کاری داشتم.

- به دعوت ولیعهد در جشن شرکت کرده بودید؟

لبخند بر لبانم خشک می‌شود. شاهزاده کاووس تمام این جملات را با آرامش عجیبی بر زبان می‌آورد. آرامشی عجیب و ترسناک. لحنش نوعی تهدید را به همراه دارد. دوباره لبخند می‌زنم و به آرامی پاسخ می‌دهم:

- بله. ولیعهد خسرو من رو دعوت کرده بودن.

- پس برادر کوچکم کمی شجاعت پیدا کرده. - پوزخندی می‌زند. - داره

کم‌کم بزرگ میشه.

- ولیعهد من رو دعوت کردن چون...

- لازم نیست توضیح بدید. به اینجا نیومدم که چنین سؤالی بپرسم.

- می‌تونم بپرسم به چه دلیل به اینجا اومدید؟

سرگذشت آب و آتش ۳۰۷

- اومدم تا دنیای جدیدی رو به شما نشون بدم. - پرسشگرانه به او نگاه می‌کنم. - دنیایی که در اون همه‌چیز بین تمام مردم به عدالت تقسیم شده.
- دارید درباره‌ی مزدکیان صحبت می‌کنید؟
- همون‌طور که فکر می‌کردم بسیار باهوش هستید.
- شاهزاده کاووس! من رو ببخشید اما فکر نمی‌کنم علاقه‌ای به شنیدن عقاید مزدک داشته باشم.
- اشتباه می‌کنید. فقط کافی‌ه که شما عقاید مزدک رو درست بشناسید. حتماً به این مذهب علاقه‌مند میشید.
- بدعت در دین، به این شکل گسترده و با این نتایج وحشتناک... قابل‌بحث نیست.
- بانو دایانا! بر خلاف اشراف‌زادگان، شما با مردم عادی زندگی می‌کنید. از نزدیک اون‌ها رو می‌بینید و درک‌شون می‌کنید. نمی‌خواید دنیای بهتری برای این مردم بسازید؟
- به نظر شما مزدک می‌تونه دنیای بهتری برای مردم بسازه؟
- به تنهایی نه. اما با حمایت قدرت و سیاست موفق میشه.
- من قدرتی ندارم. از سیاست سردرنمی‌ارم. علاقه‌ای هم به دین مزدک ندارم.
- شما قدرت دارید. سیاست رو می‌تونید یاد بگیرید. علاقه رو هم با شناخت به دست میارید.
- که در نهایت چه اتفاقی بیفته؟
- شما می‌تونید به مردم کمک کنید. چنین احساس مسئولیتی رو در خودتون نمی‌بینید؟
- شما انتظار دارید من چه کاری انجام بدم؟
- شاهزاده کاووس لبخند می‌زند. کتابی را روی میز می‌گذارد و آن را به طرفم هل می‌دهد. جلد کتاب سفید است و بر روی آن نامی نوشته نشده است. با صدای آرامی می‌گوید:
- این کتاب شما رو با عقاید مزدک آشنا می‌کنه. پس از شناخت این عقاید، می‌تونیم راحت‌تر با هم صحبت کنیم.
- نمی‌دانم چه پاسخی باید به شاهزاده بدهم. تنها در سکوت به او نگاه می‌کنم.
- شاهزاده کاووس پس از مکث کوتاهی از جا بلند می‌شود. من هم می‌ایستم. با

چشمان کوچکش که شباهت زیادی به چشمان کیقباد دارد، به من نگاه می‌کند و می‌گوید:

- از دیدار با شما خوشحال شدم.

- من هم... همین‌طور.

- روز به خیر.

سرم را خم می‌کنم. از کنار میز می‌گذرد و به سمت در می‌رود. از اتاق خارج می‌شود. سیمین او را بدرقه می‌کند. روی صندلی می‌نشینم. نگاهی به کتاب روی میز می‌اندازم. شاید لازم باشد آن را بخوانم و بیشتر با مزدک آشنا شوم. آن وقت می‌توانم راحت‌تر از برتری دین زرتشت دفاع کنم. اما از خواندن این کتاب می‌ترسم. شاهزاده کاووس رویاهای بلندی دارد. همه به خوبی می‌دانند که شاهزاده از پیروان مزدک است. به همین دلیل کیقباد پنج سال پیش، پس از کنار گذاشتن مزدک، شاهزاده کاووس را هم از ولیعهدی برکنار کرد. همه‌ی این‌ها را به خوبی می‌دانم اما هنوز نمی‌توانم نقش خود را در صحبت‌های شاهزاده پیدا کنم. او تنها می‌خواهد مرا به فرقه‌ی مزدکی دعوت کند یا تصمیم دیگری دارد؟ مسلماً این یک دعوت ساده نیست. شاهزاده کاووس به دنبال طرفدارانی است که از او حمایت کنند. اما او چرا باید مرا انتخاب کند؟ درست است که من هم از خاندان مهران هستم اما من و پدر نسبت به دیگر اشراف تیسفون قدرت کمتری داریم. البته پدر ستون محکمی در خاندان مهران است اما حمایت او به تنهایی نمی‌تواند کمک زیادی به شاهزاده کاووس بکند. به خصوص که پوریا حمایت همه‌ی بزرگان خاندان سورن و اسپهبد را دارد. سیمین وارد اتاق می‌شود. افکارم را کنار می‌گذارم و می‌پرسم:

- رفت؟

- بله بانو.

- چقدر عجیب بود.

- حرف‌های خطرناکی هم می‌زد.

- دقیقاً.

- این کتاب رو بسوزونم؟

- نه. لازم نیست.

- می‌خواید این رو بخونید؟

- هنوز تصمیم نگرفتم اما اگر بخونم برای اثبات اشتباه بودن عقاید مزدکه.

- بهتره این کتاب‌ها رو نخونید.
- احتمالاً شاهزاده کاووس دوباره برمی‌گرده و از من پاسخی می‌خواد. باید پاسخ منطقی داشته باشم.
- اون شاهزاده میره، این یکی میاد. کی ما راحت میشیم؟
- آرام می‌خندم. سیمین همیشه افکار ساده‌اش را جالب بر زبان می‌آورد. به خصوص زمانی که کمی عصبانی و نگران است. می‌گویم:
- نگران نباش. خطری از طرف شاهزاده کاووس ما رو تهدید نمی‌کنه. پوریا خیلی خطرناک‌تر بود.
- پوریا؟
- منظورم ولیعهد خسروئه. شاهزاده کاووس هیچ قدرتی در برابر ولیعهد نداره.
- این در صورتی درسته که شما حمایت ولیعهد رو داشته باشید. اما ندارید.
- دستانم را مشت می‌کنم. بخشی از وجودم وانمود می‌کند که هنوز حمایت پوریا را دارد. حس حمایتی که آرامش عجیبی را به من می‌بخشد. اما حقیقت تلخ‌تر به نظر می‌رسد. بعید می‌دانم میان من و پوریا پیوندی باقی مانده باشد. به سیمین نگاه می‌کنم و می‌گویم:
- هنوز سایه‌ی پدر بالای سر ماست. پس نگران چی هستیم؟
- اگر این‌طور فکر می‌کنید که اهورامزدا همیشه همراه ماست.
- همین‌طوره سیمین!
- می‌ایستم. لبخند می‌زنم و او را در آغوش می‌گیرم. با دستش کمرم را نوازش می‌کند. به یکباره از من فاصله می‌گیرد و با عجله می‌گوید:
- بانو یک نامه دارید.
- نامه؟
- بله. یک نامه از قصر!
- از طرف چه کسی؟
- سیمین نامه را از جیب پیراهنش بیرون می‌آورد. آن را از دستش می‌گیرم. پشت نامه با خط خوش نام من نوشته شده است. در حالی که مشغول باز کردنش هستم، سیمین می‌گوید:
- امروز صبح یکی از محافظان قصر این رو آورد.
- پاکت نامه را به دست سیمین می‌دهم. آن را باز می‌کنم و می‌خوانم:
- به یاد اهورامزدا و به نام کیقباد

قصد دارم برای شنیدن پاره‌ای از توضیحات ملاقات کوتاهی با شما داشته باشم.

منتظر دیدارتان در صبح هفدهمین روز آذرماه هستم.

ملکه نیوان ساسانی

پانزدهم آذرماه سال بیست و پنجم قباد

دوباره به کلمات نوشته شده در نامه نگاه می‌کنم. پاره‌ای از توضیحات؟ من درباره‌ی چه موضوعی باید به ملکه توضیح بدهم؟ تصویر پوریا در ذهنم نقش می‌بندد. انگار قرار نیست این داستان تمام شود. مجازات ملاقات با ولیعهد زمانی که به خواست خود ولیعهد باشد چیست؟ مجازات نپذیرفتن درخواست ولیعهد چگونه؟ امکان ندارد پوریا چنین مسئله‌ای را با ملکه مطرح کرده باشد. حتی اگر این‌طور باشد کسی که باید مجازات شود، من نیستم. سیمین می‌گوید:

— چی شد بانو؟

— نامه‌ی ملکه‌ست. می‌خوان من رو ببین.

— چرا؟

— نمی‌دونم.

— شاید می‌خوان به خاطر رفتار ولیعهد از شما عذرخواهی کنن.

با جدیت به سیمین نگاه می‌کنم. چقدر خوش خیال است! من نیز اگر بخواهم می‌توانم از او خوش خیال‌تر باشم. با کنایه می‌گویم:

— نه سیمین. حتماً می‌خوان از من برای ولیعهد خواستگاری کنن.

— حرف بدی زدم؟

— به نظرت ممکنه ملکه‌ی ایران از من عذرخواهی کنه؟

— پس با شما چه کاری دارن؟

— ای کاش زندگی انقدر سخت نبود سیمین.

— شما نباید این‌طور...

— ای کاش من و پوریا هردومون آدم‌های عادی بودیم.

— بانو شما باید...

— تا به حال به این فکر کردی که پسر من چه شکلی می‌تونه باشه؟

— بانو؟

— بله؟

سرگذشت آب و آتش ۳۱۱

— اول اون شاهزاده، بعد این شاهزاده، حالا هم که ملکه. من هم جای شما بودم دیوانه می شدم.

بلند می خندم. صدای خنده ام قطع می شود. چشمانم گرم می شوند. رد کوچکی که از لبخند بر لبانم باقی مانده است، از بین می رود. به جایش بغض سنگینی در گلویم می نشیند. بغضی که به زودی در اشک هایم سرازیر می شود. سرم را روی شانه ی سیمین می گذارم تا دیگر خودم هم این اشک ها را نینم.

فصل بیستم

خدمتکار به سمتم می آید. آرام تعظیم می کند و می گوید:
- می تونید برید داخل.

سرم را برمی گردانم. به گیتی که پایین پله ها ایستاده است، نگاه می کنم. کمی آرام می شوم. نفس عمیقی می کشم. می خواهم وارد عمارت شوم اما یکی از محافظان جلویم می ایستد و می گوید:
- لطفاً شمشیرتون رو تحویل بدید.

شمشیر را از غلافش بیرون می آورم و به دست محافظ می دهم. ادای احترام می کند و از من فاصله می گیرد. وارد عمارت ملکه می شوم. دو خدمتکار، دو طرف پرده ی بزرگی ایستاده اند و آن را کنار نگه داشته اند. از زیر پرده عبور می کنم. ملکه نیوان پشت میز نشسته است. ادای احترام می کنم. ندیمه ای که کنار ملکه ایستاده است، نام ملکه را بر زبان می آورد. ملکه سرش را بلند می کند. نگاهی به من می اندازد. به صندلی روبه رویش اشاره می کند و می گوید:
- می تونی بنشینی.

آرام قدم برمی دارم تا به میز می رسم. روی صندلی می نشینم. ملکه مشغول خواندن نامه ای است. پس از مدتی آن را روی میز می گذارد و به من نگاه می کند.
می گویم:

- سلام.

- سلام.

در چهره ی ملکه مهربانی و ملایمتی نمی بینم. بسیار جدی به نظر می رسد. با احترام می گویم:

- در نامه ای که به دستم رسید، نوشته بودید باید توضیحاتی به شما بدم.

- درسته.

- من درباره‌ی چه موضوعی باید توضیح بدم؟
- خودت چه فکری می‌کنی؟
- من... - مکث می‌کنم. - فکر نمی‌کنم کار اشتباهی کرده باشم.
- امیدوارم همین‌طور باشه و ندانسته - بر این کلمه تأکید می‌کند. - کار اشتباهی رو انجام داده باشی.
- چه کاری ملکه نیوان؟
- تو در جشن مهرگان بر روی شاهزاده جم شمشیر کشیدی و توجه همه رو به خودت جلب کردی.
- در جشن مهرگان شرایط ویژه‌ای...
- زندگی ولیعهد رو هم با نمایشی ساختگی نجات دادی و ولیعهد رو به سمت خودت جذب کردی.
- من هرگز نمی‌خواستم...
- صحبت‌های من تموم نشده.
- ببخشید ملکه.
- تو در یک روز زندگی شاهزاده‌ی سوم رو نجات دادی، شاهزاده‌ی دوم رو تهدید به مرگ کردی و در نهایت شاهزاده‌ی اول برای آزادی تو پیشقدم شد. همه‌شون اتفاقی هستن؟
- فکر می‌کنم فقط یک اشتباه مرتکب شدم. من نباید در جشن شمشیر می‌کشیدم و...
- پس ادعا می‌کنی همه‌شون اتفاقی بودن.
- دهانم را باز می‌کنم تا پاسخ بدهم. اما ملکه دستش را بلند می‌کند و مانع می‌شود. ادامه می‌دهد:
- مهرگان رو فراموش می‌کنیم و به سراغ آزرگان میریم. با دعوت ولیعهد در جشن شرکت کردی، با لباسی درخشان ظاهر شدی، بعد هم در میانه‌ی مراسم ناپدید شدی. - مکث می‌کند. - علاقه‌ی زیادی به جلب توجه داری؟
- همه‌ی این‌ها دلیلی داره. اگر به من فرصت بدیدی...
- در ضمن به همراه شاهدخت پرین مراسم رو ترک کردی. و وقتی درباره‌ی تو از شاهدخت پرسیدم، مشخص بود که دارن تلاش می‌کنن موضوعی رو پنهان کنن. این‌ها هم اتفاقی هستن؟

نمی‌دانم چه پاسخی باید بدهم. لحن جدی ملکه مرا می‌ترساند. دوباره می‌پرسد:

- به دنبال چچی هستی بانو دایانا؟
 - من باید دنبال چه چیزی باشم؟
 - من اجازه نمی‌دم کسی توجه ولیعهد رو به خودش جلب کنه.
 - خدای من! شما درباره‌ی من چه فکری می‌کنید؟
 - تو به دنبال قدرت هستی و هر کاری می‌کنی تا به شاهزاده‌ها نزدیک بشی.
 - خواهش می‌کنم ادامه ندید.
 ملکه نیوان با تعجب به من نگاه می‌کند. نباید این جمله را با این لحن بر زبان می‌آوردم. چنین کاری بی‌احترامی به ملکه به حساب می‌آید. در حالی که نفس‌هایم نامنظم شده‌اند، می‌گویم:
 - من رو ببخشید که این‌طور صحبت کردم اما... خواهش می‌کنم لحظه‌ای به من فرصت بدید تا از خودم دفاع کنم. خواهش می‌کنم.
 - بگو. می‌شنوم.

- من هرگز نخواستم توجه کسی رو جلب کنم یا قدرتی به دست بیارم. من حتی نمی‌خواستم در جشن مهرگان شرکت کنم. اصلاً ای کاش دعوت شما رو نمی‌پذیرفتم و به عنوان محافظ انتخاب نمی‌شدم. ای کاش... جام شراب رو از ولیعهد نمی‌گرفتم تا هیچ‌یک از این اتفاقات پیش نیاد.
 - اگر خوشبینانه نگاه کنیم، تصمیم هوشیارانه‌ی شما برای نجات ولیعهد قابل‌ستایش بوده.

- اما اگر من هم به عنوان یک مهمان عادی در جشن شرکت می‌کردم، نه دستگیر می‌شدم و نه بازخواست.

- بانو دایانا! شما در نجات جان ولیعهد اشتباه نکردید.
 - پس لطفاً به من بگید چه اشتباهی کردم که باید این‌طور بازخواست و مجازات بشم.

نفس عمیقی می‌کشم تا کمی آرام شوم. تلاش می‌کنم اشک نریزم تا ضعف و ناتوانی‌ام آشکار نشود. هرچند لحن و صدایم ضعیف و خستگی‌ام را آشکار می‌کند. حالت چهره‌ی ملکه تغییر می‌کند. با لحن ملایمی می‌گوید:
 - تو هم مثل هر دختر دیگه‌ای ضعیف و احساساتی هستی. فقط قوی به نظر می‌رسی.

این جمله‌ی ملکه را دوست ندارم. نمی‌توانم اعتراضی هم بکنم. تنها سرم را پایین می‌اندازم. ملکه با صدای آرامی ادامه می‌دهد:

- حتی اگر من هم بپذیرم که تو قصد جلب توجه نداشتی، بقیه باور نمی‌کنن. با این شرایط می‌خواهی فرمانده گرشاسپ رو جلوی بقیه شرمنده کنی؟
- نه. هرگز! پدر نباید به خاطر من... شرمنده بشه.

- پس با دقت به صحبت‌های من گوش کن و کاری رو که میگم انجام بده. -
چشمانش را تنگ می‌کند. - اهمیتی نداره که چرا تا به حال ازدواج نکردی. به هر دلیلی که بوده، داره دیر میشه.
- در این مورد....

- این رو به عنوان یک دستور نبین. من فقط به عنوان مادر دو پسر جوان، دارم تو رو نصیحت می‌کنم.

ملکه لحظه‌ای مکث می‌کند. به ندیمه‌ای که کنارش ایستاده اشاره می‌کند. ندیمه تعظیم می‌کند و از در خارج می‌شود. ملکه نیاوان ادامه می‌دهد:

- اگر تمام این اتفاقات درحالی رخ می‌داد که یک مرد در کنارت ایستاده بود، هرگز این شایعات در قصر پخش نمیشد. درسته؟
- بله.

- پس می‌فهمی چی میگم.

- بله. می‌فهمم اما باز هم در این مورد...

- گوش کن! من به جای مادری که هرگز نداشتی، می‌خوام بهت کمک کنم.
- چه کمکی؟

- اتفاقی یا غیراتفاقی، حضور تو در قصر، هر بار حوادثی رو به همراه داشته. پس توصیه می‌کنم به قصر نیای.

- من هر بار با دعوت به قصر اوادم.

- حتی اگر دعوت شدی هم می‌تونی نیای.

- بله. دستور شما رو انجام میدم.

- فقط همین نیست. - پرسشگرانه به او نگاه می‌کنم. - به زودی مراسم ازدواج ولیعهد برگزار میشه. بعد از این مراسم، خودم با فرمانده صحبت می‌کنم و شرایط ازدواج تو رو مهیا می‌کنم.

ازدواج من؟! با چه کسی؟ آب دهانم را قورت می‌دهم. ملکه ادامه می‌دهد:

- برادرم، سپهبد، قصد داره از تو برای پسر کوچکش خواستگاری کنه. ماکان هم جایگاه خوبی داره و هم زیر نظر فرمانده گرشاسپ آموزش دیده. پس فرمانده هم موافقت می‌کنن.

نمی‌دانم چه پاسخی باید بدهم. خشم عمیقی را در قلبم احساس می‌کنم. خشمی که این اجازه را به من نمی‌دهد حتی غافلگیر و یا ناراحت شوم. می‌خواهم از پوریا بگویم. از علاقه و توجهی که همیشه به من داشته است. می‌خواهم از درخواستش برای ملکه بگویم. می‌خواهم به او نشان دهم که باید نگران پسرش باشد، نه من! هر دختر دیگری جای من بود... ملکه ادامه می‌دهد:

- البته لازم نیست تو کاری انجام بدی. خودم در زمانی مناسب موضوع رو با فرمانده مطرح می‌کنم. - لحنش جدی‌تر می‌شود. - متوجه شدی؟

- بله.

تنها کلمه‌ای که می‌توانم بر زبان بیاورم همین است. هرکلمه‌ی دیگری شرایط را پیچیده‌تر می‌کند و باعث ادامه‌ی بحث‌مان می‌شود. ملکه به صندلی تکیه می‌دهد و می‌گوید:

- از دیدار با شما خوشحال شدم بانو دایانا.

با اشاره‌ی ملکه یکی از خدمتکاران به سمتم می‌آید. کنار صندلی‌ام می‌ایستند.

آرام سرم را خم می‌کنم و می‌گویم:

- دیدار با شما همیشه باعث افتخار منه.

از روی صندلی بلند می‌شوم. دوباره به ملکه ادای احترام می‌کنم و پشت سر خدمتکار به راه می‌افتم. با عجله از عمارت ملکه بیرون می‌آیم. زمانی که پایم را از در بیرون می‌گذارم، سرعتم را بیشتر می‌کنم و از پله‌ها پایین می‌روم. بدون آنکه جلوی گیتی بایستم، از کنارش می‌گذرم و می‌گویم:

- بریم.

گیتی خود را به کنارم می‌رساند. با قدم‌های سریع مرا همراهی می‌کند. کسی از پشت سر نامم را صدا می‌زند. می‌ایستم. یکی از محافظان ملکه است. ادای احترام می‌کند. شمشیرم را به سمتم می‌گیرد و می‌گوید:

- شمشیرتون رو فراموش کردید بانو.

شمشیرم را از دستش می‌گیرم. بدون آنکه پاسخی بدهم، دوباره به راه می‌افتم. باید هرچه سریع‌تر از قصر تیسفون با این دیوارهای بلند و سختش خارج شوم. به

کنار دروازه می‌رسم. نگهبان جلویم را می‌گیرد. با عصبانیت به او نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- می‌خوام برم بیرون.

کمی عقب می‌رود. با احترام سرش را خم می‌کند و می‌گوید:

- به من دستور دادن به شما اجازه‌ی خروج ندارم.

- چه کسی چنین دستوری داده؟

- شاهدخت پرین، بانو.

به طرف صدا برمی‌گردم. یکی از محافظان قصر را می‌بینم. ادای احترام می‌کند

و ادامه می‌دهد:

- شاهدخت پرین قصد دارن شما رو ببینن.

چشمانم را می‌بندم. نفس عمیقی می‌کشم و آن را از دهان به بیرون می‌فرستم.

به سمت محافظ می‌روم. با لحنی جدی می‌پرسم:

- کجا باید برم؟

- من شما رو راهنمایی می‌کنم.

محافظ به راه می‌افتد. من و گیتی پشت سرش حرکت می‌کنیم. از کنار عمارت

کیقباد می‌گذریم و پس از عبور از چند عمارت، روبه‌روی عمارت سفیدرنگی

می‌ایستیم. عمارت کوچک اما زیبایی است. تمام پله‌هایش با گلدان‌های کوچک

بنفشه تزئین شده است. از میان گلدان‌ها می‌گذریم. به جلوی در که می‌رسیم،

محافظ کنار می‌رود. یکی از خدمتکاران جلو می‌آید و ورود مرا اعلام می‌کند. در

باز می‌شود. آرام وارد می‌شوم. شاهدخت پرین را می‌بینم که روبه‌رویم ایستاده

است. سرم را خم می‌کنم و می‌گویم:

- سلام.

- سلام بانو دایانا! خوش آمدید.

- سپاس گزارم.

شاهدخت به خدمتکارش اشاره می‌کند. خدمتکار پس از ادای احترام از

عمارت خارج می‌شود. شاهدخت پرین لبخند می‌زند و به سمتم می‌آید. می‌گوید:

- تعجب که نکردید؟

- نه. فقط... ترجیح می‌دادم زودتر از قصر برم. البته ملاقات با شما باعث افتخار

منه اما...

- ملکه نیوان با شما بد صحبت کردن؟

- کم و بیش.
- از ملکه دلگیر نباشید.
- شما می‌دونید درباره‌ی چه موضوعی با من صحبت کردن؟
- فکر می‌کنم بدونم. به همین دلیل هم خواستم به اینجا بیاید. - به میز میان اتاق اشاره می‌کند. - می‌تونیم کمی با هم صحبت کنیم؟
- سرم را به نشانه‌ی تأیید خم می‌کنم. شاهدخت به طرف میز می‌رود. من هم پشت سرش حرکت می‌کنم. پس از آنکه روی صندلی جای می‌گیرد، من هم می‌نشینم. روی میز در کنار میوه و شیرینی، یک پارچ و دو پیاله قرار دارد. شاهدخت می‌پرسد:
- شربت میل می‌کنید؟
- اگر ممکنه، بله. ممنونم.
- شاهدخت یکی از پیاله‌ها را پر می‌کند. آن را جلوی من می‌گذارد. پیاله را برمی‌دارم و می‌نوشم. کمی آرام می‌شوم. پس از مکث کوتاهی شاهدخت پرین بی‌مقدمه می‌گوید:
- سعی کنید ملکه رو درک کنید. طبیعیه که عصبانی باشن.
- شما هم فکر می‌کنید من قصد داشتم توجه ولیعهد رو جلب کنم و...
- نه! شما که اشتباهی مرتکب نشدید. ملکه به خاطر صحبت‌های خسرو این‌طور عصبانی هستن.
- کدوم صحبت‌ها؟
- بانو دایانا. من نباید این مسائل رو به شما بگم اما فکر می‌کنم لازمه شما هم بدونید.
- چه چیزی رو بدونم؟
- می‌تونم به شما اعتماد کنم؟
- فکر می‌کنم قابل اعتماد باشم.
- پس این صحبت‌ها مثل یک راز بین مون باقی می‌مونه؟
- حتماً همین‌طور خواهد بود.
- پس خوب گوش کنید. - مکث می‌کند. - چند شب پیش ملکه در برابر همه‌ی ما مسئله‌ی بانو نازآفرین رو مطرح کردن و به خسرو گفتن باید هرچه زودتر ملکه‌ی آینده‌ی ایران رو معرفی کنه. خسرو هم گفت لازم نیست انقدر عجله کنن. اما ملکه ادامه دادن و بحث شما رو پیش کشیدن.

- بحث من؟

- البته از قصد این کار رو انجام ندادن. فقط می خواستن مثال بزنن.

- چه مثالی؟

- ملکه گفتن هیچ کس بهتر از نازآفرین برای این مقام پیدا نمیشه و ولیعهد نباید انقدر تعلل کنن. خسرو هم گفت ملکه بانوی شایسته‌ای رو انتخاب نکردن و اگر نگران آینده‌ی ایران بودن، در انتخاب‌شون تجدیدنظر می‌کردن. - مکث می‌کند. - البته خسرو هرگز این طور با ملکه صحبت نمی‌کنه. چون چند روز بود که حال خوبی نداشت این جملات رو با لحن بدی به زبان آورد.

- ملکه چی گفتن؟

- پرسیدن چه کسی رو بهتر از نازآفرین انتخاب می‌کردن؟ - مکث می‌کند. - بعد هم اسم شما رو آوردن و از رفتار نامناسب‌تون گفتن. - سرش را پایین می‌اندازد. - البته ملکه منظوری نداشتن فقط می‌خواستن... می‌خواستن به خسرو بگن...

- متوجه هستم. می‌تونید با من راحت صحبت کنید.

- در چنین شرایطی خسرو که عصبانی بود. ملکه هم این طور صحبت کردن و برای چندمین بار بحث ازدواج رو مطرح کردن. خسرو هم نتونست ساکت بمونه یا پاسخ سنجیده‌ای بده.

- ولیعهد چه پاسخی به ملکه دادن؟

- خسرو به ملکه گفت شما بانو دایانا رو انتخاب نکردید چون اون برای ملکه بودن زیادی خوبه.

چشمانم گرد می‌شود. شاهدخت پرین الان چه گفت؟! - اون برای ملکه بودن زیادی خوبه. - لبخندی را که می‌خواهد بر لبانم بنشیند، پنهان می‌کنم. چقدر این جمله دوست‌داشتنی است! پوریا را هنگام بر زبان آوردن این کلمات تصور می‌کنم. پوریا، با همان لحن خشمگین و در عین حال مهربانش، نام مرا بر زبان می‌آورد و می‌گوید... شاهدخت پرین ادامه می‌دهد:

- البته خسرو اگر عصبانی نبود، این کلمات رو به زبان نمی‌آورد. پس خواهش می‌کنم از خسرو هم دلخور نباشید.

- این اتفاق کی افتاد؟

- شب قبل از اینکه خسرو به جنگ بره.

- به جنگ بره؟

- البته همین موضوع هم باعث عصبانیت ملکه شده بود. خسرو فقط تونست کيقباد رو راضی کنه به میدان جنگ بره. ملکه همچنان مخالف بودن.

- یعنی الان پوريا در میدان جنگه؟

- چند روز پيش حرکت کردن.

- اما اون که گفت به میدان جنگ نميره. پس چرا رفت؟

- لازم نیست انقدر نگران باشید.

شاهدخت شمرده شمرده اين جمله را می گوید و با تعجب به من نگاه می کند.

دستم را از روی قلبم برمی دارم و به صندلی تکیه می دهم. انگار در ابراز احساساتم زیاده روی کرده ام. تلاش می کنم عادی به نظر برسم. با آرامش می گویم:

- به هر حال ولیعهد خسرو پادشاه آینده ی ایران هستن. باید خیلی مراقب خودشون باشن.

- شما و خسرو - مدتی طولانی مکث می کند. - صحبت های برادر کمی عجیب بود. اینکه از شما دفاع کنه قابل درکه اما اینکه شما رو به اون شکل توصیف کنه... دوباره مکث می کند. - متوجه شده بودم برادرم توجه خاصی به شما داره اما فکر نمی کردم شما هم...

- من توجه خاصی به ولیعهد ندارم.

- منظور من هم این نبود. نمی خوام چنین فکری کنم اما اگر خسرو به خاطر شما ازدواج با نازآفرین رو به تعویق انداخته باشه...

- شاهدخت پرين من هرگز...

- من هم این رو باور نمی کنم اما اگر این طور باشه و ملکه بفهمن با شما برخورد خوبی نخواهند کرد.

- نگران نباشید. ولیعهد خسرو به خوبی می دونن که انتخاب همسرشون به عهده ی ملکه ست. ولیعهد هرگز از من خواستگاری نکردن و هرگز هم خواستگاری نخواهند کرد.

- بعید می دونم بتونید رابطه ی دیگه ای هم با هم داشته باشید. غیر از اینه؟

- نه. غیر از این نیست. به غیر از ازدواج، رابطه ی دیگه ای نمی تونه وجود داشته باشه.

- اما شما برادرم رو پوريا صدا کردید.

- حتماً من اشتباه گفتم. یا شاید هم شما اشتباه شنیدید.

شاهدخت حیرت‌زده و نگران به نظر می‌رسد. می‌دانم چیزهایی فهمیده است. از همان لحظه که آن‌طور صمیمی درباره‌ی پوریا صحبت کردم و آنقدر هم برایش نگران شدم، حالت چهره‌اش تغییر کرد. باید محتاط‌تر باشم. شمرده‌شمرده می‌گویم:

- هرچند که رابطه‌ای بین من و ولیعهد نیست. اما اگر همین صحبت‌ها هم فاش بشن، اتفاقات خوبی نمی‌افتد. - مکث می‌کنم. - لطفاً به خاطر ولیعهد این موضوع رو پنهان کنید.

- خسرو به شما علاقه دارد؟

- فکر نمی‌کنم.

- شما هم اون رو دوست دارید؟

- نه.

- بانو دایانا این موضوع کمی... - مکث می‌کند. - بهتره این بحث رو ادامه ندیم. لب‌خندی بر لب می‌آورد و تلاش می‌کند آرام به نظر برسد. اما همچنان ردی از ترس در چهره‌اش دیده می‌شود. بعید می‌دانم حال من نیز بهتر از او باشد. می‌گویم:

- اگر اجازه بدید من برم.

- البته.

- بابت این صحبت‌ها... ممنونم.

- خواهش می‌کنم.

بلند می‌شوم. شاهدخت پیرین هم می‌ایستد. آرام سرم را خم می‌کنم و پس از خداحافظی به سمت در می‌روم. پرده را کنار می‌زنم. در همان لحظه در باز می‌شود. از عمارت شاهدخت خارج می‌شوم. پس از چند قدم می‌ایستم. دستانم را روی قلبم می‌گذارم و سرم را رو به آسمان بلند می‌کنم. حمایت پوریا از من، آن هم به این شکل و در جایی که خودم حضور نداشتم، نمی‌تواند بی‌دلیل و یا اتفاقی باشد. فکر اینکه هنوز جایی در قلب پوریا دارم، لب‌خند را بر لبانم می‌نشانند. می‌دانم که نمی‌توانم پوریا را داشته باشم. اما همین که بدانم او واقعاً مرا دوست دارد و در این مدت دروغ نگفته است، مرا آرام می‌کند. هرچند دوست داشتن کسی که نمی‌توانی او را داشته باشی، غمگین و آزاردهنده است. اما کنار گذاشتن این دوستی و فراموش کردن آن، سخت‌تر به نظر می‌رسد. آهی می‌کشم و از پله‌ها پایین می‌روم. گیتی با نگرانی به من نگاه می‌کند. لب‌خند می‌زنم و می‌گویم:

- بریم گیتی.
- حال تون خوبه؟
- هم آره و هم نه.
- می تونم کاری براتون انجام بدم؟
- فعلاً بهتره بریم.
- در کنار گیتی به راه می افتم. نمی دانم چه احساسی باید داشته باشم؛ غم، شادی، نگرانی... صحبت های ملکه ترسناک بود و صحبت های شاهدخت پرین پر از امید. البته امیدی واهی که بعید می دانم سرانجامی داشته باشد. آهی می کشم. از دروازه ی قصر که خارج می شویم، سرعتم را بیشتر می کنم. پس از چند قدم شاهزاده کاووس را می بینم. سر جایم می ایستم. شاهزاده در میان کوچه چه می کند؟ به ستم می آید و می گوید:
- سلام بانو دایانا!
- سلام. -نگاهی به اطراف می اندازم. -اتفاقی افتاده؟
- هر زمان که شما من رو می بینید فکر می کنید اتفاق بدی افتاده.
- من رو ببخشید اما این طور فکر می کنم چون دلیلی برای ملاقات با شما پیدا نمی کنم.
- اگر اجازه بدید در راه توضیح میدم.
- شاهزاده کاووس ادامه ی مسیر را نشان می دهد. با تردید به راه می افتم. شاهزاده با فاصله در کنارم حرکت می کند. پس از سکوت کوتاهی می پرسد:
- کتاب رو خوندید؟
- هنوز نخوندم.
- داره دیر میشه.
- چه چیزی دیر میشه؟
- شما برادر من رو نمی شناسید.
- منظور تون ولیعهد خسروئه؟
- بله خسرو. اون ضعف های زیادی داره.
- چه وضعی؟
- خسرو همیشه نفر دوم بوده. بیش از ده سال مثل یک ولیعهد ذخیره زندگی کرده و حالا در مدت تنها چند سال، نمی تونه اعتماد به نفس لازم برای پادشاهی رو به دست بیاره.

- فکر نمی‌کنم این‌طور باشه شاهزاده.
- خسرو فقط وانمود می‌کنه قدرتمنده. همیشه تظاهر می‌کنه به کاری که انجام میده مطمئنه اما به خاطر اشتباهاتش خودش رو مجازات می‌کنه. از زمان بچگی هم همین‌طور بود. بزرگ نبود که اشتباه نکنه، اعتماد به نفس هم نداشت که اشتباهاتش رو بپذیره. پس خودش رو مجازات می‌کرد. الان هم معلوم نیست چه کاری کرده که باعث شده به میدان جنگ بره.
- خصوصیتی که گفتید، چه اشکالی دارن؟
- یک پادشاه باید به خودش اعتماد داشته باشه.
- اما من این‌طور فکر نمی‌کنم. پادشاهی که چنین روح بزرگی داره که هر لحظه می‌خواد بهتر باشه و با مجازات کردن خودش، روحش رو بزرگ‌تر می‌کنه، می‌تونه پادشاه لایقی باشه.
- پس شما طرفدار خسرو هستید.
- ولیعهد خسرو، ولیعهد ایران هستن. همه باید حامی شون باشن.
- پس واقعاً دل شما رو به دست آورده.
- این دیگر چه جمله‌ای است؟ پوریا دل مرا به دست آورده است؟! شاهزاده کاووس چطور می‌تواند چنین جمله‌ای را بر زبان بیاورد؟ او در ملاقات قبل نیز کلمات عجیبی را گفت. انگار از رابطه‌ی من و پوریا خبر دارد. لحش هم مثل همیشه آرامش عجیبی دارد. آرامشی که مرا می‌ترساند. در حالی که تلاش می‌کنم عادی به نظر برسم، می‌گویم:
- چرا ولیعهد باید دل من رو به دست بیارن؟ من که آدم مهمی نیستم.
- اشتباه نکنید. شما آدم بسیار مهمی هستید.
- آب دهانم را قورت می‌دهم. می‌خواهم سریع‌تر خود را به خانه برسانم اما شاهزاده روبه‌رویم می‌ایستد. به اجبار متوقف می‌شوم. ادامه می‌دهد:
- من نمی‌تونم بیش از این صبر کنم. پس خوب به صحبت‌های من گوش بدید. خسرو نمی‌تونه دنیای بهتری برای مردم بسازه. اما من می‌تونم.
- چرا باید صحبت‌های شما رو باور کنم؟
- فقط کافی‌ه به طرفداران خسرو نگاه کنید؛ موبدان و اشراف‌زادگان! پیش‌بینی اقدامات خسرو به عنوان یک پادشاه کار سختی نیست.
- اگر من این ادعای شما رو بپذیرم، چه سودی برای شما داره؟
- شما فقط باید باور کنید که من پادشاه بهتری هستم و به من کمک کنید.

- چه کمکی؟

- می‌دونم خسرو اعتماد زیادی به شما داره چون... بدون محافظانش به ملاقات شما میاد.

چشمانم گرد می‌شود. پس شک و تردیدم درست بود. شاهزاده کاووس از رابطی ما چیزهایی می‌داند. ادامه می‌دهد:

- پس به راحتی میشه به وسیله‌ی شما به خسرو ضربه زد.

- اگر فکر می‌کنید من نقطه ضعف ولیعهد هستم، اشتباه می‌کنید.

- نقطه ضعف نه. فقط کافیه شما و خسرو ملاقاتی با هم داشته باشید. در این ملاقات، زیردستان من با محافظ گیو مبارزه می‌کنن و من هم به تنهایی مقابل خسرو می‌ایستم.

- متوجه نمیشم.

- من برای ولیعهد شدن چاره‌ای جز از سر راه برداشتن خسرو ندارم.

- در روز روشن نقشه‌ی قتل ولیعهد رو به زبان میارید؟ اگر من این صحبت شما رو به کسی بگم...

- شما این کار رو نمی‌کنید چون رازهایی دارید که نباید فاش بشه.

- چه رازهایی؟

- اگر ملکه بفهمن ولیعهد خسرو در شب آبانگان به همراه دختر فرمانده و بدون حضور محافظانش به میان مردم رفته و...

- دارید من رو تهدید می‌کنید؟!

- دارم به شما یک فرصت میدم.

- چه فرصتی؟

- کشتن خسرو زمانی که خارج از قصره و توقع حمله نداره، بسیار آسونه. اما در این صورت من اولین مظنون این قتل خواهم بود. پس به شاهدان مورد اعتمادی مثل شما نیاز دارم که از من حمایت کنن.

- چطور فکر می‌کنید من از شما حمایت می‌کنم؟

- من می‌تونم پادشاه بهتری برای این مردم باشم.

- شما دارید درباره‌ی نقشه‌ی یک قتل صحبت می‌کنید. من هرگز حاضر نیستم با شما همراه بشم.

- کار سختیه اما شما هم مزدتون رو دریافت می‌کنید. - پرسشگرانه به او نگاه

می‌کنم. - به من کمک کنید تا پادشاه بشم، من هم شما رو ملکه‌ی ایران می‌کنم.

- در مورد من چه فکری کردید شاهزاده کاووس؟
- این معامله هم به نفع منه، هم به نفع شما و هم به نفع همه‌ی مردم ایران.
- تنها کمکی که می‌تونم به شما بکنم اینه که ملاقات امروز رو فراموش کنم.
- شما باید پیشهاد من رو بپذیرید.
- شما اصلاً من رو نمی‌شناسید.
- من می‌دونم آبروی فرمانده برای شما مهمه و اجازه نمی‌دید به دست شما خراب بشه.
- بله؟
- فقط کافی‌ه من چیزهایی رو که دیدم به ملکه نیوان، کیقباد و یا حتی به فرمانده بگم.
- من اشتباهی نکردم که به خاطر پنهان کردنش حاضر بشم دستم رو به خون کسی آلوده کنم.
- بانو دایانا...
- خواهش می‌کنم از اینجا برید.
- به این صحبت‌ها فکر کنید. این اتفاق به نفع همه‌ی ماست.
- بدون آنکه پاسخش را بدهم، سرم را می‌گردانم و به سمت خانه می‌روم.
- شاهزاده کاووس نامم را صدا می‌زند. سرعت قدم‌هایم را بیشتر می‌کنم. او نیز به دنبالم به راه می‌افتد. صدایش را از پشت سر می‌شنوم:
- حمایت از ولیعهد هیچ فایده‌ای برای شما نداره.
- این مسئله به خودم مربوطه.
- من رو مجبور نکنید از قدرتم استفاده کنم.
- توجهی به او نمی‌کنم. دست گیتی را می‌گیرم و به سرعت خود را به در خانه می‌رسانم. جلوی در می‌ایستم. شاهزاده کاووس در برابرم قرار می‌گیرد. با عصبانیت به او نگاه می‌کنم و می‌گویم:
- هرکاری می‌خواید انجام بدید. من حمایت ولیعهد رو با هیچ چیز عوض نمی‌کنم.
- بی‌درنگ وارد خانه می‌شوم. شاهزاده در چهارچوب در قرار می‌گیرد. در را به حالت نیمه‌بسته درمی‌آورم. از کنار در به شاهزاده می‌گویم:
- سریع‌تر از اینجا برید.
- شما حق ندارید با من این‌طور صحبت کنید.

- ولیعهد خسرو بارها گفتن که شما آدم خطرناکی هستید و من باید مراقب خودم باشم. - پوزخندی می‌زنم. - برادر کوچک‌تون انقدر هم که فکر می‌کنید کوچک نیست. خوب دشمنانش رو می‌شناسه.

- خسرو پادشاهی نیست که ارزش حمایت شما رو داشته باشه.

- من از این جملات شیرین زیاد شنیدم. صحبت دیگه‌ای ندارید؟

- بانو دایانا پادشاهی من...

در را محکم می‌بندم و به آن تکیه می‌دهم. نفسم را از دهانم بیرون می‌فرستم. صدای شاهزاده کاووس را از پشت در می‌شنوم:

- این برخورد لحظه‌ای شما برای من قابل درکه. فقط بدویند که هنوز فرصت دارید فکر کنید. من دوباره برمی‌گردم.

دستم را روی پیشانی‌ام می‌گذارم. تلاش می‌کنم آرامشم را به دست بیاورم. هنوز نفس‌هایم نامرتب هستند. صدای پایی را می‌شنوم و سپس همه‌جا ساکت می‌شود. حتماً شاهزاده رفته است. چشمانم را می‌بندم. دستورات ملکه، صحبت‌های شاهدخت و تهدیدهای شاهزاده در ذهنم مرور می‌شود. تمام این بحث‌ها تنها به یک نفر مربوط می‌شود... پوریا! انگار این دوستی و محبت تاوان زیادی دارد که قرار نیست به این زودی تمام شود. نگاهم به گیتی می‌افتد. دهانش را باز می‌کند تا حرفی بزند. می‌گویم:

- هیچی نگو گیتی.

ساکت می‌شود. به راه می‌افتم. وارد راهرو می‌شوم. احساس می‌کنم بسیار سنگین شده‌ام. نمی‌خواهم به ملکه نیوان، شاهزاده کاووس و یا حتی شاهدخت پرین فکر کنم. اما با کنار هم چیدن صحبت‌هایشان تصویر جدیدی از پوریا در ذهنم ساخته می‌شود. پوریا گفت به جنگ فکر می‌کند اما هنوز دلیل کافی برای رفتن ندارد. شاهزاده کاووس عقیده داشت پوریا خود را به خاطر اشتباهاتش مجازات می‌کند. او رفتن پوریا به میدان جنگ را به خاطر مجازات یکی از اشتباهاتش می‌دانست. شاهدخت پرین نیز بر حال بد پوریا و تصمیم ناگهانی‌اش تأکید کرد. ملکه نیوان هم بسیار نگران و مضطرب به نظر می‌رسید. مطمئنم تا قبل از آذرگان، پوریا تصمیمی برای رفتن نداشت. حتی آخرین بار هم که او را دیدم، شرمنده به نظر نمی‌رسید. درمانده بود اما شرمنده نه. آخرین صحبت‌هایمان را به یاد می‌آورم. من او را بابت کارهایش سرزنش کردم. نام شاهزاده کاووس و شاهزاده جم را آوردم و او را در برابر آن‌ها به خوش‌گذرانی و بی‌کفایتی متهم

کردم. من با او چه کردم؟ وارد اتاق می شوم. آرام روی تخت می نشینم. کمرم را خم می کنم و دستانم را روی پاهایم می گذارم. افکار تازه ای وارد ذهنم می شود. به آینده فکر می کنم. شاهزاده کاووس به زودی به سراغ من می آید. ملکه تقریباً به من دستور داد زودتر ازدواج کنم. هیچ بعید نیست که شاهزاده از رابطه ی من و پوریا برایش بگوید و ملکه نیوان برای محافظت از پوریا، تصمیم جدیدی برای من بگیرد. پدر نیز در تیسفون نیست تا حداقل حضورش کمی مرا آرام کند. در این شرایط پوریا هم در تیسفون حضور ندارد. پوریایی که همه ی این اتفاقات به خاطر اوست! حال من باید چه کنم؟ می دانم ماندن در تیسفون غیرممکن است. پس تنها یک راه برایم باقی می ماند. سیمین را صدا می زنم. پس از مدت کوتاهی او را روبه رویم در چهارچوب در می بینم. پشت سرش گیتی ایستاده است. با نگرانی به من نگاه می کند. می گویم:

- وسایلم رو آماده کن. برای مدتی باید از تیسفون برم.

- کجا میرید بانو؟

- یک جای امن.

- یعنی کجا؟

- می خوام کنار کسانی باشم که می تونن از من محافظت کنن.

سیمین پرسشگرانه من نگاه می کند. نمی دانم چه باید به او بگویم. برمی گردد و نگاهی به گیتی می اندازد. گیتی سرش را به نشانه ی بی اطلاعی تکان می دهد. سیمین می گوید:

- باید بدونم کجا می خواید برید تا وسایل مناسبی رو آماده کنم.

- قول میدی مخالفت نکنی؟

- پس می خواید کار خطرناکی انجام بدید.

- من چاره ای ندارم سیمین.

- کجا می خواید برید؟

- قول میدی قبول کنی؟

- تلاش می کنم مخالفت نکنم.

- سیمین! قول بده.

- قول میدم بانو.

- می خوام برم به میدان جنگ.

فصل بیست و یکم